

Underworld Kings

[Corruption]

USA Today Bestselling Author
J E N I K A S N O W

تباہی (جلد سوم از مجموعه پادشاهان دنیای زیرزمینی)

ژانر: مافیایی، اروتیک

نویسنده: جنیکا اسنو

مترجم: **Miyu**

توجه

Ruin» «روئن

Bratva» «براتوا

به اشتباه، گاهی در دو جلد قبلی روین و برافا نوشته شدن، کارای اولیم ممکنه

ایراد داشته باشه (🙄) ❤️

**این رمان رایگانه، هرکس ازتون پول گرفت بدونید کلاهبرداری

کرده**

خلاصه:

حتی یه هیولا هم می‌تونه دل یه فرشته رو بیره... فقط باید مال خودش کنه.

آناستازیا یه پرنسس واقعی بود، دختر یه رئیس مافیای روس.

من؟ در حدی نبودم که حتی نگاش کنم.

ولی بازم یه جور رابطه بین مون شکل گرفت. یه دوستی عجیب.

اون تنها چیز خوب و درستی بود که تو زندگی دردناک و خشنم داشتم.

تنها کسی بود که وقتی به زخم و کبودیهام نگاه می‌کرد، ته دلمو می‌دید و فکر نمی‌کرد من یه آشغال بی‌ارزشم.

ولی ازش جدا شدم. پرتم کردن تو دنیای زیرزمینی پر از خشونت و مبارزه، و کم‌کم ازم یه ماشین کشتار ساختن واسه براتوا (مافیای روس).

و حالا... دیگه اون پسر قبل نبودم.

من «رزورنیه» شدم. یعنی «ویرونی».

بعد از ده سال، دیگه چیزی از انسانیت تو وجودم نمونه بود. نه احساس، نه همدلی. فقط یه هیولا بودم، تشنه‌ی خون، با کلی جسد پشت سرم.

ولی هیچ‌کس نتونست اونو ازم بگیره.

واسه همین دنبالش می‌رفتم، از پشت پنجره‌ی اتاقش نگاش می‌کردم، یواشکی می‌رفتم تو خونه‌ش، بغلش می‌کردم وقتی خواب بود.

من آدم خوبی نبودم. یه تیکه از خود شیطان بودم. ولی حتی اگه لیاقت آناستازیا رو نداشتم، محاله بذارم یکی دیگه صاحبش بشه.

واسه همین وقتی مجبورش کردن با یکی دیگه ازدواج کنه، کاری رو کردم که تنها راه درست به‌نظر می‌رسید.

نصف شب برداشتم و دزدیدمش... تا وقتی بفهمه، اون فقط مال منه. همیشه
و فقط مال من.

مقدمه

یه دختری بود که می شناختمش...

موهاش رنگ بالِ کلاغ بود، چشماش مثل ویسکی گرم، و روی بینیش پر از
کک و مک های بود که وقتی می شمردمشون، یه حس آرامش عجیبی می گرفتم.
همیشه بهش می گفتم این نقطه ها منو یاد ستاره ها می ندازه.

اونم می خندید... و خندهش قشنگ ترین صدایی بود که تو عمرم شنیده بودم.
یه صدای آروم، مثل جیک جیک جوجه هایی که تو لونه منتظر مادرشونن.

هنوزم یادمه چه بوی می داد... مثل گل های پیچ امین الدوله ی دور خونه ی باباش،
وقتی اول بهار شکوفه می زدن.

یه شیرینی خاصی داشت که هوا رو پر می کرد و نمی تونستی ازش فرار کنی... و
راستش نمی خواستی هم.

خیلی چیزا ازش یادمه.

نگاهی که بهم می نداخت وقتی فکر می کرد حواسم نیست.

اون خندهش که برام از هر چیزی قشنگ تر بود.

و من به همون خنده‌ها فکر می‌کردم، وقتی با صورت کبود و خون‌آلود کف اتاقم افتاده بودم، بعد از اینکه پدرم دمار از روزگارم درآورده بود.

اون یه نوری تو وجودم روشن کرده بود که منِ خودخواه حاضر نبودم ازش بگذرم. ولی یه روز همه‌چی ازم گرفته شد.

اون خوشبختی لعنتی که فقط یه بار تو عمرم حسش کرده بودم... به بدترین و بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن پاره شد و رفت.

انگار هیچی برام ارزش نداشت.

انگار خودم هم بی‌ارزش بودم.

همه‌ی اینا رو یادم میاد وقتی چشمامو می‌بندم و کف زمین دراز می‌کشم، بدنم غرق خونه، خونی که حتی مال خودمم نیست.

دستام زخم و پاره‌پاره‌ست، چون تنها چیزی که بلد بودم همین بود:

درد دادن، آسیب زدن، و خشونت که یه آدم می‌تونه نثار دنیا کنه.

شاید اون موقع‌ها قلبمو گم کرده بودم.

شاید دیگه چیزی از انسان بودن تو وجودم نمونه بود.

شاید حتی طعم خوشبختی یادم رفته بود.

ولی با همه‌ی اینا، وقتی چشمامو می‌بندم، هنوز اون و خاطره‌هاش تو ذهنمه.

هیچ‌کس نمی‌تونه اونا رو ازم بگیره.

اون وقت‌ها...

آناستازیا

«اگه بابام بفهمه، حسابی دعوام می‌کنه...» اینو در حالی که چشمای گشاد شده رو دوخته بودم به کوستیا، یواش زمزمه کردم.

اون با یه لبخند شیطون تو صداهش، آروم گفت:

«بابات کاری نمی‌کنه جز یه نگاه اخمو و یه ضربه آروم رو دستت.»

یه لبخند شیطون‌طور گوشه لبش بود که نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم و نخندم.

آروم گفت:

«می‌دونی چقدر لوس و نازپرورده‌ای؟ کسی بهت کاری نداره اگه اینو برداری. تازه اگه گیر افتادی، تقصیرشو گردن من بنداز.»

یه نرمی تو نگاهش بود که دلمو یه جوری قلقلک می‌داد.

مطمئن بودم راست می‌گه. بارها پیش اومده بود که خودش جلو افتاده بود و گناه کارای منو گردن گرفته بود، حتی وقتی که خودم نمی‌خواستم.

کوستیا همیشه مواظبم بود... منم همین‌طور واسه اون.

خدایا، این بدترین کاری بود که تو عمرم کرده بودم... البته راستش، اونقدرام بد نبود!

«بیا دیگه، میلایا موینا (عزیز دلم).»

هر بار این کلمه رو می‌گفت، دلم یه جوری می‌شد.

برام چشمکی زد و نگاهی به ورودی آشپزخونه انداخت. منم دنبال نگاهش رفتم. بوی شیرینی‌های تازه که داشتن برای شام آماده می‌کردن، تو فضا پیچیده بود.

گفتم:

«شاید آگه از ساسکيا بخوايم، خودش يه کم شيريني بده بهمون؟»

اون نگاه شيطون تو چشماي کوستيا درخسيد و سرشو تگون داد.

«ميلايا مويينا، ساسکيا شيريني هاشو محکم تر از...»

«نه نه، اصلاً ادامه نده!» حرفشو بريدم و دستمو بالا گرفتم. «نمي خوام بدونم

تهش به چي مي خواي برسي!»

قبل از اينکه جمله م تموم بشه، داشت مي خنديد.

«يه پاي واسه تو، يه پاي واسه من.»

بيني مو جمع کردم و دو دل موندم.

«کوستيا، من که يه پاي کامل نمي خوام!»

سينه شو داد جلو و بالا به پايين نگاهم کرد.

«ولي من مي خوام! ببين چقدر از تو گنده ترم. به نظرت يه تيكه کوچيك منو سير

مي کنه؟»

يه صدای خيلي ناجور از دهنم دراومد، ولي جواب ندادم.

خودش خوب مي دونست که چقدر گنده ست. دو سال از من بزرگ تر بود، ولي در

عوض دو برابر پسرچه هاي هم سن خودش بود.

وقتي مي گفتم يه پاي کامل مي تونه بخوره، شوخي نمي کرد!

لب پايينمو بين دندونام گرفتم و از گوشه ديوار به داخل آشپزخونه نگاه کردم.

ساسکيا، آشپز تپل و عبوس خونه، اونور مشغول بالا و پايين رفتن بود.

بابام هميشه با غرور مي گفتم:

«ساسکیا رو مستقیم از روسیه آوردیم، چون هیچی اینور به خوشمزگی و اصالتی که اونجا داره نمی‌رسه.»

ساسکیا اخلاق گند و تند و تیزی داشت، ولی اگه ازت خوشش میومد، انگار خود بهشت دستتو گرفته.

اما وای به حالت اگه عصبیش می‌کردی... همون جوری با چند کلمه روسی پوست از تنت می‌گند!

آروم به کوستیا گفتم:

«خب چرا خودت نمی‌ری؟»

لبخندش این بار حتی شیطون‌تر شد.

گفت:

«خودت خوب می‌دونی که تو عاشق اون هیجان و آدرنالین ناشی از

قانون‌شکنی‌ای!»

شونه بالا انداخت.

«ولی اگه تو نمی‌خوای، من می‌رم و یه چندتا پای می‌زنم تو رو!»

هم‌زمان شکمش صدا داد. دستشو گذاشت روش و یه نیش‌خند زد.

«وقت داره می‌گذره، پرنسس.»

توی دلم آه کشیدم. حق باهاش بود. با اینکه از دردسر بدم می‌اومد، نمی‌تونستم

انکار کنم که هیجانِ احتمال گیر افتادن یه حس فوق‌العاده داشت.

«می‌دونستم می‌خوام پیداتون کنم در حال دزدکی شیرینی برداشتن از ساسکیا!»

همون لحظه صدای مردی از پشت سرمون اومد، با لهجه‌ی غلیظ روسی.

هر دومون برگشتیم، و من دقیقاً دیدم که کوستیا یه قدم اومد جلوتر، جلوم ایستاد.

تیمور بود، دست راست بابام.

یه لحظه سکوت شد. تیمور نگاهی بهم انداخت، یه لبخند ریز نشست رو لبش، و یه لحظه کل رفتار خشکش نرم شد.

کوستیا با اخم گفت:

«کاری نکردیم.»

متعجب بهش نگاه کردم. نمی فهمیدم چرا یهو این قدر جدی و عصبی شد.

تیمور نگاهی به من کرد و گفت:

«برو. من چیزی ندیدم. رازمون پیش خودمه.»

چشمکی زد، ولی هم زمان که نگاهشو برگردوند سمت کوستیا، همه ی اون صمیمیت از بین رفت، انگار سوئیچ خاموش شده باشه.

بعدم رفت و از راهرو دور شد.

اما می تونستم سنگینی سکوت کوستیا رو حس کنم.

آروم پرسیدم:

«چته؟»

هیچی نگفت. فقط سرشو تکون داد. ولی از توی صورتش مشخص بود یه چیزی اذیتش می کنه.

دوباره پرسیدم:

«چرا اون جوری با تیمور حرف زدی؟»

بالاخره لب زد:

«ببخش. فقط... امروز با بابام درگیر شدم، یه کم اعصابم خورده.»

دلم گرفت. می‌دونستم بابای کوستیا آدم مزخرفیه، ولی هیچ‌وقت نتونسته بودم ازش چیزی بپرسم. همیشه زود تو خودش می‌رفت و دیوار می‌کشید، منم دیگه پاپیچ نمی‌شدم.

نخواستم بیشتر اذیتش کنم. لبخند زدم، برگشتم به سمت آشپزخونه، و بدون اینکه بیشتر فکر کنم، رفتم و اون پای‌های خوشمزه رو دزدیدم.

بیست دقیقه بعد، پشت خونه‌ی استخر قایم شده بودیم، دستامون آغشته به اون مواد چسبناک داخل پای، و صدای داد و بیداد ساسکیا از دور توی باد می‌پیچید.

ساسکیا با عصبانیت به روسی فحش می‌داد و کوستیا زیر لب خندید. «خیلی حرصیه، بدجورم.»

لبخند زدم و با شونه‌م آروم به شونه‌ش زدم. «تا چند روز دیگه قراره دنبال‌مون راه بیفته و تلافی دربیاره.»

یه مدت سکوت بین‌مون بود، تا اینکه من بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم: «فردا میای رقص منو ببینی؟»

نگاهی بهش انداختم. کوستیا داشت یه گوشه رو زل زده بود با یه حالت عجیب توی چشماش، ولی سریع صورتشو جمع کرد و برگشت سمت من. «نمی‌تونم، میلایا ماینا.»

توی صداش یه لحن خاصی بود که باعث شد صاف بشم و حواسم جمع‌تر.

«باید کمک بابام کنم، قراره یه چیزی رو تو قسمت شرقی باغ درست کنیم.»
گگوی خودش رو صاف کرد و نگاهشو دزدید، ولی من اون دلخوری توی صداشو شنیدم.

مطمئن بودم قیافه‌م دقیقاً مثل خودش ناراحت شد، بعدش یه غم عمیق‌تر جاشو گرفت چون متنفر بودم از اینکه اون مجبور بود اصلاً نزدیک پدرش باشه.
آرتور هیچ‌وقت کوستیا رو چیزی بیشتر از یه بچه‌ی ناخواسته نمی‌دید. و این... این دلمو تیکه‌پاره می‌کرد.

چطور ممکن بود کسی اون همه نور و مهربونی توی کوستیا رو نبینه؟ چطور نمی‌دیدن با اون هیکل درشتش، چقدر دل‌نازک و فداکاره؟ حاضر بود همه‌چی شو بده برای آدمایی که براش مهم بودن.

نگامو به دوردست دوختم و دستمو گذاشتم روی گلوم، یاد اون روز افتادم؛ هفته‌ی پیش که دیدم آرتور داشت سرش داد می‌کشید و یه‌دفعه چنان زدش که لب پایینیش ترکید.

چشامو بستم و اشکام پشت پلک‌هام جمع شد.

«گریه نه، دختر نازنین و دل‌نازک من.»

گلوم گرفت، ولی فقط با یه تکون سر جوابشو دادم، حتی نگاهش نکردم.

«امشب میام پیشت، باشه؟»

صداش آروم‌تر شده بود، و همون حس قُل‌قلی توی دلم دوباره برگشت.

بازم داشت موضوع رو عوض می‌کرد تا من آروم بشم.

اگه بابام می‌فهمید کوستیا شبونه از پنجره‌ی اتاقم میاد بالا و میاد تو تختم می‌خوابه، دیگه دزدی پای کوچیک‌ترین مشکمون می‌شد.

مهم نبود فقط دوستیم، یا بهترین دوستای هم، یا حتی بیشتر از اون... مثل دوتا روح توی یه بدن.

کوستیا هیچ وقت در مورد اون تاریکی درونش باهام حرف نمی زد، ولی من حسش می کردم، می دیدمش.

وقتی نقابش می افتاد، وقتی نمی تونست بیشتر از اون تحمل کنه.

توی اون لحظه هایی که خودش رو دورم حلقه می کرد و توی بغلم جا می گرفت، سنگینی دردش رو با تمام وجود حس می کردم.

و من با تمام وجود آرزو می کردم می تونستم اون درد لعنتی رو ازش بگیرم، می خواستم بغلش کنم، ازش محافظت کنم، نذارم اون زشتی و سیاهی که توی دنیا و توی زندگیمون موج می زد، بهش دست بزنه.

واسه همین هیچ چی نگفتم. فقط سرمو گذاشتم روی شونه اش و هر دو مون همون طور ساکت نشستیم، زل زدیم به محوطه ی باغ و از پای های دزدکی مون خوردیم.

باله همیشه یه بخش جدانشدنی از زندگیم بود، مخصوصاً توی خنواده ی روسی مون.

مامانم زمانی توی روسیه یه رقصنده ی معروف بوده، و با اینکه می دونستم بابام اجراهاش رو دیده، ازدواجشون بیشتر حالت سنتی و از قبل چیده شده داشت. پس طبیعتاً منم باید راه اون رو ادامه می دادم.

سیزده سال از عمرمو توی دنیای باله گذروندم. باهاش زندگی کردم، نفس کشیدم، خوابیدم. انگشتای پام خون می افتاد، تاول می زد، و بیشتر وقتا بدنم اون قدر درد می گرفت که شب که می رفتم توی تختم، اشک از چشمام جاری می شد.

ولی با همه‌ی این دردها و خستگی‌ها، آگه باله رو نداشتم، خودِ منم وجود نداشت.

اجرای آخرمو با یه حرکت آرابسک قشنگ تموم کردم، چشمام هنوز بسته بودن ولی صدای تشویقای مردم که از لذت اجرا بهم می‌رسید، یه لبخند کوچیک روی لبم آورد.

وقتی از صحنه بیرون رفتم، هنوز صدای کف زدنشون تو گوشم بود.

بعد از تعظیم پایانی و عوض کردن لباس، رفتم تو لابی پیش خونواده‌م. و باز هم، با اینکه می‌دونستم نمیاد، نگاهم دنبال کوستیا می‌گشت.

خیلی وقتا نمی‌تونست بیاد اجراهامو ببینه، ولی همیشه سعی شو می‌کرد، هرچند بابام اصلاً خوشش نمی‌اومد.

خب، کوستیا پسریه سریاز ساده بود، و از نظر بابام، برای من زیادی پایین‌رتبه بود. ولی ما با هم بزرگ شده بودیم، و من واقعاً نمی‌تونستم زندگی بدون اون رو تصور کنم.

آگه کوستیا کنارم نبود، دنیام یه جای سرد و بی‌روح می‌شد. بدون اون و اون هیکل وایکینگیش، هیچ‌چی خوشگل نبود.

بابام داشت با تیمور. کسی که همیشه همراه‌مونه و بابام جونش رو واسه‌ش می‌ذاره. یه بحث جدی می‌کرد.

رفتم کنار مامانم وایسادم. تیمور نگام کرد و با اون لبخند گرم همیشگیش، نشونم داد که چقدر بهم افتخار می‌کنه.

مامانم با لباس مجلسی گرون قیمت و جواهراتی که از گردن و گوش هاش آویزون بود، بیشتر انگار دلش می خواست هر جای دیگه ای باشه جز اینجا.

بابا یه چیزی تند و تیز به روسی گفت و با چونه اش به سمت در ورودی اشاره کرد. بعدش اومد سمت من، دو طرف صورتمو با دستاش گرفت، خم شد و یه بوسه ی آروم وسط پیشونیم زد.

«زیبا بودی،» با یه لحن ملایم روسی گفت. «واقعاً زیبا، عروسک کوچولوی من.» منو کشید تو بغلش، بوی ادکلن گرونش و اون رایحه ی دودی همیشگی که همیشه باهاش بود، پیچید توی سرم و کلی خاطره رو زنده کرد.

وقتی برگشت، زنجیر گردنمو درآورد؛ همونی که همیشه برام نگه می داشت تا وقتی نمی تونستم بندازمش، گم نشه. وقتی قفلش پشت گردنم چفت شد، یه بوسه آروم روی گونه ام زد و با یه لبخند دلگرم نگام کرد.

من واقعاً یه "دختر بابایی" بودم، اگه بخوام یه اسمی روش بذارم. جایی که مادرم محبت و توجه کم می داشت، پدرم برام صد برابر جبراناش می کرد. و من از ته دل از اون عشق لذت می بردم، چون می دونستم هیچ جای دیگه ای از دنیا همچین محبتی نصیبم نمی شه.

درسته که پدرم خیلی مراقبم بود، گاهی زیادی سختگیر، ولی اون مشت آهنینی که توی باند مافیایی «براتوا» معروفش کرده بود، هیچ وقت به من برخورد نکرد.

با این حال، با وجود همه محبت‌هاش، من اون قدر ساده لوح نبودم که فکر کنم دنیای تبهکارانه‌ای که توی خونمون جاری بود، یه روزی نمی‌زنه بیرون و منو با خودش نمی‌کشه. آخرش همیشه همینه برای کسایی که تو این زندگی غرق شدن.

پدرم بازو شو به مادرم تعارف کرد، اونم دستشو گذاشت توی خم بازو شو. منم طرف دیگه‌ش ایستاده بودم و هر سه تایی، بی هیچ حرفی، سالن رو ترک کردیم و رفتیم سمت ماشینی که کنار خیابون منتظرمون بود.

تو مسیر برگشت به خونه، توی اون سکوت سنگین همیشگی‌شون، هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد. عشق بین پدر و مادرم از وقتی یادم میاد مرده بود.

من خونواده‌مو دوست داشتم، تا جایی که آدم می‌تونه به آدما فقط به خاطر "خونواده‌بودن" اهمیت بده. ولی وقتی از گوشه چشم بهشون نگاه کردم، به پدر و مادری که انگار حتی نگاه به همدیگه در دشون می‌گرفت، با خودم فکر کردم واقعاً عشق چیه؟ چون این که دیگه عشق نیست.

ده دقیقه هم از مسیر نگذشته بود که شروع کردن به دعوا کردن. به محض این که مادرم گفت می‌خواد آخر هفته بره برمودا برای یه سفر زنونه، دیگه صدای هردوشونو قطع کردم توی ذهنم.

وقتی رسیدیم خونه، سریع شب‌بخیر گفتم و زدم به اتاقم. درو بستم، پشتش تکیه دادم و زل زدم به سقف.

تو پول و ثروت بزرگ شده بودم، دور و برم پر زرق و برق و لاکچری بود. ولی اگه "کوستیا" تو زندگیم نبود، حس می کردم توی یه گرداب گیر کردم... هی دور خودم می چرخم، بدون اینکه راهی برای بیرون اومدن باشه.

لباس خوابمو پوشیدم، چراغارو خاموش کردم، پتو رو تا زیر چونه‌م بالا کشیدم و دراز کشیدم رو تخت، زل زدم به درِ شیشه‌ای تراس.

کوستیا تا دیر وقت نمی اومد. صبر می کرد همه بخوابن، مطمئن بشه که می تونه از دست نگهبونا و دوربینای امنیتی رد شه. همیشه همین قدر زرنگ و حرفه‌ای بود.

یادش لبخند آورد رو لبم. پلکام سنگین شده بود. دلم می خواست بیدار بمونم و ورودشو ببینم... ولی خستگی شدیدتر بود و قبل از اینکه بفهمم، خواب داشت منو می برد تو آغوش خودش.

کوستیا

وقتی دیگه پام به زور بند بود، بیشتر فشارم دادن.

وقتی شکسته و خونی و کبود شده بودم و التماس می کردم که بس کنن، مجبورم کردن بیشتر ادامه بدم، سخت تر بجنگم.

سرمو برگردوندم و یه مشت آب دهن و خون رو تف کردم بیرون. رو پام بند نبودم، کل تنم تیر می کشید. مطمئن بودم یکی از شونه هام دررفته، شاید یکی از دنده هام هم ترک خورده بود.

با اینکه نسبت به سنم درشت هیكل بودم، حتی بزرگ تر از خیلی از مردای بالغی که اون زیرزمین لعنتی جا خوش کرده بودن، ولی حریفی که امشب انداختن جلوم یه غول بود. سن دار، حرفه ای، و کشنده.

حمله کرد سمتم، من جا خالی دادم، پیچیدم و یه ضربه محکم زدم به کلیه ش. ناله ای که از دهنش دراومد شیرین بود، دوباره همون جا رو زدم. مشت سنگینش کوبیده شد به پهلوم، نفسم برید و تلوتلو خوران عقب رفتم.

«بی عرضه!» صدای پدرم بلند شد. «کوستیا، پاشو اون گه رو له کن! از تمرینات استفاده کن. بندازش زمین.»

روسی حرف می زد، ولی لحنش کشدار بود، نه فقط از بس که خورده بود، بلکه به خاطر صدایی که تو سرم ویز ویز می کرد.

یه زخم کنار شقیقه م بود، خون از پیشونیم می ریخت پایین و جلوی چشم مو گرفته بود.

حریف دوباره حمله کرد، ولی عصبانیت و هیكل گنده ش باعث شده بود حرکت هاش شل و کند باشه.

نفس عمیق کشیدم، تمام تمرکز رو جمع کردم. وقتش بود که تمومش کنم.

فقط یه چیز تو سرم می چرخید، یه تصویر.

آنا.

دلم می خواست بغلش کنم، حسش کنم تو آغوشم، چون فقط اون موقع بود که حس می کردم یه ذره زندگی تو این دنیای سیاه برام معنی داره.

صدای پدرم هنوز می اومد، پر از فحش و کلمات تحقیرآمیز روسی. چیزایی که آدم به پسر خودش نمی گه.

ولی اون هیچ وقت منو پسرش نمی دید.

براش یه ابزار بودم، یه سلاح، یه چیزی برای استفاده.

رفتم سمت چپ، بعد راست، چند ضربه سریع زدم به وسط قفسه سینه حریف، تا اینکه تعادلش به هم خورد و پخش زمین شد.

پریدم روش، زانومو آوردم بالا و کوبیدم زیر چونه ش. صدای وحشتناک شکستن فکش که پیچید، سرش پرت شد عقب و ولو شد رو زمین.

با اینکه این بیشتر یه تمرین بود تا مبارزه واقعی، مردایی که دور و بر بودن شروع کردن به هورا کشیدن و پول شرط بندی هاشون رو رد و بدل کردن.

منم خودمو کشون کشان عقب بردم، تا دیوار جلومو گرفت.

دستامو گذاشتم رو دیوار سرد و زیر سیمانی.

بوی خون تو فضا سنگین بود.

پدرم اومد سمتم. مثل یه حیون وحشی، با ابروهای پرپشت و چشمای تیره، زل زد بهم.

«اون چی بود دیگه؟» روسی گفت یا شاید انگلیسی. نمی دونم.

صداها تو گوشم قاطی شده بودن. دیگه نمی تونستم درست تشخیص بدم. چند بار پلک زدم. چند بارم خورده بودم به سر. شاید مغزم دیگه بریده بود. چون تصویر پدرم هی دو تا می شد جلوی چشمم.

«باید همون اول کار می خوابوندیش زمین.» نفسش سنگین بود و نگاهش پراز نفرت. یکی از آدمای اطرافش اومد باهاش حرف زد. پدرم یه تکون سر داد، دوباره برگشت سمت من و با چونه‌ش اشاره کرد به راهروی عقب.

«گمشو خونه. دو روز دیگه دوباره اینو تکرار می کنیم. و تا اون موقع، بهتره تمریناتو حسابی جدی بگیری.»

هیچی نگفتم. بلد بودم.

اگه دهن باز می کردم، فقط بدتر می شد. بیشتر ازم کتک می خورد.

نگاهم کرد. طولانی. چشماش سرخ بود، پراز خون و خشم. بوی عرق و مشروب از تنش می‌اومد.

«این تمرینا دیگه جواب نمی‌ده.» چشم‌هاش باریک شد. «وقتشه بریم سراغ فاز دوم. باید عمیق‌تر وارد بشی. وقتشه.»

قلبم تند زد، بعد یهو ته کشید.

می‌دونستم این روز می‌رسه. ولی این قدر زود؟

دهنمو باز کردم که چیزی بگم، ولی به محض اینکه دیدم دماغش دوباره پف کرد از عصبانیت، لال شدم.

اون دنبال بهونه می‌گشت تا دوباره بزنه‌م.

برگشت، رفت سمت جمعیت.

منم سرمو تکیه دادم به دیوار، چشم‌هامو بستم، فقط یه لحظه به خودم مهلت دادم...

بعد از اون جهنم خون و خشونت، راه افتادم سمت تنها چیز نرم و امنی که تو دنیای لعنتی من وجود داشت: آناستازیا.

رد شدن از نگهبون‌های خونه‌ی آناستازیا با گذشت سال‌ها برام آسون‌تر شده بود.

اینم کمک می کرد که سیستم امنیتی رو از بر بودم، با بعضی از نگهبونا رفیق شده بودم، یه سری رو راضی کرده بودم که ندیده بگیرن، بعضیا رو هم رک و پوست کنده خریده بودم.

از دیوار کناری خونه رفتم بالا، از همون داربست پریچ وتابی که پیچک های ویستریا دورش پیچیده بودن و عطرشون تو هوا پخش بود. یه بویی که همیشه برام بوی آناستازیا می داد.

رسیدم به بالکنش، درِ فرانسوی اتاقش رو باز کردم و بی صدا خزیدم تو. قبلش یه سر رفتم خونه، دوش گرفتم، لباس عوض کردم، زخم هامو بستم، چون آخرین چیزی که می خواستم این بود که آنا منو اون جوری داغون ببینه.

ایستادم همون جا و یه نفس عمیق کشیدم.

اون حس خاص، اون چیزی که فقط وقتی پیشش بودم می اومد سراغم، همون لحظه برگشت سراغم.

یه چیزی که نمی تونستم حتی توصیفش کنم.

انگار تازه داشتم نفس می کشیدم... تازه داشتم زندگی می کردم.

انگار تا قبل از اون لحظه، اصلاً وجود نداشتم.

شاید اغراق باشه، ولی قسم می خورم که حقیقت محضه.

آروم درو بستم. اون یه کم تگون خورد ولی بیدار نشد.
کفش هامو درآوردم و رفتم سمت تخت. پتو رو کنار زدم و از پشت خزیدم کنارش.

همون لحظه برگشت سمتم، ولی چشماش بسته موند... یه معجزه‌ی کوچیک،
چون اصلاً نمی‌خواستم صورتمو ببینه.

اون قدر کبود و زخم و خونی بود که احتمالاً سخته می‌زد.

فکر اینکه از ترس وحشت کنه، چشممو سوزوند.

ولی تهش چه فرقی می‌کرد؟

می‌دونستم منظور پدرم چی بود.

می‌دونستم قراره باهام چیکار کنن، قراره چی ازم بگیرن.

پس فقط بغلش کردم. محکم.

محکم‌تر از همیشه.

چون می‌دونستم این آخرین باریه که دارم این کارو می‌کنم.

زیر لب زمزمه کردم:

«تو تنها چیز خوبی هستی که تو زندگیم دارم. تنها چیزی که برام معنی داره.»

اون یه چیزی زیر لب گفت، ولی همچنان خواب بود. دستاشو گذاشت رو سینه من، بدون اینکه حتی بفهمه، با اون حس غریزی که بهم می گفت من محافظشم.

زمزمه کردم:

«نبودنت می گشتم، میلایا ماینا...»

الان که پیشمی، الان که تو بغلمی، باز دلم داره تیکه تیکه می شه...

فکرشو بکن نباشی چی می شه...»

دستم رفت تو جیب شلوارم، و اون گردنبند کوچیکی که مدت ها براش نگه داشته بودم رو درآوردم.

می دونستم یه روزی می رسه که باید برم، که دیگه راه برگشتی نیست...

اون قدر وقته این گردنبندو نگه داشتم که انگار یه تیکه از دلم شده بود.

می خواستم یه چیزی ازم داشته باشه، یه چیزی که وقتی نیستم، منو باهاش حس کنه.

زنجیر نقره ای رو بالا آوردم، اون آویز کوچیک دایره ای چند بار تاب خورد تو هوا تا بالاخره آرام گرفت.

عکسی از من نداشت جز همونی که تابستون یواشکی ازم گرفته بود.

یه روز نشونم داد، تازه چاپش کرده بود. با اینکه از دیدن خودم بدم می‌اومد. قد دراز و دست‌وپای لاغر که حس غول بودن می‌داد بهم. اما ازش نخواستم بندازه دور.

امیدوار بودم عکس خودشو هم بذاره کنارش، اون وقت ما دوتا همیشه با هم می‌مونیدیم... حتی اگه دور، حتی اگه جدا.

با اینکه بارها کتک خورده بودم، له شده بودم، زمین خورده بودم، ولی هیچ وقت گریه نکرده بودم.
نه یه قطره اشک.

ولی اون شب... وقتی گردنبنده گذاشتم رو پاتختی و دوباره کشیدمش تو بغلم...
اون شب برای اولین بار تو زندگیم گریه کردم.
چون می‌دونستم
این آخرین باره که دارمش.

زمان حال

ده سال بعد

آناستازیا

همیشه می‌گن درد با گذشت زمان کمتر می‌شه. نمی‌ره، ولی کم‌رنگ می‌شه.

به نظرم این یکی از بزرگ‌ترین چرندیاتیه که شنیدم.

واقعاً نمی‌دونم اونایی که این حرفو می‌زنن چه جور زخمی خوردن، ولی من هنوزم اون تیر لعنتی رو عین همون روز اول، درست وسط سینم حس می‌کنم.

عجیبه، اینکه توی یه اتاق پر از آدم باشی و باز حس تنهایی کنی.

حس کنی هیچ‌کس واقعاً نمی‌بینه‌ت، نمی‌شنوه‌ت، نمی‌شناسه‌ت.

در حالی که دارن تحسینت می‌کنن، برات دست می‌زنن، بهت می‌گن چه رقصنده‌ی زیبایی هستی....

ولی تهش انگار نامرئی‌ای.

اون جایی بودم که هیچ‌وقت نخواستم باشم.

و این حس لعنتی، یه دهه‌ست باهامه.

از همون وقتی که دنیا چپه شد،

از وقتی فهمیدم همه چیزهایی که فکر می‌کردم خوبن، در اصل پوسیده و خراب بودن.

لبخند مصنوعی‌ای که سال‌ها تمرینش کرده بودم، هنوزم رو صورتم بود.

یه ماسک کامل؛ راحت می‌زدمش، راحت هم می‌برداشتمش وقتی تنها می‌شدم و لازم نبود تظاهر کنم.

بعد از اینکه زمان اجباری مو بین بقیه گذروندم و با همه احوال‌پرسی کردم و لبخند زدم و حرف زدم، بالاخره خودمو کشیدم کنار و رفتم توی اتاق پرو. در رو بستم و برای اولین بار تو اون شب، یه نفس درست و حسابی کشیدم.

همه‌جا پر از لباس بود.

میز آرایشم پر از لوازم آرایش، سنجاق، جواهر، و هزار تا خرت و پرت کوچیکی بود که نور رو می‌گرفتن و برق می‌زدن. همه چی تقلبی.

یه نمایش بزرگ برای نشون دادنِ زیبایی و کمالِ الکی.

قبلاً عاشق رقصیدن بودم،

انگار باله تو وجودم حک شده بود،

انگار بدون اون، منی وجود نداشت.

ولی بعد از اینکه کوستیا رفت، یه چیزی تو وجودم ترک خورد.

با اینکه هنوزم خودمو غرق تمرین می‌کردم، با اینکه تو این ده سال بالا رفتم و شدم یکی از جوون‌ترین رقصنده‌های اصلی دنیا، ولی ته دلم می‌دونستم این دیگه من نیستم.

نه دیگه.

بعد از رفتن کوستیا، باله برام شد یه مرهم، یه چیزی که بذارم روی اون جای خالی که تو دلم مونده بود و هیچ وقت پر نمی شد.

یه درد عمیق که هیچ جور بند نمی اومد.

رقصیدن باعث می شد حواسم پرت بشه، برم تو یه دنیای دیگه...

ولی اون لحظه هایی که تنها بودم، تو سکوت،

ذهنم شروع می کرد به خفهم کردن.

فکر کردم شاید بخاطر تنهایی باشه.

چند باری خودمو مجبور کردم برم سر قرارای بی حس و حال،

ولی هیچ کدوم کوچیک ترین دردی رو کم نکردن.

دوستی ها خوب بودن، ولی مثل چسب زخم می مونن.

کافیه یه بار اشک بریزی تا از جا کنده بشن.

چشم هامو بستم و دوباره به کوستیا فکر کردم.

مثل همیشه...

حتی بعد از ده سال، هنوزم تو ذهنم بود. همیشه.

کجاست الان؟

چی کار می کنه؟

اصلاً یاد من هست؟ دلتنگم می شه؟ پشیمونه از اینکه حتی خداحافظی هم نکرد؟

زنده ست اصلاً؟

مترجم: **Miyu**

ولی جواب هیچ کدوم اینا رو نمی دونم.

اون موقع نمی دونستم،

الانم نمی دونم...

و شاید

هیچ وقت ندونم.

«دورگایا مایا(عزیز دلم)، کوستیا و پدرش منتقل شدن.»

اشک هام بی اختیار سرازیر شد و از خودم بدم اومد.

دستم رفت سمت گردنبندی که رو میز کنار تختم پیدا کرده بودم. همونی که

مطمئن بودم کوستیا برام گذاشته.

نه گرون بود، نه براق، نه حتی طلا.

ولی برای من باارزش ترین چیزی بود که داشتم. چون می دونستم با اون خداحافظی کرده.

یه جورایی دیوونه می کرد...

دلمو می شکست و هم زمان عصبانی می کرد.

بابام نگاهی به گردنبند انداخت. «اون چیه؟

سرمو آروم تکون دادم. «یه هدیه ست. از کوستیا.»
گردنبندو تو مشتم فشار دادم، انگار می ترسیدم اونو هم ازم بگیرن.
ولی بابا فقط نفسشو بیرون داد و یه نگاه دلسوزانه بهم انداخت.
«فکر کنم این تنها راهی بوده که تونسته باهات خداحافظی کنه.»
اشکام دوباره روی صورتم سرازیر شد.

همین صبح، عکس هامونو گذاشته بودم توی قابش، کلی ذوق داشتم که بهش
نشون بدم...
ولی حالا حتی نمی تونستم ببینمش.
هیچ وقت دیگه.

حس می کردم تیمور از گوشه ی اتاق نگاهم می کنه، ولی ذره ای هم خجالت
نکشیدم از اینکه وسط جلسه ی پدرم با اون ریختم تو دفتر و این جوری گریه م
گرفت.

اصلاً برام مهم نبود کی منو می بینه وقتی دارم از نبودن کوستیا تیکه پاره می شم.
«دست من نبود. دستور از مسکو اومده بود.»

با پشت دست اشکامو پاک کردم.

«چرا بهشون نگفتی که خانواده ش باید اینجا بمونه؟»

«عزیز دلم...» بابام با صدای غم زده از پشت میزش بلند شد، اومد سمتم و بغلم
کرد. «می دونی که قضیه این طوری نیست.» آروم کنار سرم زمزمه کرد. «من قدرت
دارم، ولی کسای هستن که از منم بالاترن. نمی تونم با دستور مخالفت کنم.»

صورت‌مو فشار دادم به سینه‌ش و هق‌هق زدم.
«حتی خدا حافظی هم نکرد... فقط... رفت.»
«هیس... باشه، عزیز دلم. همه‌چی درست می‌شه. می‌بینی حالا»
ولی ته دلم می‌دونستم درست نمی‌شه.
هیچ‌چیز دیگه درست نمی‌شه.
انگار یکی سینه‌مو باز کرده بود و قلب‌مو با قاشق درآورده بود.
«تو رو خدا...»
دست‌امو به هم چسبوندم و فشار دادم به قلبم.
«یه کاری باید بتونی بکنی. یه نفر باید باشه که بتونی باهاش حرف بزنی، بفهمی
چی شده، کجا رفتن...»
بابا فقط با همون نگاه دلسوز به صورتم زل زد و سرشو تکون داد.
ناخودآگاه به تیمور نگاه کردم، شاید ته دلم دنبال یه امیدی می‌گشتم.
ولی قیافه‌ش کاملاً درهم بود. درست مثل حال خودم. درمونده.
وقتی سکوت کشدار شد و سنگینی فضا فشار آورد، فهمیدم دیگه چیزی بین من و
پدرم برای گفتن نمونده.
از دفترش زدم بیرون و چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای خنده‌ی مامانم به
گوشم رسید.
بعدش صدای محافظش بود، با اون صدای کلفت مردونه که یه چیزی گفت و
مامانم دوباره قهقهه زد.

تکیه دادم به دیوار، سرمو گذاشتم رو اون کاغذدیواری گرون قیمتی که مامان اصرار داشت تو این قسمت خونه بزنه.

همونی که همیشه دلم می خواست با دستای خودم از جا بکنمش.

چشمامو بستم و به خودم گفتم باید قوی باشم.

ولی هیچ وقت این قدر له نشده بودم.

هیچ وقت این قدر احساس ضعف نکرده بودم.

یه دردی بود که استخونو می سایید.

چند لحظه بعد، صدای باز و بسته شدن در اومد.

صدای قدم هاش نزدیک شد.

فقط وقتی جلوی پام ایستاد، چشمامو باز کردم.

تیمور بود.

نگاهش پر از همدردی بود.

منم مشتامو محکم تو هم فشار دادم، از اینکه کسی دلش برام بسوزه متنفر بودم.

ولی خب، خودم باعثش شده بودم. وقتی اون جوری جلوی همه شکستم.

آروم گفتم:

«انگار خیلی احمق بودم که ازش خواستم کمکم کنه... وقتی خودمم می دونستم

کاری از دستش برنمیاد.»

یه حالت عجیب تو صورتش نشست وقتی به در بسته ی دفتر پدرم خیره شد.

گلوش بالا و پایین رفت، بعد یه عضله ی کنار فکش پرید.

«بعضی چیزا از دستمون خارجه.»

نفسشو آهوار بیرون داد و برای اولین بار دیدم اون ظاهر آهنین و نفوذناپذیر تیمور
یه کم ترک برداشت.

«نداشتن کنترل روی اوضاع سخته. درد داره. اینکه تو این دنیا راه بری و انقدر
حرف و کار تو دلت مونده باشه ولی نتونی کاری بکنی، واقعاً آدمو له می‌کنه.
بعدش نگام کرد، دستاشو فرو برد تو جیب کت شیکش.

«من درد رو می‌شناسم، می‌فهمم از دست دادن یعنی چی. دلم می‌خواست یه چیزایی
رو تو زندگی‌م عوض می‌کردم... ولی گاهی مجبوری اون ته‌مونده‌ی جون و توانتو
جمع کنی، بذاریش تو دل خودت، ازش مراقبت کنی و امیدوار باشی یه روزی
شکوفه بزنه.

حرفاش یه جوری شاعرانه و عجیب بود. هیچ‌وقت تیمور رو انقدر عمیق ندیده
بودم.

«واقعاً متأسفم آناستازیا. دلم می‌خواست می‌تونستم کاری برات بکنم، چون دیدن
غصه‌ت داره دلمو می‌سوزونه.»

از دیوار فاصله گرفتم و یه لبخند زوری تحویلش دادم.

«مرسی تیمور. می‌دونم تو و کوستیا خیلی صمیمی نبودین، ولی اون برای من
همه‌چیز بود.»

سرمو انداختم پایین، چشمامو بستم تا اشک نریزه، ولی بازم یه قطره از گوشه‌ی
چشمم لغزید پایین.

«این سخت‌ترین چیزیه که تو زندگیم تجربه کردم.»

همون لحظه حس کردم تیمور با انگشت شستش اشکم رو پاک کرد.

از تعجب سریع سرمو بلند کردم و یه قدم عقب رفتم. تیمور لبخند غمگینی زد و
سرشو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

«واقعاً دلم نمی‌خواد ناراحت ببینمت. اگه کاری از دستم برمیومد، شک نکن می‌کردم. مطمئن باش اگه از دست ولادیمیرم کاری برمیومد، اونم کوتاهی نمی‌کرد.»

بعد هم برگشت سمت دفتر پدرم.

وقتی در پشت سرش بسته شد، دستمو بلند کردم و اشکمو. و تماس اون. رو از صورتم پاک کردم. نه اینکه ناراحت باشم از لمسش، ولی تو اون لحظه فقط می‌خواستم نامرئی باشم.

نه دلم می‌خواست کسی دلسوزی کنه برام، نه حتی خودم. شاید باید یه دل سیر داد می‌زد، خالی می‌شدم و تمومش می‌کردم؟ همون خاطره‌ی لعنتی‌هی تو سرم پلی می‌شد.

اوایل اون قدر درگیر پیدا کردن یه تیکه از حقیقت بودم که انگار تنها چیزی بود که برام اهمیت داشت. از همه پرسیدم، حتی به دعا و التماس هم افتادم که یکی، هر کسی، بهم یه چیز کوچیک بگه.

خدمه، محافظا، حتی خود پدرم رو هی سوال پیچ کردم، به امید اینکه یه چیزی از قلم افتاده باشه، یه چیزی که یادش رفته باشه بگه. ولی همیشه یه جواب می‌داد: «چیزی نمی‌دونم، عزیزم.»

و من تو بغلش گریه می‌کردم، اونم هی می‌گفت که متأسفه، که دلش نمی‌خواد منو این طوری ببینه، که کاش می‌تونست درد رو ازم بگیره.

از کنار در دور شدم و رفتم سمت چوب لباسی تا لباسم رو عوض کنم. و درست
انگار پدر و مادرم با جی‌پی‌اس می‌دونستن کی وقتم آزاده، گوشیم ویره رفت.

کیفم رو پیدا کردم، گوشی رو درآوردم و دیدم یه پیام از بابا رسیده:

بابا: هنوز برای شام امشب پایه‌ای؟

جواب دادم:

«با زنگ و طبل میام!»

خودم خندیدم به جوک بی‌مزه‌م، ولی می‌دونستم بابا این حالت لوس و بامزه‌ی منو
دوست داره.

بابا: همون شور و شوق تو ننگه دار تا برسی. مادرت سه تا بطری شراب از زیرزمین
آورده بالا، یکی شو هم‌اکنون تموم کرده

تو دلم آخ کشیدم از فکر نشستن سر یه میز با مادری که شراب خوردنش، در حد
یه رشته‌ی المپیکه و اگه بود، اون قهرمان طلا می‌شد!

یه پیام دیگه براش فرستادم که تا یه ساعت دیگه می‌رسم، ولی بعدش همین‌جور
وایستادم و به انعکاسم تو آینه خیره شدم...

و برای صدمین بار از خودم پرسیدم چطور از نقطه‌ی الف رسیدم به ب، بدون
اینکه عقلمو از دست بدم

دو ساعت بعد، توی نشیمن خونه‌ی پدر و مادرم وایساده بودم و با ناباوری تماشا
می‌کردم که مامان داره بطری دوم شرابشو ته‌اشو بالا می‌کشه.

بابا چند دقیقه پیش یه تماس کاری گرفته بود و صدای بم و گرفته‌ش هنوز از تو چارچوب باز در شنیده می‌شد. روسی حرف می‌زد؛ تند، عصبی، با کلمات خشک و بریده‌بریده.

یه جرعه بلند از شرابم نوشیدم و خیره شدم به شومینه‌ای که همین چند لحظه قبل یکی از خدمتکارها براش آتیش روشن کرده بود.

تا ده دقیقه‌ی دیگه شام سرو می‌شد، و من داشتم ثانیه‌شماری می‌کردم برای اینکه زودتر برم خونه‌ی خودم، توی خلوت بیرون شهر، یه گوشه‌ی دنج تو دل خاا. زل زده بودم به رقص شعله‌ها روی چوب‌ها که بابام برگشت. سرمو چرخوندم، دیدم گوشی شو می‌ذاره توی جیب داخل کت شیک و اتوکرده‌ش و میاد سمتم. لبخند ملایمی زد، دستش رو انداخت دور شونه‌م، منو کشید تو بغلش و یه بوسه‌ی نرم به شقیقه‌م زد.

«ببخشید عزیزم، وقت‌شناسی تماسای کاری همیشه افتضاحه.»

اون تُن خشن و جدی روسی که لحظه‌ای قبل توی تماس داشت، حالا جاشو داده بود به یه صدای آروم و مهربون.

من دیگه به این عادت داشتم که بابا وسط مهمونی‌ها یا هر موقعیتی، مجبور شه کارو ول کنه و تماس بگیره. قضیه کاریه، کاریش نمی‌شه کرد.

«آماده‌ای برای شام؟ به خدمه گفتم یه ضیافت مفصل آماده کن، امیدوارم گرسنه باشی.»

می خواستم بپرسم چرا این همه غذا وقتی فقط سه تاییم، که صدای زنگ در قطع مون کرد.

نگاهی به بابام انداختم و یه حالت عجیب توی صورتش دیدم، با یه لبخند نصفه نیمه.

چند لحظه بعد صدای قدم ها بلند شد و یکی از خدمتکارا اعلام کرد مهمون شاممون رسیده.

مردی که وارد نشیمن شد، قد بلند و چهارشونه بود، گردنی کلفت مثل تنه ی درخت داشت، و یه زخم عمیق از پیشونیش تا روی چشم و گونه اش کشیده شده بود، جوری که کل صورتش رو زشت و ترسناک کرده بود، انگار همیشه در حال اخم کردن بود.

ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب.

ظاهرش واقعاً ترسناک بود. وقتی یه لبخند زد و دندون طلای گوشه ی دهنش برق زد، لرزه افتاد به تنم. نگاهش که از بالا تا پایین بدنم رو واریسی کرد، یه حس کثیف و ناخوشایند از ته دلم بلند شد.

با اینکه کاملاً لباس تنم بود، اما حس لخت بودن داشتم.

نگاهی به بابام انداختم، ولی اون سرگرم پچ پچ با مامانم بود، که شونه هاشو صاف کرد و ته شرابش رو هم سر کشید و اومد کنار بابام وایساد.

«آناستازیا، دوست دارم با ایوان بورکف آشنا بشی. یکی از ژنرال‌های من از ساحل غربیه. دعوتش کردم برای شام که بهتر بشناسیش.»

سرمو محکم چرخوندم سمت بابا.

«که بهتر بشناسمش؟»

بابام یه لبخند مصنوعی زد.

«یعنی چی دقیقاً؟»

شاید بهتر بود چیزی نمی‌گفتم، مخصوصاً وقتی نگاه ایوانو دیدم که اخم کرد و ابروهاش رفت تو هم، ولی به محض اینکه نگامون بهم گره خورد، قیافه‌ش نرم شد و یه لبخند مثلاً دلگرم‌کننده تحویل داد.

«بیا عزیزم، شام منتظره.»

متوجه شدم که بابام خیلی سریع موضوع رو عوض کرد و اصلاً جواب سوالم رو نداد. ولی بدون حرف دنبالش راه افتادم سمت سالن غذاخوری که میز مفصلی براش چیده شده بود.

نشستم سمت چپ بابام، و ناخودآگاه کمرم صاف شد وقتی ایوان اومد و کنارم نشست. یه لبخند مؤدبانه زدم، ولی از ته دل دلم می‌خواست بالا بیارم از بس که

بوی ادکلنش خفه کننده بود. یه لحظه مجبور شدم دستمو بیارم بالا و با انگشت اشاره زیر بینی مو بمالم، بینیمو هم جمع کرده بودم.

بابا بشکنی زد، و یکی از خدمتکارا با یه بطری شراب اومد جلو، یه کم ریخت توی لیوان تا اول خودش تست کنه.

منم نشسته بودم و نگاه ایوانو رو روی خودم حس می کردم، ولی بازم تصمیم گرفتم نگاهش نکنم. حتی اگه مجبور شم هزار بار لرز کنم.
«محشر شدی، پریمای عزیز دلم.»

روسی حرف زدنش زمخت بود، نه نرم و شیک و باکلاس مثل بابام.

با دندونای روی هم فشرده لب زدم: «مرسی.»

از ته دل بدم می اومد که اون لفظ صمیمی «پریمای» و برام به کار می برد، وقتی حتی این اولین بار بود می دیدمش.

یه ذره خودمو کشیدم اونور، سعی کردم زیادی تابلو نشه، ولی حتی نشستن کنار ایوان، حس چندش داری بهم می داد.

اونم با خنده ای کلفت و از ته گلو شروع کرد به خندیدن، انگار لذت می برد از ناراحتی من. و خب، احتمالاً واقعاً هم همین طور بود.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت. خدمتکارها پیش غذا رو سرو می کردن و من با تمام قوا داشتم خودمو کنترل می کردم که چیزی نگم. نمی خواستم حریم ها رو

بشکنم یا بابام رو جلوی یه همکارش شرمنده کنم. اون همیشه باید قدرت رو دست خودش می گرفت، مخصوصاً توی جمع.

ولی هر چی بیشتر می گذشت، بیشتر حس می کردم دیگه نمی تونم دهن مو ببندم.

گومو صاف کردم و یه نگاه به بابام انداختم.

«راستش، اصلاً نمی فهمم چه خبره.»

یه لقمه از غذاشو خورد، بعد با یه دستمال لبشو پاک کرد، لیوان اسکاچشو برداشت، عقب تکیه داد و با نگاه سنگینی بهم خیره شد و یه جرعه ی بلند نوشید. فضا سنگین شده بود، جوری که انگار دیوارا هم داشتن فشار می آوردن.

بوی تند ادکلن، دود سیگار، عرق و مشروب که از ایوان بلند می شد، مثل موج کوبید بهم. قطره های عرق از شقیقه هام ریختن پایین.

بالاخره بابا لیوانشو گذاشت و دستاشو توی دامنش قفل کرد. بعد جواب داد: «تو که می دونی خانواده یعنی محکم تر شدن پیوندها.»

دستامو محکم دور دستمال توی دامنم حلقه کرده بودم. صبر کردم ببینم چی می‌خواد بگه. ولی ته دلم یه حس بد، یه تهوع واقعی داشت شکل می‌گرفت. انگار می‌دونستم چی در انتظارمه.

«و این پیوندها، یعنی اتحاد. یعنی قدرت.»

اون قطره‌های عرقی که قبلاً داغ بودن، حالا یخ زده بودن روی پوست بدنم.

«برای همینم خیلی خوشحالم که برات یه گزینه‌ی مناسب پیدا کردم—ایوان.»

مامان با لحنی که کمی کشدار و مست بود گفت: «باید هر چه زودتر برای مراسم ازدواج برنامه‌ریزی کنیم.»

گونه‌هاش گل انداخته بودن و بلافاصله بقیه‌ی شرابشو سر کشید. بعد بدون یه کلمه دیگه، لیوان خالیشو بالا گرفت تا خدمتکارا دوباره پرش کنن.

مامان و بابا شروع کردن در مورد لیست مهمونا و برنامه‌ریزی مراسم حرف زدن، انگار اصلاً من اون‌جا نبودم. انگار من هیچ نقشی توی تصمیم‌گیری نداشتم.

دهنم باز و بسته می‌شد، چشم‌هاش گشاد شده بود. یه شوک کامل بود.

یه نگاه به ایوان انداختم، ولی اون فقط سرگرم بلعیدن غذاش بود، لابه‌لای خوردن هم لیوان الک‌شو بالا می‌برد.

قلبم تند می‌زد، سرم گیج می‌رفت، و قبل از اینکه بفهمم چی کار می‌کنم، کف دستامو روی میز فشار دادم و بلند شدم. صدای کشیده شدن صندلی‌م روی کفپوش چوبی، جیغ بلندی تو فضا پیچید.

همه‌ی حرفا قطع شد. حس کردم همه دارن نگام می‌کنن.

بین مامان و بابا نگاه می‌چرخوندم، اشک ته چشمام جمع شده بود. من از اون آدمایی بودم که وقتی عصبانی می‌شم گریه‌م می‌گیره. وقتی احساساتم شدید می‌شه، دیگه نمی‌تونم نقش کسی رو بازی کنم که کنترل‌و داره.

ولی این دیگه زیادی بود.

پدر و مادرم از خط قرمز رد شده بودن.

نفسم بالا نمی‌اومد، قفسه‌ی سینه‌م تند و سنگین بالا و پایین می‌رفت، حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. سرم گیج می‌رفت، انگار ذهنم از بدنم جدا شده بود.

«من واقعاً نمی‌فهمم چه خبره.» این بار شاید برای صدمین بار این جمله رو گفتم.

اخماید بابام توهم رفته بود.

می‌دونستم صورتم هم همون حالت رو گرفته.

من هیچ وقت اینطوری از کوره در نرفته بودم، نه از وقتی که کوستیا بی هیچ حرفی ولم کرد و رفت. همیشه قوانین بابامو رعایت کرده بودم، ولی اونم همیشه یه حدی بهم آزادی می‌داد. هیچ وقت مجبورم نکرده بود کاری کنم که نمی‌خوام.

فکر می‌کردم حالا که اجازه داده توی شهر مستقل زندگی کنم، با اینکه نگهباناش همیشه دور و برم بودن، قراره زندگی خودمو داشته باشم.

ولی این...

این دیگه خیلیه

"من بزرگ شدم." این کلمات توی دهنم تلخ به نظر می‌رسید، انگار که دارم لوس می‌کنم. ولی خب مطمئناً وقتی دارم به مردی واگذار می‌شم که بوی فرصت و سادیسم می‌ده، حق دارم چنین واکنشی نشون بدم.

نگاهم رو به ایوان انداختم، که با یه حالت بی تفاوت به من نگاه می‌کرد. مردهایی مثل ایوان رو تمام زندگیم دیده بودم، توی این خونه رفت و آمد کرده بودن، از کشتن دشمن هاشون و انجام کارهای وحشتناک برای بیشتر قدرت گرفتن حرف می‌زدن.

مردهایی مثل اون، که توی دنیای جرم سازمان یافته این قدر قدرت داشتن، عادت داشتن همیشه به خواسته‌هاشون برسن. خیلی از قدیمی‌ها هم انتظار داشتن زن‌هاشون ساکت و مطیع باشن.

"داری اغراق می‌کنی." صدای مادرم رو شنیدم. نگاه کردم بهش، سرم رو تکون دادم چون نمی‌دونستم باید به این حرف چی بگم. "تو و پدرت ازدواج سنتی داشتید و ببین چقدر خوب شد."

نمی‌تونستم بفهمم که این حرفش شوخی بود یا نه. انگار خیلی الکل خورده بود و صدایش لزج شده بود. ولی با این حال، خیلی مسخره بود و من هم یه صدای ترسناک از خودم بیرون آوردم.

والدین من از هم متنفر بودن، ولی به خاطر قوانین دنیای خودشون توی یه ازدواج بی‌عشق و پر از تنفر بودن. یه بچه داشتن، من رو، و حتی اینم نتونست اون‌ها رو به هم نزدیک کنه.

"من همچین ازدواجی نمی‌خوام. نمی‌خوام مثل شما و پاپا بشم." فکر کردم این رو توی سرم گفتم، ولی وقتی فهمیدم که این حرفا از دهنم بیرون اومده، سنگینی رو از طرف پدرم حس کردم.

نگاهم رو ازش گرفتم و دیدم که آروم از جاش بلند شد. یه سردی عجیبی به من چنگ زد. به جای اینکه زیر بار این ناراحتی برم، شونه‌هام رو صاف کردم و سرم رو بالا گرفتم، نشون دادم که قدرتش رو از من گرفته.

"اولاً من آماده ازدواج نیستم." مستقیم توی چشماش نگاه کردم. توی چهرش یه ذره شوک بود، شاید به این خاطر که من هیچ وقت اینطور رفتار نکرده بودم. اما خب، من هیچ وقت دلیل نداشتم که عصبانیت خودم رو اینجوری نشون بدم.

"خیلی دراماتیک هستی." دوباره مادرم گفت. "تو نیازی به عشق داشتن به شوهرت نداری. فقط باید یکی دو تا وارث به دنیا بیاری، مطیع باشی، همه چی درست میشه."

"کسنیا..." پدرم با صدای تند گفت. لب‌هاش رو جمع کرده بود و ابروهاش رو پایین انداخته بود. "بس کن."

دلم تند تند می‌زد. "چطور می‌تونید چنین کاری کنید بدون اینکه با من حرف بزنید؟"

اون درد شروع کرده بود به بالا اومدن، یه احساس خیانت که دلم رو می‌فشرد. پدرم حداقل یه کم شرمنده به نظر می‌رسید، شاید حتی پشیمون بود، چون یه لحظه نگاهش رو به طرف دیگه انداخت و دستاش رو مشت کرد.

اما وقتی دوباره به من نگاه کرد، اون شرم که لحظه پیش بود دیگه هیچ اثری نداشت و جاش رو گرفت رئیس باند، همون مردی که همه ازش می‌ترسیدن.

من پایین رو نگاه کردم، غذا رو با سختی قورت دادم و هیچ ایده‌ای نداشتم چی باید بگم، چی باید جواب بدم. انگار که دارم خواب می‌بینم، مثل اینکه توی بدن کسی دیگه گیر کرده بودم.

و مادرم هم هیچ کمکی نمی‌کرد، توی حال خودش نشسته بود و همه چیز رو مثل یه برنامه تلویزیونی شخصی تماشا می‌کرد و با خوشحالی الکل می‌خورد. شاید فکر می‌کرد من باید اینطور چیزی رو تحمل کنم چون خودش مجبور بود با پدرم ازدواج کنه.

"قراره چی بشه..." صدای پدرم با یه لحن عجیب آروم گفت، "...اینه که تو دوباره می‌ری سر جات، عزیز دلم، و ما ادامه می‌دیم. می‌ریم جلو چون تو دختر منی و خودت می‌دونی که توی دنیای ما چطور باید رفتار کنی."

صدای پدر هیچ حرفی برای گفتن نمی‌داشت. من هم بدون حرف بلند شدم و دوباره سر جای خودم نشستم، حس می‌کردم همون بچه‌ای هستم که همیشه برای پیروی از قوانین از پدرش تنبیه می‌شد.

و اینطور شد که شام رو توی سکوت تقریباً تمام کردیم. تنها صحبت‌هایی که توی میز بود، بین بقیه سه نفر بود.

من با سکوت غذا خوردم، دو تا لیوان شراب رو تموم کردم، و وقتی شب تموم شد، با بی‌حالی گفتم شب بخیر و رفتم. می‌دونستم که این زندگی من نخواهد شد.

من کوتاه نمیام.

من اجازه نمی‌دم که مهره‌ای باشم توی یه بازی براتوا. من پدرم رو دوست دارم، اما اون چیزی که داره می‌کنه کاملاً اشتباهه و نمی‌ذارم زندگی من تحت سلطه او باشه.

حالا هر نتیجه‌ای که از تصمیماتم بیاد، من باهاش کنار میام. چون هیچ گزینه دیگه‌ای ندارم.

روئن (ویرانی)

تو این ۲۵ سالی که روی این سیاره لعنتی زندگی کرده بودم، کلی اسم روم گذاشته بودی.

«اوبیتسا» (قاتل)

شیطان. یه حروم زاده بی روح.

ولی الان؟ اون چیزی که واقعاً بهش جواب می دادم، تنها اسمی که واقعاً حس می کردم مال منه، این بود:

«رزورنیه» (ویرانی، نابودی)

اون شب، درست روبه روی ساختمون آپارتمانش وایساده بودم. هنوز کامل تمیز نشده بودم، چون یه مرد رو توی باشگاه مبارزه زیرزمینی مافیای روس، به اسم «یاما»، تا حد مرگ کتک زده بودم.

هر شب میومدم اینجا... فقط واسه اینکه یه لحظه، حتی یه نگاه از «آناستازیا» رو از پنجره اتاقش ببینم. می دونستم این کار صد جور غلطه، ولی خب... من دیگه اون احساسات رو نداشتم.

نه خجالت، نه عذاب وجدان، نه غم، نه دلسوزی.

چیزی که حس می کردم، یه حس عجیب مالکیت... یه وسواس... یه حس تعلق. و همه ش دور اون می چرخید: آناستازیا.

بعد از دعوا، شرتای خون آلودمو درآوردم، خون رو از دستام و سینم و گردنم و صورتم شستم، لباس مشکی پوشیدم که بتونم تو سایه ها گم بشم... و دنبالش کنم.

نگاهی به دستام انداختم. همین دستایی که باهاشون آدمارو به بدترین شکل می کشتم. من یه ماشین آدم کشی بودم... یه محصول ساخته شده توسط همون

مردایی که دنیای زیرزمینو می چرخوندن. می دونستم واسه اونا یه مهره‌م، یه وسیله که فقط واسه جیبشون پول درمیاره. اینم مدت‌ها بود که برام روشن شده بود... حتی قبل از اینکه پدرم منو ببره تا کامل بهم شکل بده، تا این هیولایی که الانم بشم.

اونا شاید همه چی رو ازم گرفتن... انسانیت‌مو، روحمو... ولی یه چیزو نتونستن ازم بگیرن. همون دختری که اونا بالا، توی اون ساختمون آپارتمونه، فکر می‌کرد من ولش کردم.

ولی اونا تنها چیزیه که برام مونده. تنها چیزی که هنوز بهش چنگ زدم. نه مادری داشتم، نه پدری. پدرم سال‌ها پیش از سل مرد، یه مرگ طولانی، زجرآور... و عجیبه ولی از مرگش حس رضایت می‌کردم. هیچ کسو نداشتم. فقط مافیای روس و همین مبارزه‌ها رو داشتم. و همین تنها کاری بود که توش لعنتی خوب بودم. کشتن آدمای... به وحشیانه‌ترین شکل. همین شده بود تنها هدف زندگیم.

ولی امشب؟ دوباره یادم اومد چرا اینجام. هر شب همین کارو می‌کردم. یه گوشه از وجودم می‌گفت باید خجالت بکشم که مثل یه سایه دنبالش می‌کنم، که از پشت پنجره می‌بینمش... که خیلی کارای دیگه هم کردم.

ولی... حس خوبی بهم می‌داد. و من یه حروم‌زاده‌ی خودخواهم... نمی‌خواستم ولش کنم. نه وقتی از این کار یه جور هیجان، یه حس قدرت می‌گرفتم.

نگاه به نگهبان دم در ساختمون انداختم. این توله‌سگی که اونجا وایساده بود، بدجوری رو اعصابم بود. می‌تونستم راحت نصفش کنم.

داشتم به اون زل می‌زدم که یهو چراغ اتاق آناستازیا روشن شد... و همه‌ی حواسم برگشت اونجا که باید باشه.

پرده‌ی نازک اتاق یه لحظه کنار رفت، همون لحظه که رد می‌شد... و من دستامو محکم مشت کردم، چون بدنم یهو یی واکنش نشون داد.

لازم نبود حتی کامل ببینمش... همین که بهش فکر می‌کردم کافی بود.

فکر اینکه بوی یاس بنفشه می‌ده... یا موهاش چه نرمه، مثل ابریشم... یا وقتی می‌خوابه، چقدر آرومه، مثل یه فرشته، اونقدر قشنگ که تنها چیزی بود که باعث می‌شد قلبم واسه یه دلیل دیگه، جز کشتن، تند بزنه...

کیرم از فکر کردن به اینکه چقدر کامل و بی‌نقصه، چقدر توی بغلم خوب جا می‌گیره، بیشتر سفت شد... مثل یه میله‌ی آهنی که توی بدنم می‌تپید.

تو سایه‌ها موندم، آروم تو خیابون جلو رفتم، از کوچی کنار ساختمونش رد شدم، تا رسیدم به یه درِ فرعی. نگاهم هنوز رو اون نگهبان حروم‌زاده بود، لبمو با حالت تحقیر جمع کردم. کشتنش برام مثل آب خوردن بود.

یه لحظه با خودم گفتم واقعاً ولادیمیر رو باید یه سیلی حسابی بزنم که همچین بی‌عرضه‌ای رو گذاشته واسه محافظت از ارزشمندترین چیز تو دنیا.

قفل داغونی که «امنیت» این در رو تأمین می‌کرد، خیلی راحت شکوندم. قفلی که مدت‌ها بود باید تعمیر می‌شد... ولی خب، همینم باعث شده بود راه رسیدن به تنها چیزی که می‌خواستم، راحت باشه.

بی صدا از پله‌ها رفتم بالا، ساختمون این موقع شب ساکت ساکت بود.
رسیدم طبقه‌ی اون. وایسامم جلوی در آپارتمان‌ش. باز کردن قفلش راحت‌تر از
چیزی بود که فکرشو بکنی.
تا وارد شدم، درو آروم بستم، قفل کردم... یه لحظه همون‌جا وایسامم.

صدای دوش گرفتنش میومد. از لای در نیمه‌باز اتاق خوابش، نور می‌تابید بیرون.
آروم از کنار یه مبل چرمی کوچیک که توی نشیمن بود رد شدم، پام رو فرش نرم
زیر پام حتی صدا هم نداد.
خونه‌ش بوی اسطوخودوس و لیمو می‌داد، وقتی از کنار آشپزخونه رد شدم و وارد
راهروی کوچیک منتهی به اتاقش شدم.
وایسامم پشت در اتاقش، یه دستمو گذاشتم روی چهارچوب، صدای زمزمه‌ی
آروم‌شو از پشت صدای آب شنیدم.

آروم وارد اتاقش شدم... یه لحظه همون‌جا وایسامم، نفس کشیدم، بوی اون...
چندتا لباس‌ش پشت یه صندلی افتاده بود. روی میز کوچیک کنار پنجره، یه کتاب
نصفه باز بود.
چندین بار از اونور خیابون دیده بودم که همین‌جا می‌شیند و همین کتابو می‌خونه...

نگام افتاد به تختش که مرتب بود، ولی یه‌جوری چروکیده که انگار یه لحظه دراز
کشیده بوده روش.

رفتم سمت میز آرایش کوچیک اون طرف اتاق، دست کشیدم روی شیشه‌ی کوچیک عطرش... برداشتمش، درشو باز کردم و گرفتم جلو بینیم... نفس عمیق کشیدم... از شدت بوی خوبش بدنم بیشتر داغ شد.

هیچ عطری به شیرینی بوی دختر من نبود.

یه ناله‌ی کوتاه کردم، در شیشه رو بستم و گذاشتم تو جیب ژاکتم.

شاید باید از این کارم خجالت می‌کشیدم، که وسایلمو برمی‌داشتم... این چیزای کوچیک، این «گنج»‌هایی که مثل غنیمت نگهشون می‌داشتم.

ولی نه... هیچ عذاب وجدانی حس نمی‌کردم.

حس خوبی داشت، چون اینجوری یه تیکه از اون همیشه همراهم بود.

سال‌ها بود این کارو می‌کردم... هر دفعه که یواشکی میومدم تو خونش، یه چیزی برمی‌داشتم، چیزی که وقتی تو تاریکی تنهام، یادش بیوفتم.

یه برس. یه شیشه شامپوش. حتی یه شرت لعنتی که دور کیرم می‌پیچیدم وقتی خودمو خالی می‌کردم...

یه حروم‌زاده‌ی تمام‌عیار بودم.

رفتم سمت در حموم، وایسادم پشتش... دو دستمو گذاشتم دو طرف چهارچوب، خم شدم جلو... از لای در نیمه‌باز بخار میومد بیرون... گرمایی که بوی خودش رو هم با خودش آورده بود...

تو ذهنم تصور می‌کردم که اون کفای صابونی چجوری از تنش سر می‌خوردن پایین، وقتی خودش رو می‌شست...

صدای قطع شدن دوش اومد، ولی من همون جا موندم. فقط وایسادم و گوش دادم که پرده‌ی حموم رو کنار زد، صدای آروم کشیده شدن حوله از روی جا حوله‌ای رو شنیدم.

نمی‌تونستم داخل حموم رو ببینم، ولی راستشو بخوای اصلاً هم قصدشو نداشتم.

آره، من یه حروم‌زاده‌ی بی‌رحم بودم، کارایی می‌کردم که خیلیا اگه بدونن تهوع می‌گیرن... یه آدمکش بدون ذره‌ای پشیمونی... حاضرم واسه محافظت از تنها چیز ارزشمند زندگیم هر کسی رو تیکه‌پاره کنم.

ولی لعنتی، یه منحرف جنسی نبودم.

البته... اگه اون قضیه‌ی خودارضایی با شورتش رو فاکتور بگیریم!

دیدم که سایه‌ش از پشت در رد شد. سریع خودمو کشیدم کنار، جوری که نتونه منو ببینه.

یه لحظه چشممو بستم... دلم می‌خواست همین الان درو باز کنم، بغلش کنم، بهش بگم که مال منی... که از همون سال‌ها پیش فقط مال من بودی...

رفتم سمت کمد، آروم درشو باز کردم و خودمو لای لباساش قایم کردم، تو سایه‌ها، پشت اون لباسای آویزون.

یه دقیقه بعد از حموم اومد بیرون... موهاشو با یه حوله پیچیده بود، تنش تو یه تیشرت گشاد قایم شده بود.

سوتین نپوشیده بود... سینه‌های کوچیک و قشنگش محکم و بالا، نوکشون از سردی هوا برجسته شده بودن...

کیرم داشت دیوونه می‌شد، سفت مثل یه میله‌ی آهنی، پشت شلوار مشکی‌م فشار می‌آورد...

خدای من... چقدر تاریک بودم... مثل یه شکارچی کمین کرده، همین‌جوری از پشت در کمد نگاهش می‌کردم... از همین نگاه کردن لعنتی هم تحریک می‌شدم...

ده دقیقه فقط از لای در کمد نگاهش کردم... نشسته بود لب تخت، موهاشو شونه می‌کرد، بعد شروع کرد به بافتنش...

بعد خم شد، موبایلشو از روی میز کنار تخت برداشت... یه جوری بهش زل زده بود که انگار می‌خواست لهش کنه... انگشتاش انقدر محکم گوشه‌ی رو گرفته بودن که بند انگشتاش سفید شده بودن...

اخم‌ام رفت تو هم... یه چیزی درست نبود... حسش می‌کردم...

یه آه عمیق کشید، بعد گوشه‌ی رو پرت کرد رو میز و خزید زیر پتو... چراغو خاموش کرد...

اتاق تو تاریکی فرو رفت، فقط نور کم‌رنگ شهر از پنجره یه ذره سایه انداخته بود...

شش دقیقه و چهل و پنج ثانیه طول کشید تا خوابش برد...

بعد من آروم از کمد اومدم بیرون، بی صدا رفتم سمت تخت... وایسادم لب تخت، فقط نگاهش کردم... بالا و پایین شدن نفس هاش... اون گیسوی مشکی ش که مثل یه لکهای جوهر روی روبالشی سفید پخش شده بود...

خم شدم نزدیک... بوی موهاش... شیرین، تمیز، تازه... شامپو و نرم کنندهش بوی مرکبات می داد... یکی از عطرای مورد علاقه م بود...
آروم رو تخت دراز کشیدم، پشتش، خودمو کشیدم کنار بدنش...

نگام افتاد به میز کنار تخت... به همون گردنبندی که سال ها پیش براش گذاشته بودم...

هنوز داشتش... هنوز هر روز می نداختش...
یه لحظه قلبم یه جوری شد... یه حس عجیب...

آنا یه لحظه تو خواب تکون خورد ولی خوابش سنگین بود... وقتی دستمو انداختم دورش، بغلش کردم، پشتش به سینه م چسبید...
یه آه راضی کشید... بدنش حتی آروم تر هم شد...
آنا... کوچیک تر از من... نرم، گرم، کامل...

هیچ وقت جایی رو «خونه» حس نکرده بودم...
ولی فکر کنم همین حس بغل کردنش... یعنی خونه...

یه قسمتی از وجودم می‌دونست که این کارم اشتباهه... یه جور تجاوز به
حریمش... بدون اجازه‌ش...

ولی لعنتی... بهترین حس دنیا بود...

حتی اگه خودش نمی‌دونست... حتی اگه نمی‌تونست برگرده و مثل اون سال‌ها که
یواشکی می‌رفتم تو اتاقش نگام کنه...

صورتمو تو موهاش فرو بردم... نفس کشیدم...

و واسه چند ساعت بعد... دخترمو محکم بغل کردم...

می‌دونستم نه قلبی دارم، نه عشقی برای بخشیدن...

ولی هر چی که ازم مونده بود... مال اون بود... فقط اون...

آناستازیا

«بهش گفتم فکر نمی‌کنم ما به درد هم بخوریم، ولی انگار اصلاً نمی‌خواست اینو
بفهمه.»

زیاد حواسم به کاترینا نبود. یکی از هم‌رقصام بود که با هم تو یه کافه نزدیک
استودیو نشسته بودیم و قبل از تمرین یه چیزی می‌خوردیم که جون بگیریم. داشتم
سر انگشتمو روی قاب گردنبندم می‌کشیدم... همون گردنبندی که هیچ‌وقت از
گردنم در نمی‌آورد، مگه وقت دوش گرفتن یا تمرین.

«هومم...» اینو گفتم و فنجونمو آوردم لبم، یه جرعه بزرگ از چای سبزم خوردم.
زل زده بودم به پنجره‌ی بزرگ کافه و زندگی شلوغ شهر رو نگاه می‌کردم که مردم
این‌ور اون‌ور می‌رفتند.

کل صبح داشتم به خوابی که دیشب دیدم فکر می‌کردم... همون خوابی که یه مرد
بی‌چهره اومد تو اتاقم، بغلم کرد و بهم گفت که من مال اونم و هیچ‌کس دیگه‌ای
حق نداره منو داشته باشه.

تو خیالام فکر می‌کردم که اون مرد بی‌چهره شاید «کوستیا» بود... همون‌طور که
سال‌ها پیش یواشکی می‌ومد تو اتاقم...
چشامو بستم، سرمو تکون دادم...

شاید واقعاً باید با یه نفر حرف بزنم... یه مشاور، یه روانشناس... یکی که کمکم کنه
این وابستگی مسخره رو بذارم کنار... این دلتنگی که از دل شکسته‌م نمی‌رفت...

ده سال... ده سال خیلیه که بخوای به یه چیزی که هیچ‌وقت قرار نیست اتفاق
بیفته، دل ببندی...

با اینکه همیشه به خوش‌بینی معروف بودم، همیشه مثبت فکر می‌کردم، همیشه
امیدوار بودم... ولی خب، انگار دیگه این امید داشتن، سالم نبود...

یه دسته از موهامو برداشتم، آوردم نزدیک دماغم... قسم می‌خورم هنوز بوی
همون مرد اسرارآمیز تو خواب، از موهام می‌ومد...
یه حس گرما تو بدنم پیچید...

لعنتی... داشتم دیوونه می‌شدم... مخصوصاً وقتی که هی وسایلم گم می‌شدن...
یه روز دیدم یه گوشواره‌م نیست... یه روز دیگه، لباسی که شب قبل انداخته بودم
روی صندلی اتاق، صبح غیبتش زده بود... حتی عطر مورد علاقه‌مم گم شده بود...

گردنبندمو گذاشتم سر جاش، یه جرعه دیگه از چای خوردم...

«بهش گفتم آخه کیرش خیلی گنده‌ست، نمی‌تونیم با هم باشیم! یعنی وقتی از این
لحاظ بهم نمی‌خوریم، چطور می‌خوایم یه زندگی مشترک داشته باشیم؟!»
یه دفعه چای پرید تو گلوم! سریع سرمو به سمت کاترینا چرخوندم، چشمام اندازه
بشقاب باز شده بود، یه ذره چای از لبم چکید پایین...

یه نگاه حق‌به‌جانب بهم کرد، بعد با انگشت به سمتم اشاره کرد و گفت:
«آها! می‌دونستم گوش نمی‌کردی!»

صورت‌م داغ شد، از خجالت سرخ شدم.
«ببخشید... حواسم نبود... ذهنم یه جوریه...» فنجونمو گذاشتم رو میز، دستامو
بردم بالا، انگار با این حرکت همه‌چی رو توضیح داده باشم!

کاترینا خم شد جلو، قیافه‌ش جدی شد:
«چی شده؟»

با اینکه خیلی دوست صمیمی نبودیم، ولی هر روز تو تمرین همو می دیدیم و یه جورایی مثل یه خانواده شده بودیم. حداقل از اون رقاصایی نبود که از حسادت یا عقده، باهام بد رفتار کنه چون من نقش اصلی بودم.

یه نفس عمیق کشیدم، لم دادم عقب... نمی دونستم چقدرشو باید بهش بگم...
ولی خب، به زودی نامزدی اجباری م علنی می شد...

یه حس عجیبی پشت گردنم قلقلکم داد، دستمو بردم و پشت گردنم رو مالیدم...
نگام دوباره رفت بیرون از پنجره...

یه حسی داشتم... یه حسی که تنها نیستم...

نه به خاطر اینکه تو کافه ی شلوغ بودم...

یه حس خاص... همون حسی که انگار یکی داره نگاهت می کنه، ولی نمی خواد بفهمی...

کاترینا گفت:

«اگه نمی خوای حرف بزنی، اشکالی نداره... ولی اگه خواستی، من اینجام...»

گفتم:

«خانواده م خیلی سنتی هستن... تقریباً تو همه چی.» هنوز بیرون رو نگاه می کردم
وقتی اینو گفتم.

«و به خاطر... فرهنگمون، یه سری قوانین داریم که باید رعایت کنیم.»
یه نگاه به کاترینا انداختم، دیدم گیج شده.

«یعنی مثل فرقه مذهبيه يا چي؟!»

همیشه بلد بود موقعیت‌های ناجور رو برام قابل تحمل کنه! خندیدم:
«خب راستشو بخوای، یه جورایی می‌تونی فرقه حسابش کنی!» شونه‌مو بالا انداختم.

البته هیچ وقت بهش نمی‌گفتم که بابام عضو یه باند مافیاییه...
ولی اگه اینجوری توضیح می‌دادم، شاید راحت‌تر می‌فهمید...

«بابام یه ازدواج برام ترتیب داده... و مردی که انتخاب کرده... راستشو بخوای
انتخاب من نیست.»

چشماش گرد شدن...

یه دفعه گفت:

«وااااا!»

فنجونشو برداشت، یه جرعه حسابی از قهوه‌ش خورد، هنوز با همون نگاه
شگفت‌زده بهم خیره بود...

واقعاً حرف خیلی عجیبی نزده بودم، ولی خب... شاید چون این قضیه همیشه تو
زندگیم بود، این‌طور حس می‌کردم.

«خلاصه، از وقتی این قضیه رو فهمیدم، دیگه به هیچی نمی‌تونم فکر کنم.»

کاترینا گفت:

«خب معلومه دیگه!»

نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم. یه کم احساس سبکی کردم... انگار تونست منو از اون حال خرابم دربیاره.

بعد پرسید:

«حداقل قیافه‌ش خوبه؟»

همین که حالت صورتم عوض شد، اون یه اخم کوچیک کرد.

«خب... پس هیچ نکته مثبتی نداره ظاهراً!»

صداش آروم‌تر شد.

«اگه حداقل خوشگل بود، یه چیزی...» شونه‌هاشو بالا انداخت.

«دختر... این روزا عاشق شدن خیلی سخته.»

دوباره اون حس مورمور پشت گردنم اومد سراغم، بی‌اختیار دستمو بردم و گردنم رو مالیدم...

نگام دوباره رفت به بیرون از پنجره‌ی کافه...

اون طرف خیابون، کنار دیوار آجری یه ساختمون، یه مرد ایستاده بود...
یه شلوار جین تیره پوشیده بود با یه هودی مشکی...
سرش یه کم پایین بود، واسه همین قیافه‌ش معلوم نبود... ولی هیکلش... وای...
یه سر و گردن از همه بلندتر بود... شونه‌هاش پهن...
یه حس عجیب تو وجودم جرقه زد... انگار یه جور شناختن... بدنم ناخودآگاه
صاف شد...

یه اتوبوس از جلوی پنجره رد شد، تصویرشو پوشوند...
و وقتی اتوبوس گذشت...
رفته بود...
انگار تو یه فیلم ترسناک بودم که قاتل اونور خیابون واستاده، زل زده بهت، و یه
لحظه بعد غیب می‌شه...

لعنتی... واقعاً داشتم دیوونه می‌شدم...

روئن

یک... دو... یک... دو... جاخالی، مشت... یه قدم کنار، آپرکات.
مشتمو با قدرت کوبیدم توی کیسه بوکس که از سقف آویزون بود. کیسه
وحشیانه تاب خورد.
تمام بدنم خیس عرق بود، قطره‌ها از شقیقه‌هام می‌چکیدن توی چشمام.

دست از کار نکشیدم. محکم‌تر، سریع‌تر، مشتام بدون دستکش خوردن به کیسه...
پوستم ترک برداشت، خونی که از زخم‌ها اومده بود قاطی عرق شد و از دست‌هام
و ساعده‌هام چکید.

یه بیست دقیقه‌ی دیگه همین‌طور ادامه دادم، تا اینکه آخرش به کیسه تکیه دادم
و نفس‌نفس زدم، ریه‌هام آتیش گرفته بودن.
خودمو عقب کشیدم، رفتم سمت نیمکتی که بطری آبم روش بود.
یه نفس عمیق آب خوردم، زل زدم به تصویر ترسناک خودم تو آینه‌ی قدی که کل
یه دیوارو گرفته بود.

خدای من... من واقعاً یه هیولا بودم.
حتی خودم هم اون مرگ رو توی چشمام می‌دیدم... اون خون، اون نقش و نگار
خشنی که رو تنم بود... تتوها، جای زخم‌ها... یه زندگی پر از خشونت.

نگام رفت به کیف ورزشی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود.
قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن... ولی این بار دلایلش چیز دیگه‌ای بود... به
خاطر چندتا چیز که اون تو بودن.

بطری آب رو سر کشیدم، انداختمش یه گوشه، بعد با حرص رفتم سمت کیف.
نشستم، زپیشو باز کردم، دست انداختم توش...

عطر شبی رو که دیشب دزدیده بودم، درآوردم... اون شیشه‌ی کوچیکو تو دستم
چرخوندم... دوباره دستمو کردم تو کیف... یه تیکه پارچه‌ی ابریشمی رو لمس
کردم...

یهویی بدنم داغ شد... کیرم سفت شد، فشار آورد به شلوارک ورزشی...
آروم شورتشو از تو کیف کشیدم بیرون... از نوک انگشتم آویزون بود... تو یه
دست شورت، تو اون یکی شیشه‌ی عطر...
محکم‌تر گرفتمشون... شورتشو بردم جلو بینیم... یه غرش کم صدا از گلو اومد
بیرون... یه حس شهوتی خالص و حیوانی وجودمو گرفت.
کیرم نبض می‌زد، بیضه‌هام جمع شده بودن...
لعنتی... چه آدم مریض و خرابکاری بودم.
عطر رو باز کردم، یه نفس عمیق کشیدم... دوباره یه ناله‌ی آروم...
خدای من... انگار خودش همین‌جا کنارم بود... آناستازیای من... اینقدر کوچیک...
نصف من... اینقدر ظریف...

یه لحظه به خودم گفتم الان بهترین موقع واسه خودارضاییه...
ولی به جای اینکه مثل یه منحرف رفتار کنم، عطر و شورت رو گذاشتم تو کیف...
بعد از اینکه بیشتر خون و عرقمو پاک کردم، برگشتم طبقه بالا.
رفتم توی آشپزخونه، یه بطری آب دیگه برداشتم و همون‌طور که به کابینت تکیه
داده بودم و به خونه‌ی خالی و ساده‌م زل زده بودم، آبمو سر کشیدم.

این خونه رو پنج سال پیش خریده بودم. دو هکتار زمین بود، اونقدر از شهر دور که انگار وانمود می کردم آدم دیگه ای ام... که انگار توی یه جای دیگه زندگی می کنم... که انگار کارایی که کردم مال کس دیگه ای بوده.

ولی خب... فقط یه توهم بود.

خودمو خوب می شناختم. می دونستم کی ام، چی ام... و راستشو بخوای، عاشق همینم بودم.

اینکه هیچ وقت اون احساسات لعنتی انسانی جلو تصمیم گیریم رو نگرفتن، باعث می شد همه چیزو منطقی تر، استراتژیک تر ببینم.

نه همدردی، نه دلسوزی... هیچ کدوم مانع قضاوتم نبودن.

ولی آناستازیا... تنها نقطه ضعف لعنتی من بود.

با اینکه اینو می دونستم، نمی تونستم این اعتیادم بهش رو ترک کنم.

رفتم سمت میز غذاخوری، روزنامه ای که صبح خریده بودم رو باز کردم، دقیقاً رفتم سراغ بخشی که اخبار «دِسولیشن» رو پوشش می داد.

همیشه پر از جرم و جنایت و قتل بود.

می خواستم برم دوش بگیرم و بعد برم یاما واسه تمرین، که یهو ی بدنم خشک شد...

یه نگاه به اون چیزی که جلو روم بود کافی بود...

دستم دور روزنامه مشّت شد، صدای خش خش کاغذ تو گوشم پیچید.
دست دیگم مشّت شده بود کنار بدنم، ناخن هام اونقدر محکم تو کف دستم فرو
رفته بودن که حس کردم پوستمو پاره کردن.

یه حس حسادت خالص... یه حس مالکیت شدید... تو وجودم شعله ور شد...
اونجا، روبه روم، توی روزنامه، یه اعلامیه نامزدی بود.
سمت راست عکس آناستازیا بود... سمت چپ نامزد آینده ش.

اون عوضی رو می شناختم... یکی از ژنرالای ولادیمیر بود... یه آشغال زن ستیز، یه
مریض که از شکنجه ی آدم ها و هر چی زنده س لذت می برد.

چشمام پر از خون شد وقتی عکسشو دیدم.
آروم نگاهمو از عکس کردم، به اون ور اتاق خیره شدم...
قلبم تند می زد، خون توی رگام می جوشید... خشم خالص همه وجودمو گرفت.

قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم، لبه ی میز رو گرفتم و با تمام قدرت میز رو
واژگون کردم.

یه صندلی برداشتم و پرتش کردم اون ور... چوب ها خرد شدن، تیکه تیکه شدن،
ریختن رو زمین.

مشّت کوبیدم توی دیوار، دوباره بند انگشتم پاره شد.

کل آشپزخونه و نشیمن رو داغون کردم... این خشمی که الان داشتم، حتی وقتی
توی قفس می‌جنگیدم هم تجربه نکرده بودم.

وقتی همه چی تموم شد، وسط آشپزخونه ایستادم، نفس نفس می‌زدم، سرم پایین
بود...

به روزنامه‌ای که رو زمین افتاده بود نگاه کردم... اعلامیه نامزدی هنوز باز بود، مثل
بنزین ریخته رو آتیش... دوباره خشممو شعله‌ور کرد.

آناستازیا مال من بود... و هر کی بخواد اینو تغییر بده، می‌کشمش.
از ایوان شروع می‌کنم.

آناستازیا

تا حالا اینجوری عصبانی نشده بودم... داشتم به روزنامه زل می‌زدم، به اون صفحه
لعنتی که خبر نامزدی من و ایوان رو اعلام کرده بود.

دستام می‌لرزید، کف دستامو روی میز گذاشته بودم که یه جوری خودمو نگه دارم.
عرق پیشونیمو پوشونده بود، گلوم گرفته بود، دهنم خشک خشک بود.

چند بار پلک زدم، تصویر جلوی چشمم تار می‌شد و دوباره واضح می‌شد... آخرش
رو مبل نشستم، واقعاً نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

خدایا، حتی نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستمو بردم وسط سینم و شروع
کردم به مالیدن اونجا، انگار می‌خواستم این فشار لعنتی رو کم کنم.

نه تنها بابام بدون اینکه ازم نظر پیرسه این نامزدی رو ترتیب داده بود، بلکه حالا به همه دنیا اعلامش کرده بود... همه چی رو سریع تر کرد چون می دونست من مخالفم. احتمالاً فکر کرده بود کاری از دستم برنمیاد.

چون تو دنیای ما، زن ها همین جوری بودن... کوتاه میومدن، تسلیم می شدن. ولی اینکه بهش بگم من یه آدم بالغام و این ازدواجو نمی خوام، اسمش مشکل سازی نبود. این یعنی زندگی خودمو داشته باشم، مستقل باشم. و اون، یه بار دیگه، این حق رو ازم گرفته بود.

فکر کردم بهش زنگ بزنم... ولی نه، باید حضوری می رفتم. می خواستم تو چشمام نگاه کنه، ببینه چی بهم گذشته.

داشت واقعاً زندگیمو نابود می کرد... داشت برای من تصمیمای بزرگ زندگی رو می گرفت، منو مجبور می کرد با مردی ازدواج کنم که نمی خواستم...

نفهمید که این کاراش یعنی انگار داره با قاشق قلبمو از تو سینم در میاره؟ زانو هام شل شد، دوباره نشستم رو مبل. آرنجامو گذاشتم رو پام. دلم می خواست گریه کنم، داد بزنم، همه وسایل خونه رو خورد کنم.

فکر کردم شاید یه حواس پرتی بتونه حالمو بهتر کنه... ولی هر چی زمان می گذشت، اون حس هم محو می شد و فقط یه جور بی حسی اومد سراغم، انگار جونمو می کشید بیرون.

ولی نمی خواستم بذارم این حس منو زمین گیر کنه. باید به همون عصبانیت بچسبم، چون فقط اون می تونست کمکم کنه که برم سراغ بابام. و مطمئن باش، همین الان می رفتم.

کلیدامو، کیفمو برداشتم، از خونه زدم بیرون. می دونستم احتمالاً نمی تونم خیلی جلو برم با بابام... ولی نمی خواستم بی خیال بشم و فقط تماشا کنم.

نیم ساعت بعد، توی سالن خونه پدر و مادرم وایساده بودم. عصبانیت تو وجودم ده برابر شده بود، همون طور که منتظر بودم بابام بیاد.

چشمم به یه عکس خانوادگی بود که بالای شومینه زده بودن. اون موقع که عکس گرفته شده بود، سیزده سالم بود... فقط چند هفته قبل از اینکه کوستیا بره و همه چی به هم بریزه. وقتی همه چی دیگه بی معنی شد.

صدای قدمای بابامو شنیدم که داشت می اومد، ولی برنگشتم سمتش. باید خودمو جمع و جور می کردم، نمی خواستم تو این حالت احساسی باشم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که جلوی اون از شدت عصبانیت بغضم بترکه و گریه کنم.

وقتی وارد اتاق شد، حس کردم نگاه سنگینش افتاده روی پشتم. محکم تر روزنامه ای رو که با خودم آورده بودم توی دستم گرفتم. یه لحظه چشامو بستم، سه بار نفس عمیق کشیدم، بعد بالاخره خودمو جمع کردم و برگشتم رو به روش. «عصبانی ای.»

می خواستم تیکه بندازم که خب معلومه، ولی جلو خودمو گرفتم. می خواستم این گفتگو محترمانه باشه. می خواستم بفهمه چقدر اشتباه کرده. وقتی چیزی نگفتم، نفسشو با صدا از دماغش بیرون داد و رفت سمت میز، از اون بطری کریستالی واسه خودش یه لیوان ویسکی ریخت.

«به چی فکر می کردی؟» زمزمه کردم. در واقع می خواستم بلندتر بگم، ولی شوکه بودم، صدام درنمیومد. روزنامه رو بالا گرفتم، جلوش تکونش دادم، بعد پرت کردم رو میزش.

بابام یه ابروشو بالا انداخت، بعد خیلی خونسرد، انگار نه انگار چه اتفاقی افتاده، همون طور مشروبشو ریخت و برگشت رو به روم.

«دیدم روزنامه رو... یه صفحه کامل خبر نامزدی من و ایوان.» دستامو بالا گرفتم، کف دستامو به نشونه خواهش باز کردم، دهنم چند بار باز و بسته شد،

نمی‌دونستم دیگه چی باید بگم. قیافه‌ش کاملاً بی‌احساس بود، انگار من دخترش نبودم که این‌جوری جلوی پاش وایساده بودم، نزدیک اشک ریختن، به خاطر تصمیمی‌ای که گرفته بود و قراره کل زندگیمو عوض کنه.

- «آناستازیا.» آروم گفت، بی‌هیچ فراز و فرودی. «می‌دونی من چه جور آدمیم؟» دستامو انداختم کنار بدنم، انگشتامو تو مشتم فشار دادم، تا جایی که ناخنم تو پوستم فرو رفت. یه لحظه نمی‌فهمیدم منظورش چیه، ولی آروم سر تکون دادم. - «می‌دونم.» آهسته گفتم.

- «پس چرا اینقدر از چیزی که اتفاق افتاده شوکه شدی؟» نگامو دزدیدم، حس کردم صورتم داغ شده. می‌دونستم بابام کیه و چه کارایی می‌کنه، ولی انگار خودمو تو یه حباب امن نگه داشته بودم، نمی‌خواستم واقعیتشو ببینم.

چقدر احمق بودم... ساده‌لوح بودم که فکر کردم دنیای خطرناک و پرطمعی که اون، که ما دور خودمون ساختیم، بهم آسیبی نمی‌زنه. آخرش اینجوری بود... این روال کار تو براتوا بود. چرا فکر کردم استثنا هستم؟ چرا فکر کردم دست هیچ‌کسی به من نمی‌رسه؟

- «عزیزم، می‌دونی که بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستت دارم.» نگاش کردم، دندونامو روی هم فشار دادم. با اینکه می‌دونستم چه کارای وحشتناکی می‌کنه، ولی هنوزم با تمام وجود دوسش داشتم.

- «ولی من کل عمرت لوس کردم. هر چی خواستی، برات فراهم کردم. هر قانونی رو شکستم که خوشحال باشی. ولی یه جاهایی هست که دیگه نمی‌تونیم جلو قدرتای بالاتر وایسیم. می‌دونی که اینجوریه.»
سرمو تکون دادم، هرچند می‌دونستم راست می‌گه.

«هر چقدر هم بخوام ازت محافظت کنم که اون زشتی‌ها بهت نرسه، ولی هیچ‌کدوممون مصون نیستیم. می‌فهمی؟»

صداش نرم بود، مهربون، همون لحنی که یاد بچگیم می‌افتادم... ولی تو نگاهش یه سختی بود، یه قاطعیت. معلوم بود کوتاه نمیاد.

«پس اون آزادی که بهم داده بودی، همش یه توهم بود؟» این جمله رو بیشتر واسه خودم گفتم تا اون. نفس عصبی‌ش بلند بود، ولی حاضر نشدم بهش نگاه کنم.

«فایده‌ش چی بود؟ اینکه گذاشتی تو شهر بمونم، خونه خودمو داشته باشم، فکر کنم می‌تونم واسه خودم آینده بسازم... وقتی تهش هیچی واقعی نبود؟»

«بازم می‌گم،» نرم گفتم. «من خیلی وقت محافظتت کردم. واقعیت دنیای ما اینه که تو تا حالا باید ازدواج کرده بودی و بچه‌دار شده بودی. این قانونه، آناستازیا.»
«بعضی وقتا قانونا واسه شکستن‌ان.» اینو محکم‌تر گفتم و مستقیم تو چشماش نگاه کردم. اون یه نفس عمیق کشید، سرشو تکون داد و لیوانشو برد سمت دهنش، یه جرعه بلند خورد و به یه نقطه نامعلوم زل زد.

«نه وقتی پای براتوا وسط باشه، پرنسس. خودت می‌دونی.»

شاید می‌دونستم... ولی باید تلاشمو می‌کردم. شونه‌هامو صاف کردم، خودمو کنترل کردم که از حرص جیغ نکشم، بعد آروم یه نفس کشیدم.

«این زندگی منه. نمی‌ذارم برام تصمیم بگیرن. من با ایوان ازدواج نمی‌کنم. نمی‌تونم.»

«من می‌خوام در امان باشی. ایوان امنیتتو تضمین می‌کنه. این ازدواج اتحاد قوی‌ای می‌سازه.» یه قدم نزدیک‌تر اومد. «تو این کارو می‌کنی عزیزم، چون دختر

منی. چون آگه خلاف حرفم عمل کنی، ضعف نشون می‌ده، همه می‌فهمن. باعث می‌شه من و سازمان ضعیف به نظر بیایم. و این اتفاق نمی‌افته.»

نگاهش افتاد به گردنبندم. ناخودآگاه دستمو بردم و رو گردنبندمو پوشوندم.

می‌دونستم تهش حرفام فقط تهدیدن. آگه فرار نمی‌کردم، چطور می‌تونستم جلوی این ازدواجو بگیرم؟

ولی حتی فرارم چیزی رو حل نمی‌کرد.

بابام پیدام می‌کرد. همیشه.

یه جور گیجی و منگی گرفته بودم وقتی از پیش بابام بیرون اومدم و رفتم سمت در خروجی. از کنار خدمتکارا رد شدم، یه جوری سلام و خداحافظی کردم که خودمم درست متوجه نشدم چی گفتم.

«نباید پیش ولادیمیر باشی و اون کارای وحشتناکی که مردایی مثل تو انجام می‌دن رو نکنی.»

صدای تیز و گزنده مامانم بود که از فکرام کشیدم بیرون. وایسادم و به سمت اتاق آفتابگیر نگاه کردم، همون جایی که احتمالاً داشت یه پارچ شراب می‌خورد.

«ولادیمیر گفت از دفترش برم بیرون چون آناستازیا اومده و دارن صحبت می‌کنن.»

صدای تیمور بود که جوابشو داد. مامانم یه صدای پوزخند و قیحانه درآورد، بعد سکوت طولانی شد، که مطمئن بودم واسه اینه که داشت یه لیوان دیگه شرابشو سر می‌کشید.

«خب هر چی، برو یه جای دیگه ول بگرد.»

می‌دونستم باید مادرم رو دوست داشته باشم، ولی اون این کارو خیلی سخت می‌کرد. سردترین آدمی بود که تو زندگیم دیده بودم. مطمئن بودم تنها دلیل بچه‌دار شدنش این بود که بابام یه بچه می‌خواست.

هیچ‌وقت واقعاً منو به چشم دخترش ندید. هیچ‌وقت حس نکردم واقعاً دخترشم. بیشتر حس یه وسیله‌ی تزئینی داشتم، یه چیزی که مجبور بود همراهش بیره مهمونی‌ها و به بقیه نشون بده.

وقتی صدای قدم‌ها رو از راهرو شنیدم، سریع به سمت در خروجی راه افتادم، نمی‌خواستم بفهمن داشتم شنود می‌کردم. ولی همین که از کنار درگاه رد شدم، تیمور از اونجا بیرون اومد، دستاش تو جیبش بود، سرش پایین. یه قیافه اخمو داشت. نزدیک بود بهم بخوره که سریع خودمو کنار کشیدم. - «ایزوینیت،» (عذر می‌خوام) عذرخواهی کرد. ولی همین که دید منم، همون لبخند قشنگ همیشگی‌ش رو زد.

ولی انگار از قیافه‌م فهمید حالم بده، چون لبخندش محو شد و با چونه‌ش به سمت در خروجی اشاره کرد.

بی‌هیچ حرفی با هم بیرون رفتیم. همین که در پشت سرمون بسته شد، یه نفس بلند کشیدم.

- «بعضی وقتا...» نمی‌خواستم دختر بد یا بی‌ادبی باشم، واسه همین حرفامو با دقت انتخاب کردم. «بعضی وقتا بابام واقعاً سخته.»

- «می‌خواستم پرسم چی شده، ولی می‌دونم.»

نگاش کردم. تعجب نکردم که می‌دونه. دست راست بابام بود، از همه چی خبر داشت، حتی چیزای شخصی مثل همین ازدواج اجباری.

تنها کسی بود که بابام بهش اعتماد داشت، حرف دلشو می‌زد. اگه ما مافیای ایتالیایی بودیم، اون مشاور بابام بود.

. «می‌گم زندگی عادلانه نیست، ولی این حرف بچه‌گونه‌ست.»

خندید، و اصلاً تعجب نکردم که شوخی کنه.

یه کم از اون عصبانیت و ناراحتیم نسبت به بابام ریخت. تیمور خوب بلد بود فضا رو سبک‌تر کنه. مثل اون عموهای بامزه بود که هیچ چیزو جدی نمی‌گیرن.

. «همه چی درست می‌شه. حل می‌شه. تو خانواده‌تو داری، منم داری.»

ولی من چیزی نگفتم. چون خوب می‌دونستم خانواده‌م الان اصلاً پشتیبانم نیستن. و با اینکه می‌گفت «منم هستم»، می‌دونستم وفاداریش همیشه اول با بابام و براتواست. همیشه.

تو اون لحظه حس کردم هیچ‌کسی رو ندارم.

به محوطه بیرون نگاه کردم... حس می‌کردم کاملاً تنهای تنهام.

** «می‌دونستم کاری که دارم می‌کنم اوضاع رو بدتر می‌کنه، ولی شاید—خدایا، شاید—بتونم یه کم عقل و منطق به ایوان حالی کنم.»

آرنجامو گذاشته بودم روی میز یه خونه چای روسی کوچیک که قرار بود باهاش اونجا ملاقات کنم، و چشمامو بسته بودم، چون سرم داشت به طرز وحشتناکی درد می‌گرفت.

با اینکه وقتی تو خونه بابام برای اولین بار دیدمش کلی علامت خطر تو ذهنم روشن شد، ولی یه جور حس می‌کردم خودش هم از این شرایط خوشحال نیست. همین باعث می‌شد یه کم امیدوار باشم که اگه بتونم حرفمو بهش برسونم، شاید راضی شه با بابام صحبت کنه.

اصلاً برام مهم نبود که اگه ایوان این نامزدی رو بهم بزنه، بقیه فکر کنن دیگه تو براتوا (مافیای روسی) یه دختر "نامناسب" یا "عیب‌دار" به حساب میام. ترجیح می‌دادم همچین برچسبی روم باشه تا اینکه این زندگی اجباری رو ادامه بدم. با اینکه فقط چند روز از اون ماجرا گذشته بود، حس می‌کردم یه عمره این اتفاق افتاده.

صاف نشستم و تکیه دادم به صندلی، داشتم نگاه می‌کردم که گارسونا چطور دارن به چند تا مشتری حاضر سرویس می‌دن.

یه دفعه صدای بم و لهجه‌دارش باعث شد از جا پریم:

"پریم، چه خوشحالم دوباره به این زودی می‌بینمت."

چرخیدم و دیدمش که فقط یه قدمی من وایساده بود، با یه کت وشلوار مشکی که به تن هیکل درشتش فیت بود.

موهای تیره‌ش رو به عقب زده بود و کنار شقیقه‌هاش عرق کرده بود. عطر قویش همه‌جا پیچیده بود، ولی من یه لبخند الکی چسبوندم به صورتم. آخرین کاری که می‌خواستم بکنم این بود که ناراحتش کنم، مخصوصاً که هدفم این بود متقاعدش کنم که به درد ازدواج باهاش نمی‌خورم.

بلند شدم و سعی کردم یه لبخند دوستانه بزنم، نه یکی از سر استرس، چون واقعاً نمی‌دونستم این دیدار چطور پیش می‌ره.

بابام مطمئناً خبر نداشت من با ایوان قرار گذاشتم، ولی نمی‌دونستم ایوان بهش گفته یا نه.

فرض رو بر این گذاشتم که نگفته، چون اگه گفته بود، الان اینجوری خوشحال و هیجان‌زده نبود.

دستمو گرفت و آورد نزدیک لباس، یه بوسه سریع روی بند انگشتم زد. همون لحظه یه حس ناخوشایند عجیبی بهم دست داد، ولی لبخندمو حفظ کردم که بی ادبی نکرده باشم.

وقتی هردومون نشستیم، با یه اشاره گارسونو صدا کرد. یه نوشیدنی سفارش داد— خودمو کنترل کردم که تعجبمو نشون ندم، چون تازه ظهر بود—بعد دوباره سکوت بینمون حاکم شد.

نگاهش بدون وقفه رو صورتم قفل شده بود، یه جوری که حس خفگی بهم می داد، انگار با چشم هاش داشت منو تجزیه و تحلیل می کرد.

همون نگاه سرد و بی احساسی که مردای زیادی تو براتوا داشتن.

فکر کردم لابد برای انجام کارای وحشتناکی که می کنن، باید این جوری باشن.

یه حس مورمور پشت گردنم افتاده بود، دستمو بردم گردنم رو مالیدم و از پنجره جلویی بیرونو نگاه کردم.

بر خلاف انتظار، خیلی هم شلوغ بود، مردم برای ناهار بیرون بودن یا داشتن خرید می کردن.

آیا می دونستن فقط ده دقیقه اون ورتر، جایی به اسم «ویرانی» هست که اسمش واقعاً برازنده شه؟

یه لمس کوچیک روی دستم باعث شد از فکر بیام بیرون. پریدن خفیفی کردم و دیدم ایوان داره لبخند می زنه، انگشتش رو آروم روی مچم عقب و جلو می بره.

دستمو سریع کشیدم و گذاشتم توی دامنم، یه لبخند زورکی زدم.

با خودم گفتم بهتره زودتر حرفمو بزنم، مثل کندن یه چسب زخم.

"راستش دقیقاً واسه همین باهات قرار گذاشتم." زبونمو روی لبه لبای خشکم کشیدم. "می خواستم درباره نامزدی صحبت کنیم."

یکی از ابروهای پرپشتش بالا رفت، یه جرعه بلند از ودکاش خورد، هیچی نگفت.

اونقدر طول کشید سکوتش که شروع کردم با دستمال روی پام ور رفتن.

"فکر می‌کنم... فکر می‌کنم بهتره این نامزدی انجام نشه." وقتی این حرفو گفتم، تازه فهمیدم چقدر مسخره به نظر میاد که همچین چیزی رو مستقیم به کسی بگی که قراره شوهر آینده‌ت باشه. تو این دنیا، "لغو کردن" یه ازدواج برنامه‌ریزی‌شده، اصلاً کار ساده‌ای نبود.»

**«اینکه اصلاً داشتم سعی می‌کردم جلو این ازدواج رو بگیرم، احمقانه بود؟ آره، آره که بود.

اینکه مسخره، بی‌فایده و مثل یه دختر ساده‌لوح به نظر می‌رسیدم که فکر می‌کنه می‌تونه قوانین مافیای روسیه رو تغییر بده؟

شاید... ولی مجبور بودم امتحان کنم. چون اگه امتحان نمی‌کردم، فقط یه آدم بی‌اراده بودم که می‌ذاره هر چی پیش بیاد، بیاد و قبول می‌کنه یه مرد رو به زور بهش بدن.

من نمی‌خواستم زن ایوان بشم. نمی‌خواستم بچه‌هاشو به دنیا بیارم، انگار فقط یه ظرف واسه تولید مثل باشم.

و اگه هیچ‌وقت اینو به زبون نمی‌آوردم، اگه هیچ‌وقت نگفته بودم که از این شرایط بدم میاد، هر قوت قلب و قدرتی که تو خودم ساخته بودم، هیچ ارزشی نداشت.

"نمی‌خوای ازدواج کنیم؟" صداش خیلی راحت و بی‌خیال بود... حتی زیادی آروم، جوری که یه حس بد تو وجودم انداخت.

پوستم شروع کرد مورمور شدن، یه عالمه علامت خطر جلوی چشمم ظاهر شد.

"موضوع اینه که... من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم. مهم نیست بابام چی گفته، مهم نیست بهت چی وعده داده، این آینده‌ای نبود که واسه خودم تصور کرده بودم."

کف دستام عرق کرده بود، ضربان قلبم رفته بود بالا، منتظر بودم یه چیزی بگه. هر چیزی.

"من انتخاب خوبی واسه تو نیستم، ولی بچه هم نیستم. دنیایی که توش زندگی می‌کنیم رو خوب می‌شناسم." صدامو آروم کردم که کسی نشنوه. "می‌دونم ازم چی انتظار می‌ره. ولی واسه خودم یه زندگی ساختم، مستقل شدم. این چیزی که بین ما هست" با دست به فاصله بینمون اشاره کردم، "اون چیزی نیست که می‌خوام. واقعاً امیدوارم به تصمیمم احترام بذاری. امیدوارم بفهمی که من زن تو نیستم."

یه قطره عرق از شقیقه‌م پایین اومد و خودمو کنترل کردم که پاکش نکنم.

"می‌خوام باهام بیای پیش بابام، باهاش صحبت کنی، بگی می‌خوای نامزدی رو بهم بزنی."

خدایا، حس می‌کردم قلبم می‌خواد از سینه‌م بزنه بیرون.

یه حالت عجیب رو صورتش ظاهر شد. "حتماً با پدرت صحبت می‌کنم، پریمما." یه بار سنگین از رو دوشام برداشته شد. "واقعاً؟"

سرشو کمی خم کرد. "فکر می‌کنم بهتره با پدرت صحبت کنیم، اگه شک داری. بهتره همه چیزو روشن کنیم."

مترجم: Miyu

یه نفس راحت کشیدم و یه لبخند زدم. "خیلی ممنونم. واقعاً بابت همه چی معذرت می‌خوام. می‌دونم شرایط ایده‌آلی نیست، ولی واقعاً ممنونم که اینقدر باهام کنار اومدی و درکم کردی."

خدایا، یعنی واقعاً قبول کرد؟

ایوان واقعاً می‌خواست کمکم کنه که این قضیه رو حل کنیم؟ زیادی خوب به نظر می‌رسید، ولی به امیدش چسبیدم.

"فقط بهم بگو کی وقت داری، من خودمو با زمان تو هماهنگ می‌کنم که بریم باهاش حرف بزنیم."

هیچی نگفت، فقط یه لبخند گنده‌تر زد، یه نفس عمیق از ودکاش کشید و بلند شد، اشاره کرد که بریم.

دنبالش از رستوران زدم بیرون، ولی یه حس عجیب ته دلم می‌گفت این قضیه زیادی راحت پیش رفت.

رفتم سمت ماشینم، اونم پشت سرم راه می‌رفت و زیر لب یه آهنگ می‌خوند، که باعث شد یه حس ناخوشایند بهم دست بده.

وقتی رسیدم به ماشین، بهش نگاه کردم. "بازم ممنون. بذار شمارمو بهت بدم—"

"دارمش، پریم. خودت بهم زنگ زدی، یادت نیست؟" اینو گفت و اون لبخندی که بهم زد باعث شد دلشوره بگیرم.

"آهان، راست می‌گی. ببخشید. فقط این روزا خیلی فکر تو سرمه."
دوباره اون حس مورمور پشت گردنم حس کردم، ولی نگاهمو ازش برنداشتم.
"خب، من دیگه باید برم."

داشتم در ماشینو باز می‌کردم که یه دفعه ایوان با یه دست بزرگ مچمو گرفت، اونقدر محکم که یه ناله درد از دهنم در اومد.
"دستمو درد میاری." سعی کردم دستمو بکشم، ولی محکم‌تر فشار داد، طوری که با صدای خفه گفتم آخ.

قلبم مثل طبل می‌زد. به چشماش نگاه کردم، چشمایی که حالا باریک شده بودن. اون حالت آروم و مهربونی که تو کافه داشت، خیلی سریع محو شد.

خم شد جلو، اونقدر نزدیک که مجبور شدم عقب بکشم، کمرم چسبید به ماشین، دستگیره داشت به پشتم فشار می‌آورد.

چند لحظه فقط بهم نگاه کرد. بعد به لبام خیره شد، دوباره تو چشمام نگاه کرد.
"می‌ریم با پدرت حرف می‌زنیم، پریم. ولی درباره این حرف می‌زنیم که چطور باید بدونی جات کجاست."

قلبم دو برابر تندتر زد.»

«می‌ریم با پدرت حرف می‌زنیم... درباره اینکه چقدر خوشحالی و هیجان‌زده‌ای
واسه عروسی." لبخند زد. "ولادیمیر زیادی بهت آزادی داده تو این سالا. باید از
اول تربیتت می‌کرد که یه زن خونه‌دار روسی تمام عیار باشی، یکی که فقط به
خوشحال کردن شوهرش فکر می‌کنه."

لباش خط باریکی شدن و فکش رو به هم فشار داد. بوی تند ودکا ازش بلند می‌شد
و دورم رو گرفته بود، یه حالت تهوع بهم دست داد.

"ولم کن." صدام محکم‌تر و جدی‌تر از چیزی بود که خودمم فکر می‌کردم بتونم
الان دریارم.

سوراخ‌های بینیش باز شد و دندوناشو رو هم فشار داد. "وقتی زنم شدی، با قانون
و قواعد ما بهت وصل شدی، دیگه دهن‌گشادی و معامله کردن یادت می‌ره. اون
وقت می‌فهمی جات کجاست. یعنی همونی که من می‌گم، هر وقت که من بخوام،
هر جور که من بخوام."

دستم رو کشیدم عقب، آخرش ولم کرد. شروع کردم به مالیدن مچم، قلبم اونقدر
تند می‌زد که درد گرفته بود، مطمئن بودم هر کسی دور و بر باشه می‌تونه صداشو
بشنوه.

"من باید برم." با لحن محکمی گفتم و تا جایی که می‌شد، صاف و ایستادم، با اینکه
اون هنوز خیلی نزدیک ایستاده بود.

"شاید تونستی حرفتو به پدر پاخانت بزنی، ولی خیلی زود یاد می‌گیری که باید به
روشای من گوش بدی، پریمّا."

بعد چرخید و رفت. منم تکیه دادم به ماشین، حس می‌کردم یه بادکنک ترکیده‌م...
دلم گرفته‌تر و عصبانی‌تر از همیشه بود.

روئن

اینکه همین‌طور تو سایه‌های اون کوچه، بین دو ساختمون بلند، وایسم و آناستازیا
رو نگاه کنم، واقعاً سخت بود.

دلم می‌خواست برم سراغ ایوان، دستمو بندازم دور گردن گنده‌ش، آروم فشار بدم
تا نفسش بند بیاد، بعد گردنشو بشکنم.

نه فقط به خاطر اینکه زیادی به آناستازیا نزدیک بود، بلکه از همون نگاهش
بهش، از اون نگاه کثیف و مریض، حس می‌کردم چه هوس پلیدی تو وجودشه.
و اینکه همون لحظه نکشتمش، خودش یه کار بزرگ بود. ولی مطمئن شدم که
آناستازیا سالم به استودیو رقص رسید، بعدشم شروع کردم به برنامه‌ریزی واسه
اینکه چطور ایوان رو به بدترین شکل ممکن نابود کنم.

این شد که الان پنج قدم جلوتر ازش وایسادم، دارم نگاهش می‌کنم که چطور زور می‌زنه خودش رو از اون طنابایی که به صندلی بستم، آزاد کنه. داشت هر چی فحش بلد بود نثارم می‌کرد.

محکم بسته بودمش، ولی باید به این خوک چاق یه احترامی بذارم؛ قوی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. البته، داشتم می‌ذاشتم انرژی‌شو خالی کنه، با یه حس خبیثانه از تماشای تقلاهاش لذت می‌بردم. نمی‌تونست فرار کنه، اینو خوب می‌دونستم.

تکیه داده بودم به دیوار اتاقش، نوک چاقوی شکار رو زیر ناخنم می‌کشیدم، هی جلو و عقب، جلو و عقب. فقط گوش می‌دادم به فحش‌ها و عربده‌هاش، به روسی داد می‌زد، طوری که هر مرد ضعیف‌تری بود، الان از ترس جمع می‌شد.

ولی وقتی احساسی تو وجودت نیست، وقتی ترس برات معنی نداره، هیچ‌چیزی نمی‌تونه بهت ضربه بزنه. تنها چیزی که می‌تونست این پوسته‌ی بی‌احساس منو بشکنه، این بود که کسی بخواد به آناستازیا آسیب بزنه.

"به عنوان یه پیرمرد تخمی، ایوان، عجب استقامتی داری! توی همین یه مورد قبولت دارم." جوابش فقط یه مشت فحش روسی دیگه بود، که شامل مادرم و پدرم می‌شد.

"می‌تونیم روسی حرف بزنیم."

از دیوار جدا شدم و یه قدم رفتم جلو، چشم‌بندشو باز کردم. می‌خواستم وقتی سرنوشتش رو می‌فهمه، شگفت‌زده بشه.

چشم‌بندو انداختم زمین و یه قدم عقب رفتم، گذاشتم کم‌کم بیناییش برگرده.

عرق از شقیقه‌هاش پایین می‌ریخت. سرشو خم کرد و با شونه گوشه‌ی چشمشو خشک کرد. دوباره برگشتم تکیه دادم به دیوار، یه پامو بالا آوردم، دوباره نوک چاقو رو زیر ناخنم کشیدم.

اتاق تاریک بود و هنوز منو درست نمی‌دید، همین بهم فرصت داد که از اون اضطرابی که نمی‌تونست پنهون کنه، لذت ببرم.

"حروم زاده‌ی احمق!" بازم فحش می‌داد و من لبخند زدم، هرچند ته دلم چیزی جز انتقام و عطش خون نبود.

"اول مادرتو می‌گام، بعد خواهرتو، بعد می‌آم سراغ خودت، روده‌هاتو می‌کشم بیرون، می‌دم بخوریش."

حتی زحمت ندادم بهش بگم که من هیچی ندارم، نه مادر، نه خواهر... فقط آناستازیا. ولی شک نداشتم اگه داشتم، حتماً تهدیداشو عملی می‌کرد.

ایوان بورکوف به قصاب معروف بود، لذت می‌برد از کارای کثیف قبل از اینکه قربانیاشو بکشه. واسه همین ولادیمیر همیشه نگهش می‌داشت.

یه سگ دست‌آموز که هر کاری ولادیمیر می‌گفت، حتی کثیف‌ترین کارا رو، انجام می‌داد.

وقتی بالاخره منو دید، یه تغییر کامل تو تنش حس کردم.

چند لحظه گذاشتم فقط خیره بشه، فقط بفهمه کی رو به روش نشسته.

کمرشو صاف کرد، رگ پیشونیش ورم کرد، زل زد تو چشام.

"هنوزم می‌خوای مادرم و خواهرمو...؟" صدام آروم، عمیق و خونسرد بود.

دوست داشتم که حتی یه کلمه هم نپرسید چطور وارد شدم، چطور از اون همه امنیت رد شدم. می‌دونست اینا واسه من چیزی نیست جز یه مانع کوچیک.

خوب می‌دونست، چون خودش جزو همون مردایی بود که سال‌ها تماشا می‌کردن، رو زمین می‌افتادم، خون‌آلود می‌شدم، باز بلند می‌شدم.

دید که چطور بارها شکستم، بارها دوباره ساختم.

همیشه می‌خندید، واسه شکستام شرط می‌بست، واسه پیروزی‌هام پول درمی‌آورد. اونم به اندازه‌ی من سزاوار مرگ بود.

اون سرشو تکون داد. «به‌خدا نمی‌دونستم تویی. نمی‌دونستم.»

محلش نداشتم. آروم رفتم جلو، نشستم روی پاهام و چاقوی شکارمو بردم بالا تا زیر اون نوار باریک نور ماه که از بین پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره می‌تابید، برق بزنه.

«می‌خوام با همین زیبونتو دربیارم، چون باهش حرف زدی.» تیغه‌ی چاقو رو بردم سمت دهنش، دیدم دماغش چطور باز و بسته میشه و قطره‌های عرق از کنار شقیقه‌ش پایین می‌غلتن. «چشمتو هم درمیارم چون فکر کردی لیاقت داشتی نگاش کنی.» لبه‌ی چاقو رو تا نزدیکی چشم راستش کشیدم و بدنش از تماس سردش پرید.

«چی می‌خوای؟ هرچی بخوای می‌دم.»

آروم سر تکون دادم. «تو خوب می‌دونی من هیچ‌وقت هیچی از کسی نمی‌خوام.»
«نمی‌دونستم مال توئه.»

«الان دیگه می‌دونی.» چاقو رو کشوندم روی دستش، گذاشتم روی استخوانش و با تیغه ضربه‌ای زدم. «می‌خوام مچ‌هاتو خورد کنم چون بهش دست زدی.» بعد نگاهشو گرفتم و زل زدم تو صورتش، حالت‌هامو جدی و سفت کردم، گذاشتم تنها چیزی که از ته دلم حس می‌کردم — خشم — مثل یه موج سنگین ازم بپاشه

بیرون. «و آخرش...» بلند شدم، «...آخرش قلبتو درمیارم چون فکر کردی می‌تونی مال تو باشه.»

اون بدبخت تقلا می‌کرد، و من فقط ایستاده بودم و تماشاش می‌کردم. از ترس و فلاکتش یه حس کثیف رضایت تو دلم جون می‌گرفت.

«تو قرار نیست مرگ راحت و بی‌دردی داشته باشی، ایوان.» یه لبخند نیم‌بند زدم در حالی که ته دلم هیچ حس خنده‌ای نبود. «من از خیلی چیزا تو این زندگی کوفتی لذت نمی‌برم، ولی خدایا... از کشتن تو قراره لعنتی‌ترین لذت دنیا رو ببرم.»

چاقو رو بردم پایین و طناب‌هایی که به صندلی بسته بودنش رو بریدم. با تعجب نگام کرد، چشم‌هاش گرد شده بودن. معلوم بود نمی‌فهمه چرا آزادش کردم.

«می‌خوام بجنگی، ایوان.» خم شدم جلو تا اون چهره‌ی روان‌پریش و ترسناکی که واقعاً هستم رو ببینه. «کشتنت وقتی مقاومت می‌کنی، خیلی مزه می‌ده.»

با اینکه چاق و کوتاه بود، ولی عین فخر پرید بالا و تولاکنان دوید سمت پنل امنیتی کنار در اتاق خواب، جایی که دکمه‌ی آلارم اضطراری بود.

دنبالش نکردم. فقط ایستادم و تماشاش کردم. دکمه رو زد، ولی وقتی دید هیچ اتفاقی نمی‌افته، اون برق ترس و گیجی تو نگاهش رو عاشقانه دیدم.

«چه... چرا کار نمی‌کنه؟» دوباره و دوباره کد زد، اما بعد از چند ثانیه برگشت و بهم نگاه کرد، عرق از سر و روش می‌چکید، بعد دوید سمت در.

پریدم روش، شونه‌م رو کوبیدم به کمرش، محکم خورد به در، یه ناله‌ی عمیق از ته گلویش اومد.

«اگه چیزی تو این دنیا خنده‌دار باشه، اینه که واقعاً فکر کردی قبل از اومدن، سیستم امنیتیتو چک نکردم.»

چاقو رو گذاشتم پشت گردنش تا جایی که بوی خون داغ و فلز تو مشامم پیچید.
جیغی کشید که انگار خوک سر می‌بُرن، و من خنده‌ی عمیقی کردم.

«ایوان، این هیچی نیست. تازه اولشه.» هلهش دادم وسط اتاق تا روی زانوهایش افتاد. دستاشو آورد بالا اما با یه صدای "نوچ نوچ" سرزنشش کردم.

«ناله نکن ایوان. مرد باش و مثل مرد درد بکش.»

دیگه دهنشو نبستم. نگهباناشو قبلاً ترتیب‌شونو داده بودم. کسی نبود که صدای مرگش رو بشنوه. تازه خودمم می‌خواستم صداشو بشنوم، فریادش، ناله‌ش، دردش... تا بفهمه چقدر گند زده.

رفتم سراغ مچ دستش. چاقو رو گذاشتم رو تاندونش، یه برید صاف و بی‌رحم. پاشنه‌ی کفشم رو کوبیدم روش، صدای خورد شدن استخون و پاشیدن خون و جیغش، سمفونی‌ای بود که دلم براش لک زده بود.

نوبت زبونش بود. حیف که دیگه نمی‌تونست التماس کنه، ولی خب این کار واجب بود. جرئت کرده بود با دختری که مال من بود، حرف بزنه.

زبونشو گرفتم بین انگشتام، از دهنش بیرون کشیدم، اون موقع دیگه داشت مثل ماهی تو خشکی به خودش می‌پیچید.

بعد با یه حرکت سریع، چاقو رو کشیدم و زبونشو از ته بریدم.

جیغ زد، زجه زد، خون از دهنش فواره زد، منم اون تیکه‌ی خونی و گرم رو جلوی صورتم گرفت، بعد انداختم زمین. صدای شُرت و شُرپ افتادنش حال به‌هم‌زن ولی لازم بود.

و بعدش رفتم سراغ چشم‌هایش...

این که حتی یه نگاه بهش انداخته بود، دیوونه‌م می‌کرد. فقط دونستن اینکه دلش پیش اون بود، خونمو به جوش می‌آورد.

واسه همین وقتی چشم‌هاشو از حدقه درمی‌آورد، لذت خاصی تو وجودم می‌پیچید. با یه فشار کوچیک، مثل انگورایی که تو کاسه میریزن، یکی یکی چشم‌هاشو درآورد.

تا اینجای کار، دیگه نصفه‌جون بود. بوی خورش کل اتاق خواب رو برداشته بود. دستام، لباسم، همه چی غرق خون غلیظ و چسبناک شده بود.

چشم‌هاشو کنار زبونش گذاشتم و یه قدم رفتم عقب تا شاهکارم رو تماشا کنم. دیگه خیلی تکون نمی‌خورد. فقط یه صداهایی در حد ناله‌ی بچه ازش درمیومد.

کنارش نشستم، دستی به سرش کشیدم و آروم گفتم: «هیس... دیگه چیزی نمونده.»

نوک چاقو رو گذاشتم زیر چونه‌ش، فشار دادم بالا تا سرشو کمی عقب بیره. مطمئن بودم دیگه چیزی نمی‌دید... اما خوب حس می‌کرد.

آروم، با صدایی که خشم توش قل می‌زد، گفتم: «این قسمت آخرش... این یکی مورد علاقه‌مه، ایوان.»

اون ناله کرد، با آخرین زورش تقلا کرد، ولی بازم آرومش کردم... و بعد چاقو رو تا دسته فرو کردم توی سینه‌ش.

شروع کردم به کشیدن چاقو رو به بالا، انگار دارم شکم یه ماهی رو پاره می‌کنم... و در نهایت، قلبش رو درآورد.

هنوز داشت می‌تپید.

نمی‌دونم چی بیدارم کرد، ولی همون سنگینی همیشگی پشت گردنم که چند روز اخیر حسش می‌کردم، دوباره برگشت. چشم‌هامو باز کردم و به سقف اتاقم زل زدم. نور یه ماشین که از خیابون رد شد، از روی دیوار رد شد و بعد محو شد.

خودمو کشیدم بالا، با آرنج‌هام تکیه دادم و دور و برم رو نگاه کردم. ساعت کنار تختم دو و خورده‌ای صبح رو نشون می‌داد. قلبم تند می‌زد، انگار چیزی روی سینم سنگینی می‌کرد. دستمو گذاشتم روی قلبم. تند و بی‌قرار می‌زد.

پتو رو کنار زدم، یه دفعه احساس گرمای زیادی کردم. پامو از تخت آویزون کردم، نوک انگشت‌هام به زمین سرد چوبی خورد و زل زدم به پنجره.

پرده کامل کشیده نشده بود. می‌تونستم نور شهر رو ببینم که سعی می‌کرد خودش رو بندازه تو اتاق. سرمو انداختم پایین و چشم‌هامو بستم. خسته بودم، اما بدنم برق می‌زد، اون گزگز پشت گردنم هنوز هم بود.

دستم رو کشیدم پشت گردنم، کمی مالیدم و بعد از تخت بلند شدم رفتم سمت دستشویی.

وقتی کارم تموم شد و چراغو خاموش کردم، تو چهارچوب در وایسادم و به اتاقم زل زدم. هنوز حس عجیبی داشتم...

ولی مثل همیشه، مثل وقتی با پدرم اون داستان پیش اومد، یا مثل اتفاقی که با ایوان افتاد، بی‌خیال شدم.

مچم هنوز درد می‌کرد و جای انگشتاش کبود شده بود، کبودی‌های زشت بنفش و آبی.

بی‌اختیار دست کشیدم روی اون قسمت، نمی‌دونستم باید چیکار کنم یا اصلاً چجوری از این وضعیت بیام بیرون.

الان همه‌چی بی‌راه‌حل به نظر می‌رسید.

یه صدای خیلی خفیف توجهم رو جلب کرد. نگاهم رفت سمت در اتاق خواب. اخمام رفت تو هم. یادم بود در رو باز گذاشته بودم قبل خواب، ولی الان بسته بود.

از گوشه‌ی چشمم، یه سایه دیدم. سرمو چرخوندم و یه مرد قد بلند و درشت‌هیکل از تاریکی بیرون اومد و بهم نزدیک شد.

یه جیغ کوتاه و تیز زدم، ولی هنوز تموم نشده بود که پرید روم. پرتم کرد روی تخت، بدن بزرگش از سر تا پام رو پوشوند. یه دستشو گذاشت روی دهنم، دهنشو آورد نزدیک گوشم.

از ترس خشک شده بودم. اونقدر زورش زیاد بود که نمی‌تونستم تگون بخورم. چند ثانیه فقط همون‌طوری خوابیده بود روم، نفس‌هاش سنگین بود، گرم‌اش می‌خورد به گوشم. دست دیگه‌شو رو تشک گذاشته بود و من چون سرم به طرف دیگه بود، می‌دیدم که پتو رو تو مشتش فشار می‌داد. نفس کشیدن برام سخت شده بود، با اینکه از بینی‌م اکسیژن می‌اومد، حس خفگی داشتم.

«نترس.»

با صدای بم و خش‌دار روسی گفت. دلم هزار برابر تندتر زد. نمی‌دونستم چی توش آشنا بود، ولی بوش منو یاد یه چیزی می‌نداخت. صداش رو قبلاً نشنیده بودم، ولی یه جور حس عجیب به مغزم سیگنال می‌فرستاد که انگار یه چیزی این وسط هست که من نمی‌فهمم.

«نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.»

نمی‌دونم چرا همین جمله‌ش بیشتر از هرچیزی ترسوندم. یه شوک از تنم رد شد. بدنم دستور فرار داد.

شروع کردم به تقلا کردن، ولی بدنش مثل یه دیوار سیمانی بود. تکون نمی‌خورد. دستش کنار سرم مشت شده بود رو پتو. با همون صدای خش‌دار گفت:

«رقاص کوچولو... گفتم بهت آسیب نمی‌زنم.»

نمی‌فهمیدم عصبیه یا یه چیز دیگه. فقط می‌دونستم اگه می‌خواستم زنده بمونم، باید عاقلانه رفتار می‌کردم، نه با ترس و دست‌وپا زدن.

زورش خیلی بیشتر از من بود، مخصوصاً تو این موقعیت. پس بی‌حرکت موندم، نفس‌نفس می‌زدم و وزنش منو بیشتر تو تشک فرو می‌برد.

نمی‌دونستم گاردم کجاست، ولی مشخص بود این مرد که اومده تو آپارتمانم، حتماً اول اون بیچاره رو از سر راه برداشته.

نفس‌هام تندتر و سنگین‌تر شد. داشتم نفس‌نفس می‌زدم، ولی حس می‌کردم اکسیژن به ریه‌هام نمی‌رسه.

«باید دختر خوبی باشی و آروم بشی.» صداش نرم بود ولی لحنش محکم. «الان دستمو از روی دهنِت برمی‌دارم تا راحت‌تر نفس بکشی. ولی جیغ نمی‌زنی، درسته؟»

جوری گفت که ظاهرش سؤال بود، ولی ته‌صداش فرمان بود.

«باید جوابمو بدی، میلایا موینا.»

نفسم بند اومد. فقط یه نفر تو کل زندگیم منو با این اسم صدا زده بود.

اون یه ناله خفه از ته حلقش درآورد و ترس و گیجی‌م ده برابر شد.

دستشو از رو دهنم برداشت و آورد پایین، دور گردنم حلقه کرد. فشار نداد، فقط سنگینی کف دستش رو حس می کردم، ولی هنوز می تونستم نفس بکشم. چشامو بستم و محکم فشارشون دادم. اشکام بی صدا از گوشه ی چشمم سر خوردن و رفتن رو شقیقه م.

یه صدای خشن از توی گلوی اون مرد بلند شد، انگار از اینکه سکوت کرده بودم و داد نزده بودم خوشش اومده بود. چند نفس عمیق کشیدم. اون سرگیجه ی لعنتی کم داشت محو می شد.

نفس هام آروم تر شدن، ذهنم داشت دوباره کار می کرد.

دستشو از دور گردنم برداشت و دو طرف سرم روی تشک گذاشت. بالا تنه شو یه کم کشید عقب، صورتش دقیق بالای صورتم قرار گرفت.

یه هودی تنش بود که صورتشو تقریباً کامل پوشونده بود. نور کم بود، اشکامم نمی داشت درست ببینم، ولی یه لحظه که تکون خورد، دیدم از گردن عضله ایش خالکوبی بیرون زده، همونقدر خفن که آدمو میخکوب کنه.

چند ثانیه هیچ کدوم مون چیزی نگفتیم. من از ترس خشک شده بودم.

با صدای خیلی آرومی گفتم:

«تو رو خدا آسیب نزن بهم...»

صدام اون قد ضعیف بود که حتی خودمم نمی دونستم واقعاً گفتم یا فقط تو ذهنم زمزمه اش کردم.

اون هیچ واکنشی نشون نداد و این از هر چیزی بیشتر منو ترسوند.

«تو رو خدا نکش منو...»

اشکام هنوز بی صدا می ریختن، فقط به صورت خطی آروم از کنار چشمم پایین می رفتن.

گفت: «نمی خوام بهت آسیب بزنم.»

درست همون لحظه نور یه ماشین از خیابون رد شد و یه ثانیه اتاقو روشن کرد. فقط یه لحظه چشمم افتاد به چشماش... تیره بودن، ولی عجیب آشنا. و بعدش دوباره تاریکی برگشت.

خدایا... چی از مرگ بدتره؟ می خواد بهم تجاوز کنه؟ همین طور که منو به تخت فشار می ده؟

باید می ترسیدم، باید جیغ می زدم، ولی نمی دونم چرا... وقتی تو چشماش نگاه کردم، اون حس وحشت مطلق که اول داشتم، دیگه نبود.

زیر لب یه چیزی گفت، زمزمه وار و خشن، ولی نفهمیدم چی. بعد سرشو چرخوند سمت در اتاق.

یه لحظه سکوت مطلق بود. حتی نفس هم نمی کشیدم.

بعدش صدای قدم های او مد...

خدایا... ایگور... هنوز اینجاست؟

چطور اصلاً تونسته وارد خونه م بشه؟ نگهبان ها کلید نداشتن، مگه اینکه... پدرم بی اجازه داده باشه.

باید خوشحال می شدم که ایگور اومده کمکم، ولی یه حسی ته دلم می گفت مردی که رومه اون قدر خطرناکه که ایگور هیچ شانسی جلوش نداره.

این وضعیت از افتضاح هم بدتر شده بود.

ولی اون مرد حتی یه ذره هم نشون نداد که اهمیت می‌ده. نه به ترس من، نه به اینکه ممکنه کسی پیداش کنه.

فقط همین‌طور بالای سرم خم شده بود و زل زده بود تو چشم.

آروم سرشو کج کرد و یه بار دیگه به در اتاق نگاه کرد.

گفت: «اون نگران توئه.»

با صدای لرزون گفتم: «تو رو خدا بهش آسیب نزن. اون فقط داره کارشو انجام می‌ده.»

نگاهم رفت پایین، سمت گردنش. خالکوبی‌هاش مشخص‌تر شدن. یه ماتروشکا (عروسک روسی) طرف گلوی چپش بود، با نوشته‌هایی به خط روسی قدیمی... ضرب‌المثل‌هایی درباره‌ی مرگ و زندگی، رو پوستش نقش بسته بودن.

قبل از اینکه بیشتر فکر کنم، یه ضربه‌ی آروم به در خورد و ایگور گفت:

«خانم مولکوا، حال‌تون خوبه اونجا؟»

اون مرد چند ثانیه بهم خیره شد، بعد نزدیک‌تر اومد. لباس خورد به گوشم.

زمزمه کرد: «بگو. صداش کن. فقط یه بهونه بده دستم که بکشمش.»

چشمام با وحشت بیشتر از قبل گشاد شدن.

اون عقب رفت و با صدای آروم ولی قاطع گفت:

«راستش نیازی به بهونه ندارم... ولی اگه بین ما وایسه، با کمال میل می‌کشمش.»

آروم سرمو تکون دادم؛ یعنی نمی‌خوام چیزی بگم. نمی‌خواستم باعث مرگ کسی بشم.

و می‌دونستم حتی اگه داد بزنم، ایگور حریف این مرد نمی‌شه. اون یه جور ترسناک و مرموزی بود، یه حضور شرور و خفه‌کننده‌ای دور و برش بود که آدمو میخکوب می‌کرد.

گفت: «بگو حالت خوبه.»

نگاهش از صورتم رد شد، یه لحظه رو لبام مکث کرد، بعد دوباره زل زد تو چشمام.

زبونمو کشیدم روی لبم، و دیدم که نگاهش پایین رفت تا تماشام کنه.

قلبم اون قدر تند می‌زد که گیج شدم، با اینکه دراز کشیده بودم. چشامو بستم، چند ثانیه نفس گرفتم، و وقتی دوباره بازشون کردم، نفسمو آهسته بیرون دادم. گفتم: «من خوبم.»

خودم باورم نمی‌شد صدام این قدر محکم باشه. نگاهمو ازش برنداشتم، دلم می‌خواست بفهمه که به این راحتی نمی‌تونم بشکنم.

یه گوشه لبش بالا رفت، انگار جوابمو توی ذهنم خونده بود. قسم می‌خورم یه ذره احترام تو نگاهش دیدم.

بی‌وقفه بهم زل زده بود. یه جوری که حس می‌کردم تا ته وجودمو می‌بینه.

«یه صدای جیغ شنیدم.» اینو ایگور گفت.

چشامو محکم بستم، دوباره یه نفس عمیق کشیدم و بعد جواب دادم:

«فقط یه کابوس بود، ایگور. حالم خوبه. می‌تونی بری.»

ولی درست همون لحظه، اون مرد سینه‌شو بیشتر چسبوند به من. دستش حرکت کرد سمت گلوم، نوک انگشتاش آروم خورد به پوستم. وقتی نوک انگشتاشو کشید پایین، درست از روی نبض کنار گوشم، یه صدای ضعیف از گلوم دراومد.

و همون موقع ایگور دستگیره درو امتحان کرد. فهمیدم که نتونستم کامل گولش بزنم.

با صدای محکم‌تری گفتم:

«ایگور، گفتم حالم خوبه. برو، الان نمی‌خوام کسی اینجا باشه.»

نفس‌هام سنگین و بریده بریده بودن. ایگور دوباره کوبید به در و با خشم شروع کرد به فحش دادن به روسی. فهمیده بود یه چیزی درست نیست.

یه صدای وحشت‌زده از گلوم دراومد و تلاش کردم اون مردو از روم کنار بزنم. و باورم نمی‌شد که واقعاً کنار رفت. خودمو عقب کشیدم، هنوز نفس‌نفس می‌زدم و زل زده بودم به در.

اون مرد اون طرف تخت وایستاده بود، توی تاریکی. سایه‌ها صورتش رو قورت داده بودن، هودی سرش هنوز پایین بود و فقط هیبت سنگین و درشتش دیده می‌شد. تا وقتی ایگور شروع کرد به کوبیدن بدنش به در، اون مرد بالاخره حرکت کرد. رفت جلو، درو باز کرد، قفلشو کشید بالا و کنار ایستاد.

ایگور با تمام قدرت کوبید به در، درو باز کرد و پرت شد توی اتاق. تفنگ توی دستش بود. من هنوز رو تخت نشسته بودم، و قسم می‌خورم اون مرد، توی تاریکی لبخند زد.

دستشو دراز کرد، سر ایگورو گرفت، و با یه حرکت سریع و غیرطبیعی پیچوندش. صدای شکستن استخون تو کل اتاق پیچید.

احتمالاً داشتم جیغ می‌زدم، ولی صدای تپش قلبم همه چی رو پوشونده بود.

ایگور مثل یه عروسک پارچه‌ای، بی‌جون روی زمین افتاد. لرزشش تا تخت هم رسید.

همه چی رفت رو دور کند. اون مرد دستشو کرد تو جیبش و اومد سمت من.
قبل از اینکه بتونم فرار کنم، رسید بالا سرم. یه پارچه رو فشار داد رو دهنم، در
حالی که تو گوشم روسی زمزمه می کرد.

گفت: «آروم باش. نمی خوام بهت آسیب بزنم. اینکه اون فکر می کرد تو مال
اونی...»

خم شد و کنار گردنم نفس عمیقی کشید.

«... همین براش کافی بود که بمیره.»

تقلا کردم، جنگیدم، ولی بوی شیرین و سنگینی تو بینیم پیچید، یه بویی که ذهنمو
پر کرد و سنگینم کرد...
و بعد، همه چی تاریک شد.

روئن

می دونستم الان دیگه دنبالش.

بذارن دنبالش بگردن، ولی نمی تونن اونو از من بگیرن.

شکی نداشتم که ایگور وقتی صدای جیغشو شنید، قضیه رو گزارش داده.

ولی حتی اگه ولادیمیر یه ارتش بفرسته، فرقی نمی کرد. آناستازیا مال من بود.

با اینکه این خونه رو با اسم و مدارک جعلی خریده بودم، ولی ولادیمیر لعنتی
اون قدر پارتی و ارتباط داشت که می تونست زمینو آسمونو به هم بدوزه.

اما من قبل از اینکه کسی دستش به یه تار موی اون بخوره، همشونو سلاخی می‌کردم.

باباش یه پاخان بی‌رحم از براتوا بود، و آناستازیا نور چشمش بود، با اینکه آخرش فروختش به یه آشغالی مثل ایوان.

از عقب SUV بلندش کردم، بردمش داخل و مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم. اتاق من.

گذاشتمش روی تخت، بعد یه قدم رفتم عقب و فقط خیره موندم بهش.

لغت... ده سال.

ده سال تموم له له می‌زدم براش.

تنها تکه‌ای از انسانیت تو وجودم که هنوز نمرده بود، فقط به آناستازیا وصل می‌شد.

با اینکه دلم می‌خواست تو تختم باشه، ته دلم می‌دونستم این رؤیایی دست‌نیافتنی.

چطوری ممکن بود با زندگی‌ای که داشتم، چنین چیزی اتفاق بیفته؟

یه دقیقه بیشتر به خودم اجازه ندادم که زل بزنم بهش. بعد رفتم یه بطری آب و دوتا قرص ایبوپروفن آوردم برای سردردی که احتمالاً وقت بیدار شدن می گرفتش. گذاشتمشون رو میز کنار تخت و بعد دوباره رفتم بیرون. درو بستم و رفتم سراغ کیف بزرگم.

زیپشو کشیدم و شروع کردم به بیرون آوردن سلاح هام:

یه برتا ۹ میلی متری، یه کلت ۳۸، و یه گلاک.

دوتا چاقوی شکاری، طناب، بست پلاستیکی، و کلی جعبه مهمات برای هر کدوم. خودمو با بررسی دوربین های امنیتی بیرون خونه سرگرم کردم، بعد رفتم ایستادم رو ایوون، وسط تاریکی.

تعجب نکردم که منو نشناخت وقتی تو اتاقش گیرش انداخته بودم و چشم تو چشم شدیم.

یه لحظه حس کردم یه جرقه ی آشنا تو نگاهش دیدم، ولی ترسش اون قدر زیاد بود که نمی داشت چیز دیگه ای وارد ذهنش بشه.

اما باید باور می کردم یه گوشه هایی از ناخود آگاهش هنوز اون ارتباطی که بینمون بود رو فراموش نکرده.

منم خیلی تغییر کرده بودم تو این ده سال.

از سر تا پا پر از تتو.

بدنم پر از زخم.

انگار انسانیتو ازم با چاقو پوست گنی گندن.

با اینکه واقعاً به این همه اسلحه احتیاجی نداشتم — چون با دست خالی هم می‌تونم یکیو بکشم — ولی می‌خواستم مطمئن باشم هیچ راهی رو از قلم ننداختم وقتی پای حفاظت از اون درمیونه.

نمی‌خواستم زندونی‌ش کنم.

نمی‌خواستم گروگانم باشه.

نمی‌خواستم ازم متنفر شه، هرچند احتمالاً همین حالا هم هست.
و بدتر از همه اینکه به خودم اعتماد نداشتم وقتی قراره باهاش حرف بزنم.

چون می‌دونستم وقتی حرف بزنه، همه‌چی می‌ریزه بیرون.

دروغ نمی‌خواستم بگم.

نمی‌خواستم پنهون کنم چه موجود منحرفی شدم، یا چه کارایی کردم... یا به چه کارایی مجبورم کردن.

می‌خواستم همه‌چیو بگم.

بهش بگم این دنیایی که توشیم، خیلی خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنه، کثافت‌زده‌ست.

ولی نمی‌خواستم بگم.

چون می‌دونستم آمادگیشو نداره.

اصلاً کی آمادگیشو داره؟

نشستم، چشم از در اتاق برنداشتم، شروع کردم به تمیز کردن تفنگ‌هام.

می‌دونستم وقتی بیان دنبال آناستازیا، من آماده‌ام.

تا وقتی کار تموم بشه، زمین پر از جنازه‌ست.

آناستازیا

هوشیاری مثل یه دوست آرام و کند بود، یه نوازش ملایم، که دلم نمی‌خواست ولش کنم، چون وقتی تو اون حال بودم، انگار هیچ چیز نمی‌تونست بهم آسیب بزنه.

ولی وقتی واقعیت با یه لگد برگشت سر جاش، همه چی دردناک شد.

سرم تیر می‌کشید، دلم پیچ می‌رفت، گلوم خشکِ خشک بود، و حس می‌کردم بدنم رو انداختن تو چرخ گوشت.

همون طور که کم کم داشتم بیدار می‌شدم، ناله‌ای از گلوم دراومد و سرمو بیشتر فرو کردم تو بالش.

نفسامو آرام و عمیق می‌کشیدم تا شاید حالت تهوع لعنتی دست از سرم برداره.

ولی وقتی بو رو حس کردم — اون رایحه تند و تاریک — ضریان قلبم رفت بالا.
یه ترس آشنا دوباره چنگ انداخت تو وجودم.
و همون جا بود که همه چی مثل سیل برگشت تو ذهنم.

مترجم: Miyu

چشام ناخودآگاه باز شدن.
یهو نشستم رو تخت، ولی اون قدر سریع بلند شدم که مجبور شدم یه دستمو
بذارم جلو ذهنم.
می ترسیدم بالا بیارم.

«تکون نخور. حالت بدتر می شه.»

صدای بم و آشنایی تو تاریکی پیچید و من برای یه لحظه خشکم زد.
سریع اطرافو نگاه کردم تا ببینم صدا از کجاست.
هنوز هوا تاریک بود، پس شاید زیاد خوابیده بودم... یا شاید شب بعدی بود؟
خدایا... کجام؟
می خواست باهام چیکار کنه؟

اون ایگورو کشته بود... تصویرش مدام تو ذهنم تکرار می شد.
دیدمش. اون جا نشسته بود، یه صندلی گوشه اتاق.
انگار نه انگار که به خونه م حمله کرده، جلو چشمم یه نفر رو کشته، منو بیهوش
کرده و با خودش کشونده تا این جا.

«می‌تونم چراغو روشن کنم، ولی شرط می‌بندم سرت داره می‌ترکه. روشنایی فقط بدترش می‌کنه.»

آروم از جاش بلند شد، و با همون نور کم هم می‌دیدم که عضله‌هاش با حرکتش زیر تی‌شرت تنگش بازی می‌کردن.

دیگه اون هودی رو نداشت. یه تی‌شرت مشکی چسبون پوشیده بود که شونه‌های پهن و سینه‌ی عضلانی‌شو کامل نشون می‌داد.

شلوار کارگو و بوتای نظامی هنوز پاش بود، و نمی‌دونم چرا، ولی همین ظاهرش باعث می‌شد بیشتر از قبل ترسناک به نظر بیاد.

نمی‌دونستم می‌تونه حالت صورتم یا تند شدن نفسمو ببینه یا نه، ولی یه ثانیه بعد رفت سمت دیوار و کلید چراغو زد.

نور زرد ملایمی اتاقو پر کرد.

چشامو بستم و با دست جلوی صورت‌مو گرفتم.

نور آزاردهنده بود و سرم بدتر تیر کشید.

حالم بیشتر بهم خورد.

«که گفتم،» صداش نه سرزنش داشت نه تندی. آروم و پایین بود، حتی می‌شد گفت یه جورایی مهربون.

«می‌خوای دوباره خاموشش کنم؟»

قبل از اینکه بتونم جلو خودمو بگیرم، سرمو تکون دادم.
یه ثانیه بعد دوباره اتاق تو تاریکی فرو رفت.

سردردم فوراً نرفت، ولی بعد چند لحظه، ضربان درد آروم‌تر شد. یه نفس سبک کشیدم و دستمو انداختم رو پام.

اون هنوز همون‌جا، کنار دیوار وایستاده بود.
تکون نخورده بود.

فقط با نگاهی زل زده بود به من، اون قدری که حس کردم باید پتو رو تا زیر گلو بکشم، انگار بتونه جلومو بگیره از نفوذ نگاهی.

چند ثانیه، شاید هم بیشتر، هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.

من فقط نشسته بودم روی تخت، اسیر نگاه شکارچی‌گونش، و هیچ راه فراری نداشتم.

«اون آب رو بخور و قرص رو هم بنداز بالا. هرچی بیشتر صبر کنی، حالت بدتر می‌شه.»

نگاهم افتاد به میز کنار تخت. یه شیشه آب و یه قرص ایبوپروفن اون‌جا بود.
نگاهی بهش انداختم ولی دست دراز نکردم.

وقتی با کلافگی نفسشو بیرون داد، ته دلم می‌خواست بپرسم سرش و بگم گمشو.

«گفتم که قصد آسیب زدن نداشتم. اگه می خواستم، ده بار تا حالا می تونستم این کارو بکنم.»

اخمامو تو هم کردم.

«فکر کنم دارو دادن و بیهوش کردن آدم، خودش تو تعریف "آسیب زدن" جا می گیره!»

دستشو برد پشت سرش و بین موهای کوتاهش کشید.

اون قدری کوتاه بودن که حتی با اون حرکت هم بهم نریختن.

«این بی خطرترین کاریه که تا حالا کردم، عزیزم.»

ترس کم کم عقب کشید و جاشو داد به عصبانیت.

«منو عزیزم صدا نزن.»

یه گوشه لبش انگار خواست بخنده، ولی سریع خودشو جمع کرد.

اون حالت بی تفاوت و خونسردش دوباره برگشت رو صورتش، مثل یه نقاب سنگی.

«پس چی صدات کنم؟ آناستازیا؟ بالرین کوچولو؟ میلایا موینا؟»

قلبم یه لحظه ایستاد. گلوم خشک شد و یه بغض سنگین نشست تو حلقم.

مدتها بود این کلمه رو نشنیده بودم.

یه واژه آشنا که اشک رو نشوند پشت چشمام.
ولی همون قدر هم یه چیزی تو ذهنم قلقلک می داد... یه چیزی که منو پرت می کرد
به خاطراتم با کوستیا.

نه. اون خاطرات پاک و بی گناه، همیشه باید تو یه صندوق محکم دفن می موندن.
جایی که هیچ کس بهش دسترسی نداشته باشه.

آروم پرسیدم: «تو کی هستی؟»

یه چیزی تو صورتش برق زد، اما بلافاصله محوش کرد.
«رزورنیه.»

اخمام رفت تو هم.

«رزورنیه؟ اسمت رزورنیه؟» سرمو تکون دادم. «جدی؟»

خندید، ولی اون خنده بی روح تر از اون بود که واقعی باشه.
انگار خودش هم مرده بود.

«اون اسم من نیست، اون چیزی یه که هستم. یه ویرونه، عزیزم.»
دستاشو باز کرد. بازوهاش کشیده شد و رگ های ساعدش زیر پوست
خالکوبی شده اش برجسته شدن.

جای زخم‌ها همه جای بدنش بود، لای خالکوبیاش.
با خودم فکر کردم چه داستانی پشت این همه آسیب هست... چه اتفاقی افتاده
که نه تنها تنش، بلکه درونش هم این قدر یخ زده.
از چشماش می‌تونستم ببینم که این سرما، فقط ظاهری نیست.

زمزمه کردم: «تو ایگورو کشتی.»

اون صحنه هنوز تو سرم بود. اون صدای شکستن گردن... دوباره برگشت سرجاش.
مثل فیلم، بارها و بارها پخش شد.
«آره، کشتمش.» با بی‌خیالی گفت. هیچ حس پشیمونی تو صداش نبود.
«واسه مرگ اون آشغال ناراحت شدی؟ دلت براش سوخت؟»

صدام بالا رفت: «اونم آدم بود، چطور می‌تونم ناراحت نباشم؟»

پرید وسط حرفم: «تو هیچی ازش نمی‌دونستی.»

«سال‌هاست می‌شناسمش. همیشه مراقبم بود..»

یه هو قدمی برداشت سمتم. حرفم نصفه موند.

چشمام از تعجب گشاد شد، و خودمو چسبوندم به تاج تخت.

ولی نیومد جلوتر. رفت سمت پنجره، پرده‌ی نازک رو کنار زد و به بیرون زل زد.

«آرومت می‌کنه اگه بدونی مرگش حقش بود؟» هنوز نگاهم نمی‌کرد.

گلومو صاف کردم. «قتل هیچ‌وقت قابل توجیه نیست.»
بغض داشتم. گلوم گرفته بود و هنوز داشتم زیرچشمی نگاهش می‌کردم، منتظر یه حرکت.

نگاهم رفت سمت در، باز بود.

ولی وقتی برگشتم، دیدم زل زده بهم. فهمیده بود دارم نقشه می‌کشم.

آروم گفتم:

«می‌تونی فرار کنی... ولی هیچ‌جایی نیست که من نتونم پیدات کنم. هیچ‌جا از دست من در امان نیستی.»

دستاشو کرد تو جیب شلوار کارگوش و یه قدم اومد جلو.

بعد یه قدم دیگه.

«اگه کسی بخواد بین من و تو فاصله بندازه، بدون لحظه‌ای مکث می‌گشمش.
چون عزیزم... دیگه صبرم تموم شده.»

حرفی برای گفتن نداشتم.

ساکت موندم. حس می‌کردم بهترین کار همینه.
آخرین چیزی که می‌خواستم، این بود که عصبیش کنم یا بهونه‌ای دستش بدم
برای آزارم.

یه نفس آه‌مانند کشید و باز اومد جلو.
ولی وقتی دید من خودمو چسبوندم به دیوار و دو طرف پتورو با دستام چنگ
زدم، یه چیزی تو صورتش برق زد...
یه چیزی که سریع جاشو داد به همون حالت سرد و بی‌حس همیشگی.
«ایگور یه آشغال به‌دردنخور بود. یه لکه‌ی کثیف از بشریت.»

هیچی نگفتم. نه دفاع کردم، نه تأیید. فقط دهنمو بستم و گذاشتم حرفشو بزنه.

«می‌دونستی مردی که گذاشته بودن مراقب تو باشه، یه قاتل بی‌رحم بود؟»

قبل از اینکه بتونم جلو خودمو بگیرم، گفتم: «من دور و برم پر از قاتله.»

چشماش یه لحظه تنگ شد. «تو داری محافظت می‌شی، نازپرورده شدی. توی یه حباب نگهت داشتن که نفهمی چه گندکاریایی دور و برت داره اتفاق می‌افته.»

نفسم برید.

«ایگور بچه می‌کشت. پسرای روسی‌ای رو می‌کشت که حاضر نبودن طبق دستوره‌های براتوا عمل کنن. یا نمی‌تونستن.»

یه قدم اومد سمتم، ولی من سرجام خشک شده بودم. مغزم هنوز داشت حرفاشو پردازش می‌کرد.

ممکن بود دروغ بگه، اما نمی‌دونم چرا... باورش کردم.

آروم پرسیدم: «تو از کجا این چیزا رو می‌دونی؟»

سؤال احمقانه‌ای بود. خیلی واضحه که در مورد من چیزای زیادی می‌دونه. می‌دونه چطوری وارد خونه‌م بشه، می‌دونه کی داره ازم محافظت می‌کنه... و احتمالاً خیلی بیشتر از این‌ها هم می‌دونه.

ولی چیزی نگفت.

نگاهم کرد و گفت:

«حیفه که منو نمی‌شناسی، میلایا موینا... چون تو این ده سال، تنها کسی که تو
ذهنم بود، تو بودی.»

و بعدش چرخید و از اتاق رفت بیرون...

و من فقط مونده بودم با یه ذهن متلاطم و یه حقیقتی که تازه برام روشن شده
بود.

حالا فهمیده بودم چرا یه حسی نسبت به اون مرد غریبه داشتم.
چرا نگاهش اون قدر آشنا بود، چرا خاطرات گذشته مو بالا می‌کشید...

«روئن»، همون کوستیای لعنتی بود.

برای یه مدت طولانی بعد از اینکه کوستیا رفت، فقط نشسته بودم، زل زده به در
اتاق، بی‌حرکت، از شدت ترس خشک شده بودم... و از اون حس لعنتی که انگار
دنیا یهو دهن باز کرده و منو قورت داده.

چطور ممکن بود اون مرد وحشی همون پسر مهربونی باشه که یه زمانی
می‌شناختمش؟

چطور یه دهه زندگی این جوری تغییرش داده بود؟ یه مرد زخمی و خالکوبی‌شده که
بی‌هیچ رحمی وارد خونه‌ی دختری می‌شه، می‌دزدتشون و آدم می‌کشه؟

شاید اسمش کوستیا باشه...

ولی ته قلبم می‌دونستم اون پسری که سال‌ها پیش می‌شناختم، دیگه وجود نداره.

هر جهنمی که تو این مدت رفته بود، هر راه تاریکی که رفته بود، از اون یه آدم ساخت که دیگه نمی‌تونستم بشناسمش.

بدنم شاید هنوز بوی آشناشو تشخیص می‌داد، شاید خاطره‌ی اون حس خوب وقتی تو چشمات نگاه می‌کردم هنوز یه گوشه‌ای از ذهنم مونده بود...
ولی اون پسر من، کوستیای من... نه، اون برنگشته بود.

فکر کنم پنج دقیقه همون جوری فقط به در زل زده بودم، منتظر بودم برگرده.
ولی وقتی مطمئن شدم فعلاً قرار نیست بیا، یه نفس عمیق کشیدم و نگاهمو دور اتاق چرخوندم.

اتاق خیلی ساده بود. تقریباً خالی. فقط یه تخت، یه پاتختی کوچیک و یه دراور که چسبیده بود به دیوار اون‌ور اتاق.

یه در که معلوم بود در اتاقه، یکی که می‌رفت سمت کمد، و یکی دیگه که می‌رسید به حموم.

نگاهم افتاد به پنجره و ناخودآگاه دویدم سمتش... ولی لعنتی رو با رنگ بسته بودن. هر چقدر هم زور زدم، هیچ تکونی نخورد.

وقتی دست‌هام از زور زدن درد گرفت، برگشتم سمت اتاق و تکیه دادم به شیشه‌ی سرد پنجره.

یه نگاه دیگه به در انداختم... ولی حتی نرفتم امتحان کنم قفله یا نه.

مهم نبود. حتی اگه باز بود... خود اون، بزرگ‌ترین سد سر راهم بود.

چشم‌هامو بستم و خسته یه نفس کشیدم، بعد دستمو بردم بالا و چشم‌هامو مالیدم.

چطور ممکنه اون کوستیا باشه؟

همون پسری که باهاش بزرگ شدم... باهاش خندیدم، عاشق شدم... کسی که همیشه فکر می‌کردم قراره ازم محافظت کنه...

وقتی دوباره چشم‌هامو باز کردم، یه لحظه فقط خیره شدم به روبه‌رو، بدون اینکه حتی بدونم قدم بعدی‌م چیه.

نمی‌خواستم نقش قربونی رو بازی کنم... ولی واقعاً همون بودم.

دوباره دور اتاقو نگاه کردم، دنبال یه نشونه، یه سرنخ که بفهمم کجام.

نگاهم افتاد به دراور و یه دفعه اخم‌هام رفت تو هم. یه چیزایی روش بود که برام آشنا به نظر می‌اومد.

از پنجره جدا شدم و رفتم سمتش. وایسادم جلوش و به وسایل روش خیره شدم،
یه حس بدی ته دلم پیچید.

دستم لرزید وقتی اون شیشه‌ی کوچیک عطرم رو برداشتم.
قلبم تند تند می‌زد. شیشه رو گذاشتم سر جاش، ولی استرسم بیشتر شد...
این یعنی اون قبلاً توی اتاق من بوده. شاید امشب از اون جا آورده بودش؟

عرق سرد نشست رو پیشونیم. کشوی بالایی رو باز کردم...
جوراب، زیرپوش، تی شرت‌های گشاد سفید و تیره.
کشوی بعدی... شلوار گرمکن.

همش لباسای کوستیا بود.

و یه کم از اون ترس لعنتی تو دلم کم شد.
چون ته ذهنم، فکر کرده بودم قراره یه عالمه چیز بدزدیده شده از اتاقم رو ببینم
اون جا... مثل یه روانی و سواسی.

برگشتم سمت تخت، بعد نگاهم افتاد به پاتختی کوچیکی که یه کشوی تنها
داشت.

پاهام ناخودآگاه شروع کردن به حرکت، قبل از اینکه بفهمم دارم می‌رم سمتش،
دستم و دراز کردم و کشو رو باز کردم.

یکی از دست‌هام خودبه‌خود رفت جلوی دهنم و چشم‌هام از تعجب گشاد شدن.
یه شورت زنونه...

شورت من.

یه لحظه حس تهوع گرفتم.

یعنی این روانی مریض اینو از اتاقم دزدیده؟

ترس و اضطراب دوباره برگشتن، ولی این بار سریع جاشونو با خشم عوض کردن.
شورت رو چنگ زدم، مشت کردم تو دستم، و دندون‌هامو از عصبانیت رو هم
فشار دادم.

رفتم سمت دراور، عطرمو برداشتم، نفس نفس می‌زدم. با حرص رفتم سمت در،
در رو کشیدم و بازش کردم.

تا درو باز کردم، کوستیا اون‌ور راهرو نشسته بود پشت میز غذاخوری.
چراغ بالای سرش روشن بود و همه‌چی رو قشنگ نشون می‌داد: میز پر از اسلحه.
نه تنها یه منحرفِ روانی بود، بلکه یه دیوونه‌ی اسلحه هم بود.

برگشت نگام کرد، نور فقط بخشی از صورتش رو روشن کرده بود، ولی نگاه‌مون تو
هم گره خورد.

بعد چشمش افتاد به چیزیایی که تو دستم بود، ابروشو بالا انداخت و دوباره تو
چشم‌هام زل زد.

«روانی کثافت!»

این کلماتو از لای دندون هام بیرون دادم و راه افتادم سمتش، درست تا ورودی سالن بزرگ.

بعد با تموم قدرت، شورت و عطر رو به سمتش پرت کردم.

شورت تا نصف راه رسید و افتاد، ولی از خودم راضی بودم وقتی دیدم شیشه‌ی عطر خورد به لبه‌ی میز و ولو شد.

درش پرید و عطر پاشید روی سطح چوبی خراش خورده.

اونم فقط سرشو پایین آورد و نگاهی انداخت به جایی که افتاده بود، دوباره ابروشو بالا داد، یه لبخند نصفه نیمه نشست گوشه‌ی لبش...

لعنتی خوشش اومده بود!

انگار با عصبانیت من حال می کرد.

قلبم تو سینه‌م کوب کوب می کرد. یهو یه چیزی یادم افتاد.

یه چیزی که برام خیلی خاص بود...

دستم رفت سمت گردنم، ولی چیزی نبود. فقط پوست خالی.

یا خدا... «گردنبندم کو؟»

چشم‌هامو باریک کردم، خیره تو چشم‌هاش.

«شاید کوستیای قدیمی دیگه وجود نداره...

ولی اون گردنبند مال اون بود. اون به من دادش.

می‌خوامش. همین حالا.»

انقدر تند نفس می‌کشیدم که حس کردم الان می‌خورم زمین از حال می‌رم، ولی خودمو مجبور کردم یه کم منطقی فکر کنم، تمرکز کنم رو چیزی که جلو روم بود.

درِ خروجی فقط ده قدم با کوستیا فاصله داشت...

قفلش هم باز بود.

اما خودمو مجبور کردم زیاد بهش زل نزنم، نمی‌خواستم بفهمه دارم به فرار فکر می‌کنم.

«فکر کنم گذاشتی‌ش رو پاتختی، همون‌جایی که همیشه قبل خواب می‌ذاریش.»

مشت‌هامو بیشتر فشار دادم.

با لحن سرزنش‌گر گفتم: «چی به سرت اومده کوستیا؟»

انگشتمو اون‌قدر فشار دادم که ناخن‌هام تو کف دستم فرو رفتن. اگه اون لحظه اون‌قدر پر از خشم و آدرنالین نبودم، از دردش ناله می‌کردم.

اون جواب نداد، فقط کف دستاشو گذاشت رو میز و آروم بلند شد. صدای کشیده شدن صندلی روی پارکت پیچید تو فضا.

چند ثانیه تو سکوت زل زدیم به هم، بعد شروع کرد به دور زدن میز. منم آروم رفتم کنار دیوار، خودمو دورتر نگه داشتم. کوستیا عجله‌ای نداشت، ولی نگاهش مثل یه گرگ بود که دنبال فرصت حمله می‌گرده.

فقط باید خودتو برسونی به در...
بدو بیرون، جیغ بزن، داد بزن، هر کاری که لازم بود بکن.

برام مهم نبود که پیژامه تنم بود یا پابرهنه بودم.
مهم نبود بیرون کسی باشه یا نه.
فقط نمی‌خواستم یه لحظه دیگه هم تو این خونه با کوستیا بمونم.
نه... با روئن.

اسم جدیدش خیلی بهش می‌اومد.

یه بازی بی‌صدا راه افتاده بود.
اون یه قدم نزدیک‌تر، من یه قدم دورتر.
تا اینکه رسیدم پشت مبل. چرم صیقلش زیر انگشتام حس می‌شد.

دستم رو مبل بود، ولی چشمم ازش برداشته نمی شد.

آخرش گفتم: «تو یه روانی واقعی هستی.»

نفس نفس می زدم.

«چند بار یواشکی اومدی تو اتاقم؟»

قلبم تو سینه‌م کوب کوب می کرد.

«می رفتی وسایلمو می دزدیدی، می آوردیشون اینجا که باهاشون خودتو ارضا کنی؟
یه منحرف واقعی؟»

می خواستم حواسشو پرت کنم، نمی خواستم بفهمه دارم به چی فکر می کنم.

اونم بدون ذره‌ای خجالت گفت:

«آره... بارها و بارها رفتم تو آپارتمان. بارها... خیلی بارها.»

یه موج از سرما تو تنم دوید، خشک شدم سر جام، فقط زل زده بودم بهش.

«اولین بار که رفتم تو، یه شورت رو برداشتم.» یه قدم اومد جلو، منم یه قدم رفتم کنار.

«بعدشم عطرت رو.»

یه قدم دیگه اومد سمتم.

فقط چند قدم با در فاصله داشتم. خیلی نزدیک بودم. خیلی.

نفسم حبس شد.

«تو دیگه کوستیا نیستی»

«من خیلی وقته دیگه کوستیا نیستم، عزیزم.»

یه قدم دیگه.

«لازم نیست خودم بگم چقدر مریضم.» یه لبخند کج زد، ولی هیچ چی توش
دل نشین نبود.

«چون خودت فهمیدی، کوچولو. دقیقاً می‌دونی با اون شورته چی کار کردم.»

نفسم بند اومد.

اون واقعاً همون کاریو کرده بود که ازش می‌ترسیدم.

دیگه معطل نکردم.

چرخیدم سمت در، اون چند قدم رو دویدم، درو باز کردم و با تموم قدرت از
ایوون پریدم پایین و زدم به دل تاریکی شب.

سی ثانیه نشده، کف پاهام داشتن جیغ می‌کشیدن.

سنگ‌ریزه و چوب و خار و خاشاک جنگلی که اطراف خونه بود، انگار داشتن کف
پامو می‌دریدن.

ولی بازم تندتر دویدم، دستامو محکم‌تر تگون می‌دادم، می‌خواستم ازش فرار کنم.

صدای کوبیدن پوتیناش پشت سرم می‌اومد.

داشت نزدیک‌تر می‌شد...

اون هیكل گنده‌ش، داشت فاصله رو کمتر و کمتر می‌کرد...

تا اینکه حسش کردم، بدنش محکم خورد به من.

جیغ زدم. پرتاب شدم جلو، انتظار داشتم محکم بخورم زمین، ولی قبل از اینکه زمین بخورم، اون جوری جابه‌جام کرد که خودش زیرم افتاد. من روی سینه‌اش فرود اومدم.

نفسم برید.

دست‌پاچه خواستم ازش جدا شم، از رو بدنش بلند شم، ولی بازوهاش مثل قفل دورم حلقه شد، سفت و سخت، نمی‌داشت تگون بخورم.

با صدای خشن و پرحرص تو گووشم گفتم:

«دست و پا نزن.»

یه لرزه افتاد به تنم. یه جنگ درونی، پر از حسای متناقض.

نمی‌خواستم از حس بودن تو بغلش خوشم بیاد.

نمی‌خواستم اون بوی تند و دیوونه‌کننده‌ش که پیچیده بود دورم، بهم حس امنیت بده.

نمی‌خواستم دلم نرم بشه، نه ذهنم، نه بدنم، نه هیچ‌چی...
نه برای اون پسر قدیمی، همونی که یه روزی با تمام وجود دوستش داشتم.
چون اون پسر الان دیگه اینجا نبود.
اونی که الان بغلم کرده بود، دیگه اون نبود.

«گفتم نمی‌خوام بهت آسیب بزنم. دارم سعی می‌کنم ازت محافظت کنم.»
صدای خش‌دار و گرفته‌ش مثل تیغ رو تنم کشیده می‌شد، ولی دردم نمی‌اومد.
راست می‌گفت.
می‌تونست صد بار بهم صدمه بزنه. می‌تونست وقتی بیهوش بودم، هزار جور کار
کثیف باهام بکنه.
ولی نکرد.

ولی اینم دلیل نمی‌شد که کارایی که کرده بود رو ببخشم.

«تو قبلاً بهم آسیب زدی!» جیغ زدم و اشکام ریختن. یه چیزی تو دلم شکست،
ترک برداشت، دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

قبل از اینکه بفهمم چی شده، از زمین بلندم کرد و بغل گرفت.

دوباره تقلا کردم ولی یهو مثل یه گونی آرد انداختم رو دوشش.
مشت می کوبیدم به پشتش، جیغ می زدم... تا اینکه یه درکونی محکم بهم زد،
درست روی کونم.

«آآخ!» جیغ کشیدم. مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز... بهم درکونی زده بود!
«حروم زاده!» فریاد زدم. عصبانیت تو رگ هام می جوشید، مثل یه جونور وحشی تو
وجودم می لولید.
دوباره زد... سوزوند. دندونامو بهم فشار دادم.

«هر چقدر دلت می خواد بجنگ. بزن، داد بزن، هر کاری که سبکت می کنه بکن،
فقط بذار بگذره از این مرحله.»
صداش هنوزم خشن و زمخت بود، ولی نمی دونم چرا حس کردم این عصبانیتش
برای من نبود...
«چون هیچ کس اندازه من پر از خشم و نفرت نیست، آناستازیا.»

خستگی مثل یه پتک کوبید تو تنم. کم کم بی حال شدم، تنم افتاد روی شونه‌ش.

با سرعت برگشت سمت اون خونه‌ی لعنتی. وقتی رسیدیم، آروم گذاشتم روی
تخت، بعدم یه قدم عقب رفت، وایساد، دستاشو ضریدری روی سینه
عضله‌ایش بست، اون تیشرت مشکی رو کشید رو تنش، طوری که دیگه

عضله‌هاش داشت از پارچه بیرون می‌زد... و همین بیشتر حرصمو درآورد چون متوجهش شدم.

رد خراش و خون روی بازوهاش بود.

به خاطر دویدن تو جنگل اینطور شده بود،

نگاه انداختم به دست و پاهام، پر از خاک و خط و خشه.

همین که آدرنالین از بدنم رفت بیرون و تونستم منطقی فکر کنم، حس کردم کف پاهام داره می‌سوزه. اون قدر پوستشون خراشیده بود که وقتی پامو بلند کردم تا پاشنه‌شو ببینم، از درد «آخ» کشیدم.

«خودتو له کردی... اونم برای چی؟»

این جوری خشک و بی‌احساس گفتم، انگار داره در مورد یه کفش پاره حرف می‌زنه نه تن و بدن من.

سوراخای بینیم از شدت خشم باز شدن. عصبانیت بازم تو وجودم جوشید.

«آها... همینه...» زیر لب زمزمه کرد، چشماش سنگین و خمار شد.

«چی؟» با دندون قروچه پرسیدم.

یه قدم اومد جلو و نگاهی سر تا پامو ورنده کرد. و لعنت به این بدن خیانتکارم که با یه نگاه اونطوری، با اون زمزمه‌ی خفه، گرم شد. نگاهی روی رونهام مونده بود، چون شلوارک خوابم تا نزدیک باسنم بالا رفته بود.

«همین که این طوری با خشم حرف می زنی... این که ادای نترس ها رو درمباری... در حالی که بقیه ازم می ترسن.»

خم شد جلو، کف دستاشو گذاشت رو تشک، انگار داشت کل فضای نفس کشیدنمو می دزدید.

«هیچ کس مثل تو باهام رفتار نمی کنه. بقیه می ترسن.»

فقط زل زدم تو چشماش، هیچ جوابی ندادم.

«آره... همینه...» صداش خش دار و خفه بود. «همون آتیش لعنتی ای که سال ها پیشم دیدم. همون جرقه ای که دیگه خودم ندارم...»
نگاهش رفت تو چشمهام. نفسمو حبس کردم. انگار همه ی سلول هام بیدار شدن.
«همون چیزیه که من دیگه نیستم... ولی دیوونه م می کنه. دیوونه م می کنی لعنتی، از شدت هوس...»

نفس از سینه م پرید. متنفر بودم از اینکه برق لذت و خنده ی کثیف تو چشم هاش رو دیدم و متوجهش شدم.

دستم رو بردم سمت شونه هاش و هولش دادم عقب... ولی انگار داشتم به یه کوه فشار می آوردم.

و یه دفعه عقب کشید، رفت اون طرف تخت، دوباره وایساد، دست به سینه، با همون قیافه‌ی سرد و بی‌حس.

انگار نه انگار اعتراف کرده بود به کارهای کثیفی که با لباس زیرم کرده.

انگار نه انگار من فقط چند دقیقه پیش داشتم فرار می‌کردم.

انگار نه انگار همین الان داشت با حرفاش تنم رو داغ می‌کرد وسط این موقعیت لعنتی.

«دوباره سعی نکن فرار کنی.» صداش یخ‌زده بود. «پیدات می‌کنم. همیشه.»
چند لحظه سکوت.

«فکر می‌کنی تو این ده سال نمیدونستم کجا بودی؟ فکر می‌کنی چند بار تماشات نکردم، اون قدر که خودت حتی نمی‌تونی تصور کنی؟»

نفسم بند اومد. پتو رو دو طرفم چنگ زدم.

«فکر می‌کنی بذارم یکی دیگه داشته باشه؟» سرشو تکون داد، فکش از شدت خشم می‌لرزید. «تو مال منی. نه مال اون. از قبل از اینکه خودت بفهمی، مال من بودی.»

زل زدم تو صورتش. گذاشتم حرفاش تو ذهنم فرو بره، بجوشه. چی می‌خواست بگه؟

گلویی که انگار یه گلوله توش گیر کرده بود. فقط به ایوان فکر کردم... یه حس مسموم و احمقانه ته دلم جرقه زد.

نکنه... نکنه کوستیا یه کاری با ایوان کرده که باعث شده نامزدی مون به هم بخوره؟

خدای من... من چرا باید از این فکر، حس خوبی بگیرم؟

تو این موقعیت به شدت مسموم و اشتباه؟

«می‌رم جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیارم تا زخما تو تمیز کنم. قرصارو بخور، آبو هم بنوش، عزیزم. نمی‌خوام دوباره بگم.»

برگشت و رفت بیرون...

و من فقط نشستم و رفتنشو نگاه کردم... متنفر از اینکه «عزیزم» گفتنش حالمو خوب کرد.

چی شده بود؟

چرا بدنم هنوزم نفهمیده بود که دارم با یه دیو طرفم؟ با یه قاتل.

با کسی که تازه فهمیده بودم... از یه قاتل هم بدتره.

وقتی با جعبه‌ی کمک‌های اولیه برگشتم توی اتاق، از همون حالت صورتش، اون نگاه تیز و چپ‌چپش، فهمیدم که قراره دردرس درست کنه.

حتی با اینکه فقط چند دقیقه تنه‌اش گذاشته بودم، توی ذهن خودش همه‌ی این سناریو رو تا ته بازی کرده بود.

برای همین فقط ایستادم، یه ابرو بالا انداختم و گفتم:

«هر کوفتی قراره بکنی، زودتر بکن. هر چی زودتر زخمتو تمیز کنم، زودتر می‌تونم بگم تو این ده سال چه گندی بالا اومده.»

یه لحظه تعجب تو صورتش نشست. چشماش گشاد شد، لباش از هم باز شد. بعد اون خشم لعنتی یواش‌یواش محو شد.

دختر من یه آتیش‌پاره‌ست، ولی از اون بیشتر دنبال اینه بفهمه چی گذشته، تا اینکه بخواد وانمود کنه هنوز کنترلو دستشه.

اگه هنوز ذره‌ای احساس داشتم، شاید این صحنه برام جالب می‌بود. ولی الان... فقط تحریکم می‌کرد.

این حس سلطه داشتن روش، همین که مطمئن بودم همه چیز زیر دست منه، باعث می‌شد کیرم سنگین بشه.

رفتم جلوتر، رسیدم به لبه‌ی تخت، و خوشحال شدم که عقب نکشید. می‌دونستم ته دلش می‌فهمه که آسیبش نمی‌زنم.

نه فقط چون اگه می خواستم، تا حالا صد بار می تونستم بزنم.
بلکه چون خودش، هم مغزش هم تنش، با اینکه با هم درگیر بودن، می دونستن
کنار من امنیت داره.
حتی اگه ظاهر من، شبیه یه هیولا باشه.

چند دقیقه سکوت بینمون افتاد. داشتم با دقت زخم هاشو تمیز می کردم، خاكو از
روی دست و پاش پاک می کردم.
تا جایی که دستای گندهم اجازه می داد، نرم و آروم رفتار کردم، ولی انگار ژن های
لعنتی ام با هر حرکت لطیف مخالفت می کردن.

پاهاش کشیده و خوش فرم بودن، معلوم بود هنوزم بعد این همه سال رقص،
حسابی روی فرم مونده.
اون شرت و تیشرت خواب هم که دیگه هیچی رو پنهون نمی کرد.

بالرین کوچولوی من.

داشتم کف پاشو با پنبه تمیز می کردم که بالاخره سکوتو شکست.
با اولین سوالش.

«تو این سال ها کجا بودی؟»

جوابی ندادم. حتی چند ثانیه به صورتش نگاه نکردم. فقط گذاشتم صدای
آرومش، ته وجودمو گرم کنه.
«حتی خدا حافظی هم نکردی...»

یه حس درد وسط قفسه‌ی سینه‌م پیچید. ناخودآگاه گذاشتم دستمو روی قلبم.
«چقدر راستشو می‌خوای، آنا؟»
این بار تو چشمات نگاه کردم. نگاهمون قفل شد.
چند لحظه سکوت کرد. تو صورتش معلوم بود داره سبک‌سنگین می‌کنه چی
بشنوه، چی رو تحمل کنه.

بعد نگاهشو انداخت پایین، به دستاش که توی بغلش گره خورده بودن. بعد
دوباره نگاه کرد و گفت:
«همه‌شو. می‌خوام بدونم کجا بودی، چیکار می‌کردی. چرا الان این شکلی شدی.
می‌خوام حقیقتو بدونم، کوستیا.»

شنیدن اسمم از زبون اون... همیشه یه چیزی تو دلم رو تگون می‌داد.
ده سال بود کسی اسم واقعیمو صدا نزده بود. ولی از دهن اون، مثل یه مرهم بود.
یادم می‌نداخت که یه زمانی... شاید می‌تونستم قهرمان باشم. نه این نقش لعنتی
ضدقهرمانِ امروزی.

«برای وارد شدن تو باند براتوا، باید یه حروم زاده‌ی خاص باشی.
باید بتونی سرباز یه جنایت سازمان یافته باشی، جایی که پول و قدرت، کشتن و
تحقیر کردن، همش با هم قاطی شده.»

سعی کردم لحنم آروم و خنثی باشه.
نمی خواستم با وقاحت و زبون چرک درباره‌ی مافیا حرف بزنم... مخصوصاً چون
پای باباشم وسط بود.
«خودت می دونی تو چه دنیای گهی زندگی می کنیم. معاف نیستی از این همه
کثافت، فقط یه کم ازش دور نگهت داشتن.»
خدای من، واقعاً هم دور نگه داشته بودنش. ولادیمیر براش مثل یه کوه پشتیبانی
بود، نداشتنه بود خیلی از اون چیزای سیاهی که خودش توش دست داشت، بهش
نزدیک بشن.

«می دونم بابام آدم خوبی نیست.»
آخر جمله‌ش لرزید. یه جواری که انگار کسی وسط سینه‌مو چنگ انداخت. سال‌ها
بود که هیچ حسی نداشتم، نه این جواری، نه وقتی که احساسات می سوزن، وقتی
که از درون انگار دارن تیکه تیکه‌ت می کنن با چنگالای خونی.

«فکر نکنم اصلاً چیزی به اسم "مرد خوب" دیگه وجود داشته باشه، آناستازیا.
خیلی وقته که دیگه نیست.»

دستامو مشت کردم. دیدم چجوری نگاهش افتاد روی بازو هام، روی تتوها. از گردن تا مچ پام پر از علامت و طرح و نمادهایی بود که فریاد می‌زدن از خشونت و شکنجه و دردی که کشیدم. همه‌ش یه ماسک بود، پنهون‌کننده‌ی اون چیزی که واقعاً ته دلم بود.

آروم گفت: «ادامه بده.»

«خودت می‌دونی بابای من یه عوضی تموم‌عیار بود. یکی از سریازای وفادار ولادیمیر، حاضر بود هرچقدر لازم باشه دستاشو به گه بکشه، فقط چون پاخان دستور داده بود.»

برگشتم به بجگی هام.

بابام از عشق چیزی نمی‌فهمید. اون فقط بلده بود درد تحویل بده. محبتش مشت بود و لگد. هدیه‌ی تولدم، عیدام، هر چیزی که باید خاص می‌بود، می‌شد یه دماغ خونی، یه چشم کبود، یه بدن له‌شده. همه‌ش واسه این بود که منو "قوی" کنه، که ازم یه هیولا بسازه. هیولایی که الان جلوشه.

«من آلوده‌م، عزیزم. بابام با مشت و درد ازم اینو ساخت. همونا که دور و بر تو می‌چرخیدن، همونا که لبخندای قشنگ بهت می‌زدن و با لحن نرم باهات حرف می‌زدن، چون تو دختر معصوم پاخان بودی.»

نفسش بند اومد.

«چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟»

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه، سرمو تکون دادم.

«نمی خواستم اون چرک بهت برسه.»

گفت: «من هر کاری واسه ت می کردم. با بابام حرف می زدم، می داشتم هوات و داشته باشن.»

یه خنده ی بی روح زدم. تلخ.

«من دیگه از همون اول هم تموم شده بودم. از بچگی شروع کردن...»

وقتی تو چشمات گیجی دیدم، ادامه دادم:

«واسه کشتن، آناستازیا. آموزش م دادن بی رحم باشم. بدون ذره ای رحم بجنگم. می خواستن ازم یه حیوون بسازن، یه ماشین پول ساز واسه جنگ های زیرزمینی، واسه قدرت بیشتر.»

حالت چهره اش انگار یه سیلی خورده بود. نمی خواست باور کنه، ولی مجبور بود.

«واسه همینه که بردنت؟ اونجا بودی؟»

اشک تو چشماش جمع شد، برق می زد مثل الماس.

«واسه همینه بردنم.»

اونقد بی حس و سرد گفتم که خودش عقب کشید.

گفت: «ده ساله که تو...»

«مشغول کشتنم، آناستازیا. بی شرمانه.»

قبل از اینکه حرفم تموم شه، شروع کرد به تکون دادن سرش. «تو اون نیستی... تو کوستیا نیستی.»

«قبلاً بهت گفتم کی ام. خیلی وقته دیگه کوستیا نیستم.»

اونقدر ساکت موند که حس کردم شوک داشت بالاخره تو وجودش جا می افتاد. ولی بعد با یه نفس لرزون، برگشت.

«با ایوان کاری کردی؟»

صداش آرام بود، ولی تهش یه لرز خاص داشت.

استرس از سر و روش می‌بارید. چشم‌هاش گشاد شده بود، نفس‌هاش تند شده بود.

دختر من داشت کم‌کم به مرز فروپاشی می‌رسید.

ولی هنوزم قشنگ‌ترین چیزی بود که تو عمرم دیده بودم.

لیاقتش و نداشتم، نه با اون همه سیاهی که تو وجودم بود، نه با گذشته‌ای که داشتم. ولی بازم نمی‌داشتم کسی شک کنه که اون مال منه.

نخواستم نقش بازی کنم یا با نرمی حرف بزنم.

باید همه‌چی و می‌گفتم. تلخ، همون جوری که بود.

من دیگه کوستیا نبودم. به درد کسی نمی‌خوردم. جزیه چیز.

زدن. کشتن. خشم ناب.

«آره.»

همین یه کلمه، ساده مثل نفس کشیدن از دهنم بیرون اومد.

ولی اگه دنبال پشیمونی یا عذاب وجدان بود، باید بگم اشتباه گرفته. من دیگه اون حس‌هارو ندارم.

اون‌ور نگاه کرد. گوی باریکش بالا پایین شد وقتی آب دهنشو قورت داد.

«چرا؟»

وقتی مکث کردم، دوباره نگام کرد.

«خودت می‌دونی چرا.»

بینمون ول کردم اون جمله رو.

«و هیچ ربطی به این نداره که ایوان واقعاً یه آشغال بود.»

آروم، ولی قاطع گفت:

«من مال تو نیستم.»

اون لحظه، یه چیزی تو وجودم لرزید. یه زهر لعنتی تو رگ‌هام چکید. آروم،
قطره‌قطره. مثل اسید.

کلمه‌هاش اون قدر برام دردناک بودن که ناخودآگاه غریدم.
ترس، خودش و ریخت تو چهره‌ش. به تکیه‌گاه تخت چسبید.

دست‌هامو دو طرف بدنش گذاشتم. خم شدم جلو. نفس کشیدم، عمیق. بوی
تنش، بوی خودش، رو تو ریه‌هام کشیدم.
نذاشتم ازم فرار کنه.

باید می‌شنید. باید می‌دید. ولی بیشتر از همه، باید حس می‌کرد.

«تو از اول مال من بودی، آناستازیا. از همون روز اول.»

صدای قورت دادن آب دهنش و شنیدم، مردمک چشم‌هاش بیشتر از قبل گشاد شد.

«نمی‌ذارم کس دیگه‌ای بهت نزدیک شه. واسه همینه که ایوان رو کشتم. واسه همینه که ایگور رو فرستادم زیر خاک. اونا خواستن تو رو واسه یکی دیگه بکنن.» لب‌هامو بهم فشار دادم، دندون‌هامو نشون دادم مثل یه گرگ زخمی.

«نفر بعدی، باباته.»

زیر لب گفت:

«تو... روانی‌ای.»

آروم عقب کشیدم، سرمو به چپ و راست تگون دادم.

«من هیچی‌ام. دیگه هیچی نیستم. نمی‌فهمی، آنا؟»

دستم و دراز کردم، عقب پرید. ولی من آروم صورتم و گرفتم تو دستم، انگشت‌هام و کشیدم روی پوست لطیفش.

«من فقط یه ظرف خالی‌ام، پر از کثافتای دنیا. پر از نفرتی که تو دل مردا لونه کرده.»

ولش کردم، دست‌هام و جلوش باز کردم.

«من خودِ زشتی‌ام، عزیزم. ناب‌ترین شکش.»

از جا بلند شدم، رفتم سمت در. ولی تا نفس شو بیرون داد، وایسادم. نیم‌رخ
برگشتم سمتش.

«من مال تو نیستم.»

آروم چرخیدم سمتش. لبخند زدم.

یه لبخند تاریک، غمگین، دیوونه‌طور.

«دختر ساده‌دل من... جفتمون خوب می‌دونیم این یه دروغ محضه.»

آناستازیا

تو این مدت کمی که با کوستیا بودم، یه عالمه حس‌وحال از سرم گذشت.

دیگه نمی‌ترسیدم. می‌دونستم آسیبی بهم نمی‌زنه. اون زیادی حس مالکیت داشت
نسبت بهم، انگار نه انگار آدمم، انگار یه تیکه مبل یا مجسمه‌ام که مال خودش.

فقط پنج دقیقه رفته بود بیرون که برگشت، با یه ساندویچ، یه پاکت چیپس، یه
بطری آب و یه سیب.

دلم می‌خواست اون سیب لعنتی رو پرت کنم تو صورتش، ولی تهوعم فروکش
کرده بود و گرسنه‌م بود. فکر کردم باید جون بگیرم واسه درگیری بعدی‌ای که
معلوم نبود چیه.

از وقتی اون خوراکیا رو آورد، دیگه نیومد تو اتاق. هر چند به نظرم قرن‌ها گذشته بود. بعد از اینکه خوردم، یه‌هو تمام انرژی‌م ته کشید و خوابم برد.

حالا نشسته بودم لبه تخت، تازه از دستشویی اومده بودم و یه کم خودم و مرتب کرده بودم. از پنجره بیرون و نگاه می‌کردم. نور صبح مثل مار می‌خزید تو اتاق. یه پرنده یه‌جایی نزدیک جیک‌جیک می‌کرد، حتی بوی درختای کاج و حس می‌کردم.

اون عصبانیتی که خواب ازم گرفته بود، دوباره با شدت برگشته بود. کل بدنم تیر می‌کشید، پام اون‌قدر درد می‌کرد که حتی راه رفتن یه شکنجه بود. از اینکه این‌قدر بی‌دفاع و زپرتی شده بودم، بدم می‌اومد.

به در بسته اتاق زل زده بودم، هزارمین بار شاید. از اون‌ور صدای تق‌تق و جابجا شدن وسایل می‌اومد؛ صدای کوستیا بود. ولی تمام صبح نادیده گرفتمش.

با بدبختی ایستادم، از درد کف پا، عضله‌هام و تا مغز استخون کشید. خودم مقصر بودم، نصفه‌شب بدون فکر پریدم بیرون که فرار کنم، بدون نقشه، بدون عقل.

نگام افتاد به تیشرت سفید و ساده‌ای که تنم بود. یکی از لباسای کوستیا بود. وقتی بیدار شدم و خودم و تمیز کردم، رفتم سر کشوی لباساش. شلواراش اندازه‌م نبود، ولی یه تیشرت گشاد و یه جفت جوراب کلفت پیدا کردم.

اون قدر هیکل گنده‌ای داشت که آستین تیشرتش تا آرنجم می‌رسید، پابینش تا زانوم، و جوراباش تا ساق پامو گرفته بود.

خیلی بیشتر از شورت‌تاپ قبلیم حس پوشیدگی داشتم.

دوباره به در اتاق نگاه کردم، ولی این بار خشمم بیشتر شده بود. هر چی بیشتر فکر می‌کردم، حرصم بیشتر می‌گرفت.

صدای قابلمه و ماهیتابه از آشپزخونه می‌اومد. یه نفس عمیق کشیدم، همه اون شجاعتِ نصفه‌نیمه، اعصاب‌خردی و کلافگی‌مو جمع کردم، در رو باز کردم و لنگ‌لنگون راه افتادم توی راهرو تا رسیدم دم آشپزخونه. نفس تو سینم گیر کرد وقتی دیدمش.

کنار سینک وایساده بود، یه لیوان آب دستش. پیراهن نپوشیده بود، فقط یه شلوار راحتی تیره تنش بود که شل و ولو پایین باسنش آویزون شده بود. نگاهم چسبید به اون همه عضله و خالکوبی.

تا ته پوستش پر از طرح و جوهر بود. دو تا چال گود پایین کمرش بود که نفسمو برید.

حتی با کوچیک‌ترین حرکت، عضلاتش منقبض می‌شدن، ساعد و بازوش مثل صخره می‌شد وقتی لیوانو برداشت و یه نفس تا ته خورد.

لیوانو گذاشت کنار، دو دستش و زد به لبه سینک، خیره شد به پنجره.

گرچه ظاهرش آروم بود، ولی حس‌م گفت کامل حواسشه که من پشتشم.

با همون صدای بم و خواب‌آلودش گفت:

«صبحونه درست کردم.»

هیچی نگفتم. برگشت نگام کرد، یه دستی تو موهاش کشید و خراب‌ترشون کرد.
گفتم:

«نمی‌خوام. هیچی ازت نمی‌خوام.»

صدام بیشتر شبیه یه بچه‌لج‌باز بود تا یه زن جدی. انگار داشتم قهر می‌کردم. ولی
انگار معده‌م باهام لج کرد، یه صدای بلند غرغر راه انداخت که نشون بده دارم
بلوف می‌زنم.

اونم خیلی خونسرد گفت:

«هر جور راحتی.»

بعد رفت سمت اجاق، شروع کرد ظرف و غذا آوردن. دیدم تخم‌مرغ و بیکن و نون
تست درست کرده، بوی قهوه‌ی تازه دم‌شده می‌اومد.

خودش نشست، شروع کرد به خوردن انگار من اصلاً اونجا نبودم، یه روزنامه هم
پهن کرده بود جلوش.

دندون‌هام و بهم فشار دادم.

ترکیب گرسنگی و عصبانیت، وحشتناک بود.

با صدای بلند گفتم:

«من نمی‌تونم اینجا بمونم. زندگی دارم، کار دارم، قبض دارم که باید پرداخت کنم.»

هیچی نگفت. لعنت بهش با اون خونسردیش.

آخرش گفت:

«فکر می‌کنی وقتی برگردی چه اتفاقی می‌افته، عزیزم؟»

با دستمال دهنش و پاک کرد، بعد یه قلپ بلند از قهوه‌ش خورد و برگشت به خوردنش.

«می‌خوام زندگی لعنتی خودمو بکنم، بدون اینکه اسیر کسی باشم!» دوباره دست‌هامو مشت کردم. «فکر می‌کنی دلم می‌خواد زنجیر بشم به کسی که بابام برام انتخاب کرده؟ فکر می‌کنی دلم می‌خواد تبدیل بشم به مهره‌ی بازی قدرت‌ش؟» نفس عمیقی کشیدم. «فکر می‌کنی سزاوار اینم که جلوی چشمم یه نفر رو بکشی، بعدشم منو بزنی بیهوش کنی و نصفه‌شب بدزدنی و حبس کنی؟»

انگار فشار خونم داشت از سقف می‌زد بالا. دنیا دور سرم چرخید.

«نفس بکش، آنا.» صدای آروم و صافش اومد. یه لحظه حس کردم از اون لبه‌ی انفجار برمی‌گردم.

ولی دوباره عصبانی شدم. چطور اون می‌تونه انقدر خونسرد و آروم بشینه، انگار نه انگار یه عالمه جنایت کرده!

«تو آخر هفته جایی کار نداری.»

می‌خواستم جوابشو بدم ولی خب راست می‌گفت. دو روز آینده آزاد بودم. دهنمو بستم.

نه کار، نه برنامه‌ی خاصی. «مهم نیست که کار دارم یا نه. من یه زندگی دارم... ولی نه اینجا. نه با تو.»

نمی‌تونستم باور کنم هنوز ته دلم یه ذره امید داشتم که شاید کوستیا هنوز همون آدم ده سال پیشه. ولی حالا، یه هیولای سرد، خشن و بی‌احساس مقابلم ایستاده بود.

نگاش کردم. تو چشمات هیچ نشونی از گذشته‌مون نبود. هیچ خاطره، هیچ حسی. و وقتی اونم برگشت نگاهم کرد، دیدم اونم همین حسو داره. هیچی.

«نمی‌خوام تا ابد زندونیت کنم، آناستازیا.»

نمی‌دونم چرا باورش کردم. ولی یه ذره از خشمم عقب نشست.

«حتی یه روز نگه‌داشتن من اینجا، بدون رضایتم، یعنی گروگانگیری.» شونه بالا انداخت، انگار مهم نبود. چون اون کاریو می‌کرد که دلش می‌خواست.

«خب یعنی چی؟» دست‌هامو بالا بردم. «چند روز اینجا، بعد ولم می‌کنی برم؟»

لم داد به صندلی، دستاشو روی سینه‌اش گره زد، و همون‌طور که عضله‌هاش از زور و قدرت فریاد می‌زدن، گفت:

«تا وقتی پدرتو نکشم، تو در امانی نیستی. یعنی تو اینجا، تا وقتی من اون کارو تموم کنم، پرنسس.»

تم خشک شد وقتی گفت می‌خواد بابامو بکشه. خواستم چیزی بگم... ولی دهنم باز موند.

«درسته.» خم شد جلو، ساعدشو گذاشت رو میز. «می‌خوام پیداش کنم و قلبشو از سینه‌اش دربیارم.»

«فقط چون می‌خواست با ایوان ازدواج کنم؟» مات موندم. «اینکه یه کم زیادی نیست؟» نگامو روی تنش کشیدم. «گرچه به‌نظر می‌رسه از قبل رد دادی.» پوزخند زدم و دست‌به‌سینه ایستادم، نگاش کردم.

«حقیقت اینه که هر کسی سر راه منو تو وایسه، می‌میره. فقط کافیه طرف یه نگاه هوس‌آلود بهت بندازه، اون موقع دیگه تمومه، عزیزم.» سرشو آروم تگون داد،

نگاهش یه جوری ترسناک شد. «ولی ولادیمیر... اون انقدر بدهکاری خونی داره که با صد تا عمر هم نمی‌تونه جبراناش کنه.»

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

«اینکه فکر کردی ولم می‌کنی و می‌ری، هرچی بیشتر بهش فکر می‌کنم بیشتر دردم می‌گیره، شیرینم.» فکش سفت شد. «بابات همه‌ی این کارارو کرد، آناستازیا. اون بود که باشگاهای مبارزه رو راه انداخت، آموزشا رو برنامه‌ریزی کرد.»

هرچی بیشتر حرف می‌زد، صداش خشن‌تر می‌شد.

«اون بود که وقتی فقط پونزده سالم بود، منو فرستاد گم و گور شم.»

«ولی پدرت...»

«...فقط یه سگ دست‌آموز بود. یه سریاز ساده.»

قلبم با شدت تو سینه‌ام می‌کوبید.

«متأسفم.» این دو کلمه ناخودآگاه از دهنم پرید و اشکام بی‌وقفه سرازیر شدن.

سرمو تکون دادم، چون می‌دونستم داره راست می‌گه. حسش می‌کردم... از ته دل.

«اون همیشه حرفای قشنگ و پدرونی می‌زد که آرومم کنه... درحالی که خودش همه‌ی اون دردرو درست کرده بود.» چشمامو باز کردم و یه قدم دیگه عقب رفتم. بابام این هیولا رو ساخته بود... همین مردی که جلوش وایساده بودم.

«باید بفهمی، هیچ‌وقت نمی‌ذارم بری. نه به اون معنا که بتونی مال کسی دیگه باشی.»

یه عالمه حس قاطی پاتی بهم هجوم آورد. می‌دونستم الان هرچی بگم، می‌کوبم تو صورت کوستیا، با اینکه تقصیر اون نیست.

نفرتی که از پدرم داشتم، بخاطر چیزایی که کوستیا گفتم، انقدر زیاد بود که نفس نمی‌تونستم بکشم.

قبل از اینکه خودمو کنترل کنم، داد زدم: «چرا؟ چرا همه‌ی این کارارو باهام می‌کنی؟ ده ساله که هیچ تماسی باهام نگرفتی. حالا داری می‌گی همیشه حواست بهم بوده، می‌تونستی صد بار تو این سالا بیای سراغم... ولی نکردی؟» فریاد می‌زدم، صورتم داغ شده بود، قلبم تند می‌زد.

نفهمیدم کی جلورفتم، ولی حالا فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم. داد می‌زدم، دست‌هام مشت شده، با تمام وجود عصبی.

«می‌گی من مال توام، ولی یه دهه گذاشتی فکر کنم ولم کردی و رفتی، درحالی که می‌تونستیم با هم باشیم!» نفس نفس می‌زدم و همون‌جا وایسادم وقتی دیدم اونم آروم از جا بلند شد و به سمتم اومد.

نمیداشتم بترسونتم

– «تو گذاشتی فکر کنم مردی... گذاشتی یه عمر حسرتت رو بخورم.»

اشکای درشت و خشمگینی از چشمم می‌ریخت که بیشتر عصبانیم می‌کرد.

– «داری زیادی احساسی می‌شی.» اینو با نیش و کنایه گفت.

– «لعنت بهت، من ازت متنفرم!» با تمام وجودم داد زدم و خواستم برگردم و ازش دور شم. قلبم تیر می‌کشید. ولی اون مچ دستم رو گرفت و وادارم کرد برگردم سمتش.

– «تو از من متنفری نیستی.» حالا خیلی نزدیک شده بود. گرمای تنش داشت عرق می‌نشوند رو پیشونیم.

– «ولم کن، عوضی.» دستم رو بلند کردم و یه سیلی محکم خوابوندم تو صورتش. کف دستم سوخت ولی یه حس سبک شدن عجیبی بهم داد.

– «بیا، ادامه بده!» با صدای بلند غرید. «دردتو بریز سرم، منو زخمی کن، آگه اینطوری آرومت می کنه، بزن، تا خون بریزه.»

صورت هامون انقدر نزدیک شده بود که صدای نفس هامون تو هم می پیچید.

– «ازت متنفرم!» اینو طوری داد زدم که گلوم می سوخت.

– «نه، ازم متنفر نیستی. چون آگه بودی، نمی تونستم دووم بیارم.» نفس نفس می زد، پر از خشم و درد و هوس.

مچ دستمو گرفت و برد سمت صورتش، مجبورم کرد دوباره بزنمش. بعد هم دستمو کشید و ناخن هامو از روی سینه اش پایین کشید، طوری که رد خون روی پوستش ظاهر شد.

– «نکن، بس کن...» با گریه گفتم. «چرا این طوری می کنی؟ چرا انقدر خراب و خطرناکی؟»

– «چون تا ته وجودم، لعنتی، اسیرتم. چون دیوونه تم.»

همه چی برام ایستاد. مغزم، نفسم، بدنم.

– «ولم کن. من این بازی رو نمی خوام.»

ولی اون فقط بیشتر منو به عقب راند تا رسیدم به دیوار.

دستشو کوبید به دیوار کنار سرم، دست دیگه رو هم بالا برد و محکم به دیوار چسبوند. داشت دورم حصار می کشید.

– «من ازت نمی ترسم، پس برو عقب.»

– «باید بترسی. چون آگه بدونی چرا، اون موقع می فهمی حفته.»

نفس هام تند شده بودن ولی چیزی نگفتم.

– «بگو.»

– «هیچی نیست که بخوام بگم.»

لبخند زد؛ ولی از اون لبخندایی که بیشتر ترس دارن تا مهربونی.

– «بگو.»

صورتمو جلو بردم، لب هام فقط یه ذره لب هاش رو لمس کرد، نه از روی عشق، فقط برای این که حرصش رو دربیارم.

– «هیچی نیست. هیچ چی.»

چند ثانیه فقط نگاه کردیم، نفس هامون سنگین و داغ.

بعد لب هاش محکم نشست رو لب هام. یه لحظه شوکه شدم، ساکت و خشک و ایستاده بودم.

– «بوسم کن لعنتی. می دونم می خوای.»

یه صدای عصبی از گلویم دراومد ولی باعث شد بیشتر و عمیق تر ببوسه. وقتی زبونش لب هامو لمس کرد، ناخودآگاه دهنمو باز کردم و اونم رفت تو... منو از درون لرزوند.

طعمش مثل یه ماده مخدر بود. زودتر از اون چیزی که فکر می کردم تسلیمش شدم. یه صدای آه شرم آور ازم دراومد.

– «آفرین دختر خوب من.» لب به لب گفتم و دوباره زبونش رو فرستاد

داخل. خودش رو کامل بهم چسبوند، سینه ام به سینه اش فشار میومد.

– «بیشتر بده، همشو بده.»

کنترل از دستم رفته بود. زبونم رو با تردید به زبونش زدم و اون ناله کرد، از لذت.

– «دختر خوب من، بیشترشو بده.»

یه نفس تند ازم دراومد وقتی بدنش رو کامل به بدنم چسبوند، کیرش سفت و سنگین به شکمم فشار میاورد. داشت خودش رو بهم می‌سایید، انگار می‌خواست نشون بده چقدر برای من آماده‌ست.

– «بگو چقدر زیبایی... بگو چقدر برام مهمی... بگو که چقدر دیوونه‌تم...»

مچم رو ول کرد، دستشو آورد دور گلوم. لباشو از لب‌هام جدا کرد و زیونش رو کشید کنار دهنم.

– «بگو که می‌دونی هرکی بهت دست بزنه رو می‌گشم.»

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. فقط خواستم حسش کنم... چون مدت‌ها بود هیچی حس نکرده بودم، از وقتی رفته بود، از وقتی تنها مونده بودم.

– «می‌خوام اینا رو هی بگی، بارها و بارها... فقط اون موقع ست می‌ذاری باهات بخوابم.»

دوباره بوسیدم، و بدنم انقدر داغ شده بود که شورت خیس شده بود. ولی حرفاش مثل سطل آب یخ بود روی این شعله.

دستامو گذاشتم رو سینه‌ش و با تمام توان هلش دادم عقب. یه ناله کرد، انگار دلش نمی‌خواست، ولی عقب رفت. چشم‌هاش سیاه شده بود از شدت هوس. نگاهم پایین رفت، کیرش از زیر شلوار ورزشی‌ش کاملاً مشخص بود؛ سفت، بلند، و برجسته.

نفس هامو کنترل کردم، سعی کردم شهوت‌زده نباشم.

– «گاییدن من، کوستیا، چیزی‌یه که هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته.»

و برگشتم سمت اتاق خواب. درو محکم بستم و سعی کردم به خودم بقبولونم که نمی‌خوام بیاد دنبالم...

واقعاً نمی‌خواستم. مگه نه؟

روئن

تا وقتی مطمئن نشدم که خوابش برده، از خونه بیرون رفتم.
کل روز آناستازیا توی اتاق مونده بود و فقط وقتی گرسنگی بهش فشار آورده بود،
اومد بیرون.

می‌خواست ازم متنفر باشه، ولی من تو چشماش می‌دیدم که نیست.
توی اون لحظه‌ای که قبل از نرم شدن، کل وجودش می‌لرزید حسش می‌کردم.
تو بوسه‌ش، تو ناله‌هاش وقتی داشتم کی‌رمو به شکمش می‌مالیدم... همه‌ش بهم
می‌گفت که ازم متنفر نیست.

اون هنوز عاشقمه. حتی اگه خودش هم هیچ‌وقت قبولش نکنه، حتی اگه به
خودش هم نگه.

ولی بعد یادم افتاد به اون لحظه‌ای که تو چشام زل زده بود، آتیش تو نگاهش
زبونه می‌کشید و سرم داد می‌زد که ازم متنفره. اون لحظه انگار یه چیزی تو وجودم
شکست.

یه دردی پیچید توی دلم که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم. یه چیزی که کل تنم رو
پر کرد.

تحمل نداشتم حتی یه لحظه حس کنم اون اینطوری ازم متنفره.

اون تنها چیز خوب زندگی نکبتی من بود. تنها نور تو تاریکی لعنتی من.

نمی‌خواستم ترکش کنم، ولی مجبور بودم برم ببینم راجع به مرگ ایوان و ناپدید شدن آناستازیا تو خیابون چه حرفایی پیچیده.

واسه همین خودمو مجبور کردم که از خونه بزنم بیرون. قبلش مطمئن شدم همه چیز سر جاشه — دوربین‌ها وصلن، سنسورها فعالن و اگه کسی از خط قرمز رد بشه، گوشیم همون لحظه خبر می‌ده.

اون فکر می‌کرد من اینا رو گذاشتم که اسیرش کنم، و شاید یه بخشیش هم همین بود... اینکه فقط مال خودم باشه.

حس خوبی داشتم از اینکه تو تخت من می‌خوابه و لباسای من تنشه. ولی بیشتر از اون، دلم می‌خواست مطمئن بشم امنه.

چون اگه ولادیمیر گیرش می‌نداخت، یه لحظه هم درنگ نمی‌کرد که بفرستتش یه گوشه‌ی دنیا و بفروشدش به یه روانی که بیشتر پول بده.

وقتی از خونه زدم بیرون، ده دقیقه تموم تو ماشین نشستم فقط برای اینکه مطمئن شم خوابش برده.

چون دختر من زرنکه. قویه. حتی با اون پاهای زخمی‌ش باز می‌تونه فرار کنه. ولی فعلاً تنها جایی که امنه، پیش منه.

اما خودمو کشیدم بیرون و حالا داشتم تو یاما قدم می‌زدم.

اگه قرار بود خبری بشنوم، اینجا بهترین جا بود. جایی که الکل همیشه می‌ریزه، مواد هر لحظه پیدا می‌شه و همه از فایتای زیرزمینی‌های انرژی نَشَن.

مردم از جلوم کنار می‌رفتند.

اونایی که حس خطر داشتن، از همون نگاه اول می‌فهمیدن با یه آدم روانی طرفن.

اونایی هم که نمی‌شناختنم، فقط با دیدن قیافه‌م می‌فهمیدن اینجا یه شکارچی وایساده.

با چندش لبم رو کج کردم و نگاهی به طبقه‌ی شلوغ انداختم. بوی الکل و ته‌مزهی شیرین دود سیگار پیچیده بود تو هوا. مطمئن بودم همین‌جا، همین لحظه، معامله می‌شد، مواد رد و بدل می‌شد، سکس خرید و فروش می‌شد.

و اون پایینِ یاما، زیر این طبقه‌ی بالا، یه مشتش بدن خیس از عرق داشتن با هیجان فریاد می‌زدن و چشم از قفسی که وسط زمین بود برنمی‌داشتن، جایی که دو تا مرد تا سرحد مرگ همدیگه رو لت‌وپار می‌کردن.

اونجا قلمروی من بود.

خونه‌ی من.

یا حداقل برای مدت زیادی این‌طور بود؛ یه مُسکن موقتی برای اون خلأ‌گنده‌ای که همیشه باهام بود.

ولی از وقتی آناستازیا رو آوردم خونه‌م، خوابوندمش کنارم، پتو انداختم روش... اون خالی بودن شروع کرد به محو شدن.

سرمو تکون دادم، خواستم از فکرش بیرون بیام.

اون جاش اینجا نبود. این خراب‌شده‌ای که اگه پامیشد بیاد توش، تیکه‌پارش می‌کردن و مثل زباله پرت می‌کردنش کنار.

بقیه‌ی این آدما برام چیزی نبودن جز لاشه‌های بی‌ارزش. یه مشتش گوشت اضافه که مثل زباله می‌تونستی بندازیشون بیرون.

توی سایه‌ها موندم. فقط گوش می‌کردم، نگاه می‌کردم، زبان بدن آدما رو می‌خوندم.

وقتی مردم الکل می‌خورن، زبونشون باز می‌شه و اعتماد به نفس احمقانه‌شون بالا می‌ره.

«طرف دیوونه شده، هر کی رو که اون شب پنج مایل نزدیک خونه‌ی اون دختر بوده کشیده زیر ذره‌بین.» یکی‌شون به روسی گفت.

سرعتمو کم کردم. صداشون از یه گوشه‌ی خلوت می‌اومد. صدای مست و پرادعا. «قطعاً کار یکی از خودی‌ها بوده.» مردی که دکمه‌های یقه‌ش باز بودن و کراواتش کج و کوله افتاده بود دور‌گردنش گفت. یه بلوند لاغرم رو پاش نشسته بود که معلوم بود دلش اصلاً اونجا نمی‌خواست باشه.

«آره، غیرممکنه کسی وارد اون خونه بشه بدون اینکه سیستم امنیتی ولادیمیر رو بلد باشه.»

«هر کی بوده، تخم طلا داشته.» همه زدن زیر خنده. «البته تخماش قراره تو یه شیشه، بالای میز ولادیمیر جا خوش کنن!» خنده‌شون بلندتر شد و من نزدیک‌تر رفتم.

«شنیدم دیشب چند نفر رو گرفت، چندتا انگشت برید، حتی زبون یکی‌شونو. بعد زبونشو گذاشت لای نون سفید، مجبورش کرد بخورتش!»

همه با صدای بلند گفتن «به سلامتی!» و شات‌های ودکاشونو سر کشیدن و لیوانا رو با ضرب رو میز کوبیدن.

«می‌تونی تصور کنی؟ مجبورت کنن زبون خودتو بخوری؟ اصلاً چطوری می‌جوش؟»

بازم خنده.

از ولادیمیر بعید نبود. وقتی چیزی می‌خواست و نمی‌گرفتش، اینجوری با زبون و انگشت تهدید می‌کرد.

«امیدوارم هر کی اون دختر رو برده، حسابی خوش بگذرونه!»

دندونامو رو هم فشار دادم و خیره شدم به اون حروم‌زاده.

«من بودم، می‌دونستم باهاش چیکار کنم!»

یکی از مردا با خنده زد پشتش. دهنای گشادشون و ذهنای کثیفشون رو گذاشته بودن وسط مجلس.

«شرط می‌بندم کسش از گیره لبه باریک هم تنگ‌تره، مزه‌شم عین شکر پنبه‌ایه!»

صداش لکنت‌دار بود، خنده‌ش بیش از حد بلند. «سینه نداره، بدنش خم‌وچم نداره، ولی اون کس، کیرو خفه می‌کنه!»

این اعتمادبه‌نفس مسخره‌ش قرار بود کار دستش بده.

«این مدل دخترای یخ‌زده که فکر می‌کنن از همه بهترن، همیشه خوب از آب در میان، چون باهات می‌جنگن.»

همین کافی بود.

یه مرتیکه‌ی کس‌خل داشت این حرفا رو در مورد آناستازیا می‌زد.

اون لحظه یه چیزی تو مغزم چک کرد، یه کلید تو وجودم چرخید.

تمام شب زیر نظر گرفتمش. از سایه‌ها نگاهش کردم، دیدم چطوری پشت هم شات می‌زد.

و وقتی از در بیرون رفت، تلوتلوخو روون رفت سمت کوچه، منم دنبالش رفتم.

یواش. آروم.

مهم نبود بفهمه که دارم میام سمتش؛ مرگش قراره دردناک باشه، در هر حال.
راحت می‌تونستم همون‌جا تو کوچه کارشو تموم کنم. بی‌هیچ شاهی. یه پیچ
گردن، و بعد هم بذارم جنازه‌ش بیوسه.
ولی نه...

می‌خواستم تو چشم نگاه کنه وقتی جانش می‌گیرم، فقط واسه اینکه اسم
آناستازیا رو آورده، بهش توهین کرده، و راجع به چیزی که مال منه، کسش گفته.
می‌خواستم زیر نور چراغ خیابون، اون صحنه‌ی خونی رو بسازم، جوری که شاید
کسی هم از دور ببینه.

چون هیجان‌انگیزتره وقتی شکاری دیده می‌شه.
صدای کلیداشو شنیدم که از جیبش دراومدن. شروع کرد به زمزمه‌ی یه آهنگ
روسی قدیمی.

چراغ خیابون با نور زرد و مرده‌ش افتاده بود روی ماشینش.
رفت سمت ماشین، تلوتلو خورد و تکیه داد به در راننده تا درو باز کنه.
قبل از اینکه موفق بشه، رسیدم پشت سرش.

بوی عرق و مشروب، باهم، از تن کثیف و چربش می‌زد بیرون.
قدش از من خیلی کوتاه‌تر بود، هیکلش گنده و از ریخت افتاده.
اسمشو نمی‌دونستم، ولی معلوم بود جزو رده‌بالاهای براتواست؛ با اون شکم، ده
دقیقه هم تو خیابون دووم نمی‌آورد.

درجا فهمید که پشت سرشه. شونه‌هاش سفت شدن. سعی کرد خودشو
جمع‌وجور کنه، تا حدی که اون مستی لعنتی اجازه می‌داد.

سوت زد. همون آهنگ روسی لعنتی. بعد رفت سمت جیبش. احتمالاً دنبال
اسلحه‌ش بود.

من اما حوصله بازی نداشتم.

چاقوی شکاریمو درآوردم.

بازوشو گرفتم، ساعدمو دور سینه‌ی گنده‌ش حلقه کردم و با زور کشیدمش عقب،
چسبوندم به خودم.

یه لحظه دست‌وپا زد، ولی اون هیکل گنده‌ش بیشتر شبیه یه گونی گوشت بود تا
یه مرد.

ولی من تندتر از فکرشم زدم. آخه گشتن شده بود یه جورایی بخشی از وجودم،
چیزی که از بچگی تا الان باهاش بزرگ شده بودم.

تیغ‌ه‌ی چاقو رو کشیدم روی گلو‌ی اون حروم‌زاده، درست مثل یه زیپ که باز
می‌کنی، و همون لحظه فواره‌ی خونش شیشه‌ی ماشینو رنگی کرد.

یه قدم ازش عقب رفتم، چاقومو به پالتوش کشیدم تا خونش پاک شه، بعدم
گذاشتم سرجاش. تازه اون وقت بود که برگشت و چهره‌مو دید.

چشماش از تعجب گشاد شدن، دستشو برد سمت گلو‌ی بریده‌ش و تقلا می‌کرد
جلوی خون‌ریزیو بگیره، اما خون از دهنش فواره می‌زد بیرون.

اون صورت قرمزش پر از عرق و خون شده بود، یه ترکیب چنده‌آور از مرگ و
مستی. سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم تموم کرد، البته خب با اون حجم الکل تو
رگاش، خونشم مثل آب رقیق شده بود.

وقتی دیگه افتاد زیر پام و مرده بود، یه تُف انداختم روش و بی‌هیچ حس خاصی
برگشتم سمت دخترم.

اصلاً برام مهم نبود ولادیمیر قراره کیو شکنجه بده یا بکشه تا بفهمه آناستازیا کجاست.

شاید یه همسایه دیده باشه من باهاش رفتم، یا شاید اون ایگور لعنتی قبل اینکه گردنشو بشکنم، خبر داده باشه.

هرچی باشه، فقط یه ذره اطلاعات کافیه تا ولادیمیر مثل سگه شکاری بیفته دنبالمون.

ولی من آماده‌م. آماده‌م تا بکشمش.

نه فقط به خاطر جهنمی که سرم آورده، بلکه چون باید از آناستازیا محافظت کنم.

تصویرش تو ذهنم بود... همون طور که تو تختم خوابیده، با پیراهن من تنش، بوی من پیچیده دورش...

فکر کردم اگه بفهمه واسه یه جمله‌ی کثیف درباره‌ی خودش، یه نفر رو کشتم، چی می‌گه؟ چی تو دلش می‌گذره؟

آناستازیا

اولش نفهمیدم چی بیدارم کرد. هنوز مغزم تو حالت خواب و بیداری بود که حس کردم کسی پشت سرم تکون خورد... همون جا بود که فهمیدم تنها نیستم تو تخت. باید می‌ترسیدم، باید از جام می‌پریدم، اما یه آرامش عجیبی نشست تو دلم وقتی اون دست سنگین و قویش دور کمرم حلقه شد. نباید از گرمای تنش آه می‌کشیدم وقتی کشیدم عقب، چسبیدم به سینه‌ی سختش.

نباید با شنیدن صدایش که آروم و زمزمه‌وار تو موهام پیچید، حسی مثل لذت سراغم می‌اومد... ولی اومد.
کلماتش نامفهوم بودن، چون هنوز کامل از خواب درنیومده بودم، ولی حسش کردم.

بوی صابون و شامپویی که خودم استفاده کرده بودم، پیچیده بود دورش.
پوستش گرم بود، چشم‌هامو بستم و بوی اصلی تنش رو گرفتم.
همون بوی تند و شیرین و دیوونه‌کننده‌ای که همیشه یادم می‌نداخت کیه.
یه صدای کوچیک از لذت از گلوم دراومد، خجالت‌زده شدم، ولی می‌دونستم اون خوب می‌فهمه دلیل اون صدا چیه...
و خوشش اومد، چون محکم‌تر بغلم کرد.
پشتم چسبیده بود به سینه‌ش، باسنم به برجستگی بین پاش فشار می‌آورد.
کاملاً حسش می‌کردم.
باید پشش می‌زدم، باید سرش داد می‌زدم که بهم دست نزنه... ولی حقیقت این بود که دلم براش تنگ شده بود.
اون قدری که بغض راه گلومو گرفته بود.

فقط می‌خواستم وانمود کنم این زندگی واقعی‌ه، نه یه جهنم خراب‌شده که هیچی توش تحت کنترل نیست.
چند دقیقه‌ای فقط در سکوت کنار هم دراز کشیده بودیم.
انگشتاش آروم روی مچم حرکت می‌کرد، بعد یکی یکی از بین انگشتام رد می‌شد.
اگه اون گرمای خیس بین پاهام نبود، اگه اون فشار شدید و مداوم پایین کمرم رو اذیت نمی‌کرد، شاید دوباره خوابم می‌برد.

نمی‌خواستم این روی لطیفش رو دوست داشته باشم... همون رویی که می‌تونستم فراموش کنم قاتله، فراموش کنم منو اینجا زندونی کرده.
ولی خیلی خسته بودم... نه فقط از بدن، از روح.
برای اولین بار تو زندگیم از دست پدرم دور بودم.
سریازاش همیشه دنبالم بودن، حتی اگه تنها زندگی می‌کردم، باز حس می‌کردم یکی داره نگام می‌کنه.

اما الان... الان حس آزادی داشتم. یه حس عجیب، یه آزادی که هم حواسمو پرت می کرد، هم عصبی می کرد.

کوستیا باعث می شد حسای رو تجربه کنم که قبلاً نمی فهمیدم چیه. یه نوع کشش و عطش که نفس هامو بند می آورد و عقلو ازم می گرفت.

«نمی دارم هیچ کس، هیچ چیز دوباره بهت صدمه بزنه.»
صداش عمیق و مطمئن بود، یه بار دیگه از دوشم برداشت، و منم همه چیو رها کردم.

چشم هامو بستم، لب هامو خیس کردم و دوباره بازشون کردم، زل زدم به پنجره. طی روز چند بار سعی کرده بودم پنجره رو باز کنم، دنبال وسیله ای گشتم که باهاش رنگو بتراشم یا قابو بکنم. حتی دنبال یه تیکه وسیله بودم که باهاش شیشه رو بشکونم. ولی خسته بودم... از جسم و ذهن.

خودمو دلداری داده بودم: «فردا دوباره امتحان می کنم.»
با صدای آرام و گرفته ای گفتم:
«اگه اون کسی که قراره بهم آسیب بزنه خودت باشی چی؟»
چند لحظه سکوت کرد. هنوز موهامو نوازش می کرد، گاهی سرشو می برد جلو، بوی تنمو می گرفت؛ هنوز موهام نم داشت.

با صدای نرم و آرام جواب داد:
«تو که می دونی هیچ وقت بهت صدمه نمی زنم.»
جواب ندادم، چون... می دونستم راست می گه.
با همه ی این سال ها، با همه ی اتفاقا، ته دلم می دونستم اون بهم آسیب نمی زنه.

آروم گفت:

«دوست دارم لباسامو تنت ببینم.»

دستشو آورد سمت باسنم و روی تیشرت سفیدم که باهاش خوابیده بودم، بالا پایین کشید.

هیچی تنم نبود... نه شورت، نه سوتین. یه چیزی که حتماً باید بهش بگم و ازش بخوام یه فکری براش بکنه.

ادامه داد:

«رفتم خونت، یه سری از وسایلتو آوردم. گفتم شاید بخوایشون، البته واقعیت اینه که همینجوری بیشتر دوستت دارم.»

دوباره بوی موهامو گرفت و لرز خفیفی از ستون فقراتم رد شد.

«همینجوری، آسیب‌پذیر... و بوی من رو گرفته.»

چند ثانیه طول کشید تا حرفش تو مغزم جا بیفته، بعد برگشتم بهش نگاه کردم. «رفتی خونم که وسایلمو بیاری؟»

کوستیا دستی به موهام کشید، یه تیکه‌شو پیچوند دور انگشتاش.

باید دستشو پس می‌زدم، باید می‌گفتم گمشو...

ولی حقیقت این بود که اون لمس نرم و آرومش رو... دوست داشتم.

«رفتم.» با لبخند دندون‌نمایی گفت: «سخت‌تر از چیزی بود که فکرش رو

می‌کردم، چون پدرت تمام سربازاشو گذاشته بود دور و بر خونه.»

به طرفم خم شد و مستقیم تو چشم نگاه کرد.

«ولی فکر کردم شاید دوست داشته باشی وسایلتو داشته باشی. مسواک،

لوسیون، شاید یه چیز دیگه...»

برای یه لحظه نفهمیدم چی می‌گه، بعد وقتی فهمیدم، قلبم شروع کرد به تند

تپیدن. گردنبندم.

«با این که از من متنفر هستی»، آروم روسی گفت، «نمیتونم هیچ‌چیزی ازت

دریغ کنم. نمی‌تونم ببینم غمگینی، مالیشکا.» (عزیزم، بچه‌ام)

می‌خواستم بیشتر از قبل عصبانی بشم از حرفاش، از این که اینجوری باهام حرف

می‌زد و منو وادار می‌کرد که احساسی غیر از نفرت نسبت بهش داشته باشم.

اما طرز حرف زدنش با من خیلی صمیمی بود. طوری حرف می زد که انگار هنوز
برام اهمیت داشت.

یه کم خودمو جابجا کردم، ولی چون وضعیت خوابیدنم طوری بود که بیشتر باید
چسبیده به سینه اش می موندم، نتونستم خیلی جا به جا بشم.

اما نمی شد منکر این بشم که احساس خوبی داشتم.

اومد پایین و کنار گردنم رو بوسید، چیزی که نباید به این شدت خوب می بود.

باید بیشتر عصبی می شدم که چرا دارم اینطور واکنش نشون می دم، ولی به وضوح
هیچ کنترلی رو بدنم نداشتم.

در عوض، یه شعله ی جدید و غریبی از اشتیاق رو حس می کردم که اصلاً نتونستم
ازش بگذرم.

«چرا از من تشکر نمی کنی، عزیزم؟»

به جلو برگشتم و چشم هامو بستم، لبم رو محکم گاز گرفتم طوری که یه کمی درد
کرد.

«چطوره بری خودتو بگایی...»

خندید و غرید.

«ادامه بده، عزیزم. هرچی بیشتر باهام مقابله کنی، بیشتر تحریک می شم.»

وقتی زبونشو کنار گوشم کشید، بدنم یه لرزش شدید برداشت.

«تو تنها کسی هستی که از وقتی تبدیل به این هیولا شدم، در برابر من ایستادی.»

زبانش رو از کنار گردنم پایین آورد و روی نقطه ی تپش قلبم حرکت داد.

«هیچ وقت نمی فهمیدم چقدر برام جذابه که باهام مبارزه می کنی.»

ضربان قلبم با هر تپش، بین پاهام هم ضربه می‌زد.

«پس بهم بگو. بهم بگو چطور شب‌ها تو تخت دراز می‌کشیدی و خودتو لمس می‌کردی...»

زیر لب گفتم: «هیچی بهت نمی‌گم.»

تو ذهنم، این جمله خیلی محکم‌تر و قاطع‌تر از اون چیزی که واقعاً بود، به نظر می‌اومد.

اون یه صدای کوتاه و بی‌تفاوت از ته گلوش درآورد، همون‌طور که انگشت شستش رو آرام روی استخون پهلوم می‌کشید، عقب و جلو.

آروم زمزمه کرد: «کراساویتسا.» زیبایی.

بعد ادامه داد: «لازم نیست چیزی بهم بگی... تخیل من خودش خیلی قوی و زنده‌س.»

چشامو بستم وقتی حرفاشو شنیدم، وقتی اون لحن پر از شیطننت و کلمات رکیکش رو شنیدم. چرا این حرفا داشت یه حس عجیب تو وجودم ایجاد می‌کرد؟ چرا اینقدر... تحریک‌کننده بود؟

حس می‌کردم بدنم داغ شده، حس می‌کردم اونقدر خیس شدم که حتی ران‌های داخلی پام هم از این حس لغزنده و نرم شده بودن.

خدای من... من زیر این تی‌شرت کاملاً برهنه بودم. نه شرت، نه سوتین. چطور اینقدر ساده‌لوح بودم؟ هیچ سد و دفاعی بین من و اون نبود... فقط یه لایه نازک پنبه‌ای.

ولی خب، چندبار می‌شد یه لباس زیر رو تکراری پوشید؟ لباسام رو توی روشویی شسته بودم و الان داشتن توی حموم خشک می‌شدن.

آروم گفت: «بگو آناستازیا... دختر خوب من باش و برام بگو چطور انگشتاتو می‌بردی بین پاهات، فشارشون می‌دادی رو اون نقطه کوچیک، تا اینکه به اوج می‌رسیدی.»

صدایی که از گلویم بیرون اومد، خودمم رو شوکه کرد... ولی نه به اندازه حس عجیبی که توی بدنم پیچید، اون حس عمیق کشیدگی و نیاز، انگار عضله‌هام دنبال یه چیزی بودن، یه چیزی که بتونن محکم بگیرنش.

آروم و وسوسه‌گر ادامه داد: «اعتراف کن... هر بار که به اوج رسیدی، به من فکر

کردی. فقط من تو فکرت بودم.»
آروم بدنشو به من نزدیکتر کرد. عقب... جلو... عقب... جلو...
خدای من... حسش از همیشه هم پرترو بزرگتر بود، انگار غیرممکن بود ولی
اتفاق افتاده بود.
زمزمه کرد: «حسش می کنی؟»
با حرکت آرومی که لگنش کرد، یه نفس بریده از دهنم پرید.
ادامه داد: «این... همهش واسه توئه.»
دندوناشو آروم کشید کنار گوشم، بعد لبمو گرفت و آروم گازم گرفت.
با صدای گرفته‌ای گفت: «می فهمی چقدر داغم؟»
یه حرکت دیگه کرد، جلوتر... فشار بیشتر.
زمزمه کرد: «من فقط واسه تو اینطورم.»
دستش رو آورد پایین، از روی پهلوم، روی شکمم، ایستاد درست زیر نافم.
تی شرت هنوز روی بدنم بود، تا بالای روناام افتاده بود، ولی الان حس می کردم
کاملاً برهنه‌ام، مثل اینکه هیچ پوششی بینمون نبود.
باید بهش می گفتم وایسته... واقعاً باید بهش می گفتم وایسته...
زمزمه کرد: «وقتی من اینقدر داغم... می خوام بدونم تو هم چقدر برام آماده‌ای.»
لبمو دوباره گاز گرفتم، این بار اونقدر محکم که یه لحظه درد تیزی حس کردم، انگار
پوست نازکش باز شد.
با صدایی نرم و آروم گفت: «می دونی...»
هم‌زمان دستشو آورد پایین‌تر... و پایین‌تر...
دامن تی شرت رو گرفت، منم ناخودآگاه انگشتمو توی پتو فرو کردم، انگار
می‌خواستم یه جایی رو محکم بگیرم، یه چیزی که بتونه منو نگه داره.
ادامه داد: «می دونی هیچ‌وقت به هیچ دختری جز تو فکر نکردم، حتی یه بار هم
نه، عزیزم.»

تی شرت رو کمی بالا کشید، و وقتی نوک انگشتاش روی بالای رونام سر خورد،
نفسم حبس شد... نه فقط از تماسش، از حرفاش، از گرمای صداش.
گفت: «می‌دونی... من هیچ وقت هیچ کس رو نبوسیدم، لمس نکردم... هیچ زنیو
نکردم.»

یه ناله خفیف از ته گلویم دراومد.

آروم ادامه داد: «تو تنها کسی هستی که خواستم. تنها کسی که برام مهمه... تنها
بخشی از انسانیت که برام باقی مونده.»

هم‌زمان که این حرفا رو می‌زد، لگنش رو به عقب و جلو حرکت می‌داد، همون
موقع تی شرت رو تا زیر سینه‌هام بالا زد، طوری که پارچه درست اونجا جمع شد.
با صدایی خسته و پر از خواهش زمزمه کرد: «خدا... چقدر می‌خوام حس کنم...
می‌خوام بدونم چقدر داغی، چقدر آماده‌ای، چقدر مال منی.»

آروم گفتم: «اینکه حسش خوبه... اینکه دارم اجازه می‌دم این اتفاق بیفته...
معنیش این نیست که... چیزی بیشتر از اینه.»

همین که این جمله رو گفتم، یه صدای نرم از خوشی ازم دراومد، هم‌زمان که
انگشتاش روی پوست پهلوم محکم‌تر شد.

یه دفعه منو به خودش کشید، محکم‌تر، طوری که اون گرما و سختی بین پاش، از
پشت، بهم فشار آورد... لباس راحتیش هیچ کاری برای جدا کردنمون نمی‌کرد.

زیر لب، خفه و لرزون گفتم: «این... معنیش هیچی نیست...» انگار داشتم سعی
می‌کردم خودمو قانع کنم.

اون دوباره خودش رو بهم فشار داد، لگنش رو حرکت داد، و من دوباره لبمو گاز
گرفتم... این بار طعم فلز خون رو حس کردم.

کنار گردنم رو آروم گاز گرفت، یه گاز کمی محکم‌تر... یه نفس کوتاه از دردم بیرون اومد... ولی همین درد یه حس عمیق‌تر از لذت رو برام آورد.

آروم، ولی مصمم گفت: «این... همه‌چیه.»

نفسش لرزید.

بعد با لحنی محو، انگار خودش با خودش حرف بزنه، گفت: «بدون لباس زیر... داری منو دیوونه می‌کنی، عزیزم.»

خدای من... اونقدر بدنم داغ و خیس بود که وقتی رون‌هام رو به هم می‌کشیدم، صدای لغزنده و نرمش رو می‌شنیدم...

زمزمه کرد: «دختر خوب من... انقدر خوشحالم می‌کنی که دیوونه می‌شم.» دستمو گرفت، انگشتمو آروم از پتو جدا کرد، بعد دستاشو روی دستم گذاشت و کم‌کم دستامونو به سمت پایین، بین بدن‌هامون هدایت کرد... تا جایی که کف دستم روی اون گرما و سختی آشکار قرار گرفت. لباسش... اونقدر نازک بود که حس می‌کردم هر تپش، هر ضربانش رو دارم حس می‌کنم.

بی‌اراده انگشتمو دورگیرش حلقه کردم، هرچقدر که تونستم... صدای ناله خفه‌ای ازش دراومد، خودش رو کمی جلوتر فشار داد، بیشتر توی دستم. با صدایی که تهش لرزش عاشقانه داشت گفت: «وقتی عاشقت شدم... انگار کل دنیا از وسط شکست.»

قلبم... اونقدر تند می‌زد که حس کردم درد می‌کنه. حرفاش... انقدر بی‌پرده، انقدر صادقانه بودن که اشک گوشه چشمم جمع شد. آروم زمزمه کرد: «بذار لمست کنم.»

یه لحظه خواستم بگم «داری لمسم می‌کنی»... ولی می‌دونستم منظورش چیه. چون همون چیزی بود که منم می‌خواستم. وقتی چیزی نگفتم، انگار سکوت من رو به جای جواب گرفت — که واقعا هم

جواب بود—چون آروم منو روی کمرم کشید، خودش رو بالای سرم نگه داشت.
با صدای بم و نرم گفت: «بذار مزهت رو بچشم.»

به صورتم نزدیک شد، موهام رو از کنار گردنم کنار زد، لباس رو روی پوستم گذاشت... بوسه، لمس، گرما... دندوناش رو آروم روی گردنم کشید، یه گاز نرم گرفت، و من ناخودآگاه دستام رو روی شونه‌هاش گذاشتم، نگهش داشتم... نمی‌خواستم حتی یه ذره فاصله بگیره.

وقتی جوابی ندادم، سرش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد.

آروم و با حرارت زمزمه کرد: «بذار این زیبایی کوچیک رو ببوسم.»

نفسم بند اومد... گلوم اونقدر گرفته بود که هیچ کلمه‌ای ازش بیرون نمیومد... نفسش گرم بود، بوی خاصی داشت... یه بویی که نمی‌تونستم اسمشو بذارم جز «خودِ اون».

زمزمه کرد: «من... گرسنمه. فقط برای تو.»

نفسم شکست... به آرومی سرم رو تکون دادم: «نه... نباید این کار رو بکنیم.» ولی در درونم... خدایا، آره، می‌خواستم.

چهره‌ش جدی بود، عمیق، و آروم همزمان که لباس رو از روی بدنم بالا می‌کشید، پایین رفت... تا وقتی که سینه‌هام زیر هوای خنک حس شدن، آزاد...

گفت: «خودت می‌خوای این کار رو بکنم، مگه نه؟»

صدای من لرزید: «نمی‌خوام...»

دروغ... دروغی که آسون از دهنم اومد...

«دروغ می‌گی»، زمزمه کرد.

نگاهش هنوز تو چشمام بود، همزمان کف دستاشو آروم از روی رون‌هام کشید پایین تا رسید به زانوهایم. بعد با نرمی پاهامو از هم باز کرد. یه نفس عمیق ناخودآگاه ازم در رفت.

دستاش سفت و قوی بودن، همون‌طور که فشارشونو روی رون‌هام نگه داشت تا نذاره پاهامو ببندم. کامل در معرض نگاه خیره و بی‌پروایش بودم.

«ازم بخواه»، با جدیت گفت.

«نه».

نمی‌دونی چقد همین مخالفت کردن باهاش حالمو خوب می‌کرد، شاید همون‌قد که اون خوشش می‌اومد وقتی مخالفت می‌کردم.

این بازی یه جورایی دیوونه‌بازی، ولی من اصلاً دلم نمی‌خواست تمومش کنم.

ابروش رو با شیطنت بالا داد و بالاخره نگاهش رو از چشم‌هام برداشت و انداخت پایین، به جایی که منو بی‌پرده گذاشته بود.

«نگاه کن چقد صاف و تمیزه».

مترجم: Miyu

چشمامو بستم و یه سیخ شدن موهای تنم از سرما یا شاید هیجان اومد سراغم.

«فکر کنم واسه این همیشه خودتو تمیز نگه می‌داری چون اون لباسای تنگ ورزشیو می‌پوشی، درسته، خوشگله؟»

لبمو گاز گرفتم که جلوی خودمو بگیرم و چیزی نگم. نمی‌خواستم تأیید کنم، ولی ته دلم یه چیزی می‌لرزید.

«فکر کنم این کس خوشگل و کوچیکت، وقتی بازی می‌کنی یا با خودت ور می‌ری، چون مویی روش نیست، حساس‌تر هم می‌شه، نه؟»

نتونستم جلوی ناله‌ای که از گلویم در اومد رو بگیرم، و اونم انگار از شنیدنش حسابی خوشش اومد.

خدایا... تصویر حرفاش داشت دیوونه می کرد.

«نگام کن.» صدایش محکم و جدی بود، جوری که نمی شد نادیده اش گرفت.

و وقتی چشمامو باز کردم، حتی قبل از اینکه بفهمم چی کار می کنم، داشتم نگاهش می کردم. حالت چهره اش وحشی و جدی بود.

«می خوام این کس کوچولو تو بخورم، و تو هم فقط دراز می کشی و برام همون دختر خوبی می شی که می خوام. می خوام برام ارضا شی چون می دونی وقتی به اوج می رسی، منم حالم خوب می شه.»

دستاش روی رونهام سفت تر شد، اون قدر که لذت و درد با هم قاطی شده بودن.

«آره»، زمزمه کردم، حتی قبل از اینکه بدونم دارم چی می گم. ولی تو اون لحظه، اصلاً نمی خواستم جلوشو بگیرم. فقط می خواستم حس خوب داشته باشم، و تو ذهنم تصور کنم که اون مرد بین پاهام همون کسیه که یه روزی عاشقش بودم. می خواستم برم تو یه دنیای دیگه، یه زمان دیگه، جایی که "کوستیا" همون پسر مهربون و محافظی بود که می شناختمش.

«چشاتو نبند لعنتی.»

با صدای بلند و محکم گفت و من سریع چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.

«می خوام بدونی کی داره کستو میخوره، کی داره کاری می کنه که هیچ کس دیگه نتونه جامو بگیره.»

و همون طور که نگاه می کرد، دیدم که آب دهنشو انداخت روی کسم و بعد سرشو برد پایین، بدون اینکه چیزی بگه.

شروع کرد به بوسیدن و نوازش کردنم، اون قدر که فقط تونستم ملافه های زیرم رو محکم بگیرم و خودمو نگه دارم.

«بیا... دختر خوب من باش.»

قلبم با حرفاش تندتر زد. این جمله‌ها برام عجیب بودن، تا حالا فکر نمی‌کردم چیزی تو این سبک بتونه حالمو خوب کنه، ولی الآن... فقط داشتم بیشتر از قبل تحریک می‌شدم.

«خیلی شیرینی.» صدای بم و خفه‌ش روی کس خیسم بود. یه کم عقب رفت، ولی یه رشته‌ی نازک از آب دهنش هنوز بین مون بود.

هنوز داشت نگام می‌کرد، که دوباره آب دهنشو انداخت و سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، دستشو بلند کرد و یه ضربه‌ی محکم بین پاهام زد.

پشتم قوس برداشت، سینه‌هام سفت شدن و ناله‌ای که از گلویم دراومد، ترکیبی از درد و لذت بود. داشتم میومدم، اون قدری که می‌دونستم هیچ اورگاسمی که قبلاً تجربه کرده بودم، با این قابل مقایسه نیست.

"بین کست چقدر شلخته و کثیف خیس شده." اون دوباره شروع به مکیدن چوچولم کرد، اما درست قبل از اینکه ارضا بشم احساس کردم که داره ورودیشو نوازش می‌کنه، به آرومی بدون اینکه واقعاً دخول کنه، داشت باهاش ور می‌رفت. "می‌تونم بگم چقدر تنگی. هیچوقت مردی رو تو خود نداشتی، نه؟" و لیس طولانی به کسم زد، بعدش زبونش رو روی چوچولم کشید.

«می‌دونم هیچوقت با کسی نبودی، چون هر بار یکی می‌خواست بهت نزدیک شه، کاری کردم که دیگه حتی جرئت نکنه باهات حرف بزنه.»

حرفاش تو ذهنم گنگ بودن، ولی یهو یاد اون چند تا قرار دوستانه‌ای افتادم که هیچوقت جدی‌شون نکردم... البته اونا هم دیگه هیچوقت سراغی ازم نگرفتن.

حالا می‌فهمم چرا.

«تو دیوونه‌ای»

«واسه تو، آناستازیا، یه دیوونه‌ی واقعی‌ام برات.»

دوباره سرشو برد پایین، صورتش رو بین پاهام فرو برد و شروع کرد به بوسیدن و
لیسیدن کسم و خیسیمو که از سوراخ کسم بیرون میومد و از چین کونم پایین
می لغزید، لیسید

«بهم بگو چه قدر حس خوبی داره.»

نفس نفس می زدم، و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، دوباره شروع کرد به زدن
ضربه های آروم و پی در پی روی کسم

«بگو عزیزم... بگو که چقدر حس خوبی داره.»

گردنم قوس برداشت و ناله بلند شد. خیلی نزدیک بودم... «آره»، تقریباً با گریه
گفتم.

«بگو برام چقد زیبایی. بگو می دونی چقد برام مهمی.»

«چه...چی؟»

دوباره آب دهنش رو انداخت روی کسم، و این بار ضربه اش ملایم تر بود، ولی
هنوز اون قدری حس داشت که ازم ناله دربیاره.

«نمی دارم به اوج برسی تا وقتی که اون حرفا رو بهم نزن. می خوام از زیون خودت
بشنوم که چقد زیبایی، چه قدر نرمی، شیرینی، بی نقصی. باید بگی که می دونی از من
بهتری، ولی بازم پیشمی چون می دونی چقد می خوامت و قرار نیست بری.»

بازم یه ضربه. یه لیس. یه بوسه ی خیس دیگه.

«بگو، دختر خوشگل من. بگو تا بیرمت اوج.»

اشک از گوشه های چشمم سرازیر شده بود. لذت همین طور بالا می رفت، تا جایی
که دیگه جا نداشت و فقط می خواست منفجر شه.

دلم نمی‌خواست اون حرفا رو بزنم... هیچ‌وقت خودمو اون‌جوری ندیده بودم، اون
واژه‌ها برام غریبه بودن. ولی کوستیا اون‌قدر با محبت و جدیت ازم خواست که
دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم.

«آره، آره، من قشنگم، عالی‌ام، ازت بهترم... ولی نمی‌رم چون تو باعث می‌شی حالم
خوب باشه.»

تو باعث می‌شی زنده باشم... حس آزادی کنم.

ناگهانی اومد بالا سمتم، اون‌قدر سریع که یه صدای تعجب از گلویم دراومد. بدنم
لبه‌ی اوج بود، درست اون‌جا که همه‌چی می‌خواد بترکه.

می‌خواستم سرش داد بزنم، سرشو بگیرم و دوباره بین پاهام فشارش بدم تا کاریو که
شروع کرده تموم کنه، ولی اون نگاهش... همون لحظه هرچی که می‌خواستم بگم،
تو گلویم گیر کرد.

دستشو از بین سینه‌هام بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد، یه کم فشار داد و نفسم
بند اومد.

بعدش لب‌هاشو آورد جلو، آروم کشیدشون روی لب‌هام و زبونشو روشن کشید.
با صدای خش‌دار گفت: «آره لعنتی... تو همه اون چیزایی. تو مال منی.»

وحشیانه منو بوسید، انگار می‌خواست با اون بوسه‌ش این حقیقتو تو وجودم حک
کنه. زبونشو تا ته تو دهنم فرو کرد، طوری که مزه‌ی خودمو روی اون حس کردم.
ناله کردم و زبونشو بیشتر مکیدم، می‌خواستم بیشتر حسش کنم.

پاهامو بیشتر باز کردم، خودمو به بالا کشیدم، و برجستگی سفت کیرشو حس کردم
که به خیزی لای پام فشار می‌آورد. مطمئن بودم وقتی بلند شه، یه لکه خیس از
کسم رو شلوار راحتیش جا مونده.

عقب کشید، لب پایینمو اون قدر محکم گاز گرفت که جیغ زدم، ولی بلافاصله با زبانش آرومش کرد و دوباره بین پاهام فرو رفت.

زیر لب نالید: «همشو بده به من... همه شو.»

کوستیا شروع کرد به مکیدن چوچولم، همزمان با انگشتش لبای کوس و ورودی تنگمو تحریک می کرد. دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم...

واسه ش منفجر شدم، ناله کنان، مطمئنم اسمشو هم گفتم.

از خودم بی خود شدم، ولی اصلاً برام مهم نبود که برگردم یا نه.

این حس خیلی شدید بود، طوری که نفسمو می بُرید، روحم رو می کشید... یه چیزی بود که نمی خواستم هیچ وقت تموم شه.

روئن

بعد از اینکه خوابش برد، برای مدت زیادی بغلش کرده بودم. نمی خواستم ولش کنم. دوست داشتم اون نرمی ای رو که توی آغوشم پیدا کرده بود حس کنم... اینکه بهم اعتماد کرده بود تا مراقبش باشم، با اینکه می دونست چه آدم عوضی ای هستم.

با اینکه دزدیده بودمش.

بعد آروم از تخت اومدم بیرون و رفتم یه دوش دیگه گرفتم، این بار با آب یخ، اون قدر حالم خراب بود که وسط خودارضایی صدای ناله م از دهنم دراومد. محکم تر از همیشه اومدم، انگار همه ی تنش هایی که توی وجودم جمع شده بود، یه جا تخلیه شدن.

خواب؟ خواب از سرم پریده بود. البته برام عجیب نبود. سال‌ها بود با یکی دو ساعت خواب سرمی‌کردم.

وقتی تربیت می‌کنن برای قاتل بودن، مربی‌ها عمداً ضعیف نگه می‌دارن، مثل یه سگ گرسنه قبل از نبرد.

بدنم به این سبک زندگی عادت کرده بود.

دستم رو کشیدم پشت سرم، حس کردم خون توی رگ‌هام داره با قدرت می‌چرخه. با وجود دوش دومی که گرفته بودم، هنوز بوی اون رو روی پوستم حس می‌کردم، طعمش هنوز رو زبونم بود.

بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست برگردم تو اتاق، برم زیر پتو کنارش، پاشو باز کنم و عمیق برم توش.

خدای من، با اینکه فقط یه ساعت قبل اومده بودم، کیرم هنوز تیر می‌کشید.

سعی می‌کردم حواسمو با تمیز کردن اسلحه‌م پرت کنم. این قدر غرق کار بودم که نفهمیدم آناستازیا از اتاق اومده بیرون. حتی حضورش رو حس نکردم تا اینکه سرمو بلند کردم و دیدمش اون طرف میز ایستاده.

برای یه لحظه از خودم شوکه شدم. توی این ده سال اخیر، هیچ وقت این طور غافلگیر نشده بودم. همیشه حواسم به همه چیز بود، همه‌ی جزئیات رو زیر نظر داشتم، هیچ چیزی از چشمم دور نمی‌موند.

اگر می‌خواستم زنده بمونم، باید همیشه هوشیار می‌بودم. ولی این دختر، این موجود زیبا و کامل با اون نگاه خواب‌آلودش، موهای پریشون و تی‌شرتی که مال من بود، انگار داشت سیم‌کشی مغزم رو عوض می‌کرد.

نمی‌دونستم باید از این تغییر بترسم، ازش فرار کنم یا بذارم همین‌طور جادو کنه و منو دیوونه‌تر از قبل کنه.

منتظر بودم دعوا کنه، بحث راه بندازه، دوباره دعوای دیشب رو بالا بیاره، همون بحثی که آخرش منجر شد بهم تسلیم شیم و بریم سراغ اون جسم‌گرایی شدید بین‌مون.

اما چیزی که اصلاً انتظارشو نداشتم این بود که صندلی رو بکشه و بشینه، دست بکشه تو موهاش، و با یه نگاه خسته—نه از بی‌خوابی، از درون—نگام کنه و بگه: «می‌تونی بیشتر برام بگی چی سرت آوردن؟ دارم سعی می‌کنم بفهمم چطور رسیدیم به اینجا.»

تکیه دادم به صندلی، دستمو کشیدم روی فکم و با خستگی نفس کشیدم. دلم نمی‌خواست چیزی از گذشته‌م بگم. نمی‌خواستم اون کابوس‌هامو حتی غیرمستقیم بهش منتقل کنم.

ولی اگه می‌خواست بدونه، اگه می‌خواست خلاصه‌ای از چیزی که منو به این هیولا تبدیل کرده بفهمه... اگه می‌خواست بفهمه چرا پدرش رو نابود می‌کنم... و چرا اون مال منه...

باشه. بهش می‌گفتم.

-نفسمو با درد کشیدم تو، وقتی که آب یخ مثل شلاق خورد به پوست برهنه و کبودم. مردی که شلنگ صنعتی رو گرفته بود، با صدای بلند خندید و شلنگو بست، فقط به اندازه‌ی یه ثانیه فرصت داد که نفسمو تازه کنم.

اون موقع هجده سالم بود و تقریباً یه سالی می‌شد که تو «برنامه آموزشی» رسمی براتوا گیر افتاده بودم. البته خیلی قبل‌تر از اونم داشتن لت و پارم می‌کردن. قرار بود تو این مدت منو به یه هیولا تبدیل کنی؛ قوی‌تر، بی‌احساس‌تر، بی‌رحم‌تر...

می خواستن ذره ذره همدلی و انسانیت رو ازم بکشن بیرون.
ولی هنوز یه چیزایی تو وجودم باقی مونده بود. هنوز یه تیکه هایی از خود قدیمیم تو وجودم نفس می کشیدن.

شاید دیگه نمی تونستن منو مجبور کنن که درد نکشم، یا احساس نداشته باشم،
ولی هنوز اون ته ته وجودم یه چیزی مونده بود که ول نمی کردم.

دوباره آب پاشیدن روم. اون قدر فشار آب زیاد بود که باعث شد بدنم کبود شه.
«بسه دیگه»، یکی از مربی هاشون با صدای خشن و سنگین روسی گفت. صداش طوری بود که انگار بیست ساله فقط سیگار می کشه.
«ببرینش تو اتاقش، یه تیکه نونم برا شام بندازین جلوش.»

آب قطع شد، و من همون لحظه رو زانو هام افتادم. به کاشی های سفید زیر پام خیره شدم، جایی که خونم قاطی آب می شد و می رفت سمت دریچه ی فاضلاب وسط اتاق.

یه تیکه پارچه انداختن جلوم، و با مشت های زخمی شدهم برش داشتم. با دست دیگه م زمینو گرفتم و خودمو با زحمت بالا کشیدم.
تموم بدنم از درد می سوخت.

پشتم پر از زخم های دراز بود، کلی ضربه خورده بودم به کلیه هام، انگار هر روز یه مشت جدید نثارم می شد، و بدنم پر بود از بریدگی هایی که تو دعوای بی پایون با چاقو بهم وارد شده بود.

ولی هنوز زنده بودم.

قلبم هنوز می زد.

نفسم هنوز تو سینم می پیچید.

...و هنوز می تونستم صورت اون دختر رو تو ذهنم ببینم.

پس هنوز کامل از دست نرفته بودم. نه هنوز.

ولی خوب می دونستم اون لحظه داره نزدیک می شه.

یه روزی تموم بخش های وجودی منو درمی آوردن و تبدیل می شدم به همون چیزی که خودشون می خواستن.

رازارینه. نابودی.

مری اومد جلو که منو بیره تو سلولم، ولی نگاهی که بهش انداختم باعث شد از ترس یه قدم برگرده عقب.

همه شون دیده بودن من با اونایی که زیادی نزدیک می شن چی کار می کنم.

با تلوتلو راه افتادم سمت سلولم.

وقتی در آهنی پشت سرم با صدای مهیب بسته شد، افتادم رو پتوهای چرک و پاره پوره ی کف اتاق.

به دو تیکه نون و لیوان آبی که رنگش مشکوک بود نگاه کردم، بعدم انداختمشون کنار و با صورت افتادم جلو.

چند دقیقه ای همون جا موندم، پلکام سنگین شده بودن، بدنم هم با هر ثانیه بیشتر درد می گرفت، انگار استخونام داشتن جا می افتادن و عضله هام ول می کردن.

فقط چند ثانیه مونده بود که خوابم بیره که صدای بوق بلند و گوش خراش از بلندگوی گوشه ی سلولم پیچید تو مغزم.

چشمامو با وحشت باز کردم، ناله ای کردم و خودمو کشوندم به پشت، به سقف سنگی اتاق زل زدم.

چراغ فلورسنتی که با سیم پوشیده شده بود، خیلی روشن بود. انگار برق از لای پوستم رد می شد و همه جا رو می سوزوند.

درب فلزی با جیغی باز شد. صدای تق تق بوت های سنگین که نزدیک می شدن، باعث شد به سمت در نگاه کنم.

آبرام، بدترین مری از بین همشون، اومد تو. یه لبخند سادیستی رو لباش بود و تو دستش یه باتون برقی گرفته بود.

«بلند شو خوشگله. وقتشه بازی کنیم ببینیم چند بار می تونی سر پا بمونی قبل از این که این چوب داغو فرو کنم توت.»

بلند شدم، ولی آبرام فوراً پرید روم و باتون برقی رو زد به پهلوم، طوری که از شدت درد زار کشیدم.

گریزی دستمو بلند کردم و یه مشت کوبیدم تو ساق پاش.

آبرام ناله کرد ولی باتون برقی رو فشار داد به گردنم.
حس می کردم بدنم قفل کرده، انگار همه چی گیر کرده بود.

و همین طوری ادامه داد.
ادامه داد تا دیگه نتونستم وایسم.
تا تو بازی کثیفش شکست خوردم.

آناستازیا

«آبرام اولین کسی بود که کشتم.»

تو ذهنم مدام آخرین جمله ای که کوستیا بهم گفت تکرار می شد، بعد از اینکه یکی از صدها خاطره ی لعنتیشو تعریف کرد، از وقتی که برده بودنش و همه چیز واسه ش جهنم شده بود.

اشکمو با پشت دست پاک کردم، فقط با فکر کردن به اونهمه شکنجه و دردی که تحمل کرده، قلبم تیر می کشید.

«اولین نفر بود، ولی آخرین نفر نه. همه ی اون حرومزاده های که منو اذیت کردن، یکی یکی پیداشون کردم و زجرشون دادم. ده ساله دارم می کشم... و ازش لذت می برم.»

چشمامو بستم و فشارشون دادم. درد گرفت و اشکای تازه ای سرازیر شدن.

وقتی داستان آخرشو تعریف کرد، همونی که با شلاق پوست لخت پشتشو کردند و انقدر زندنش که بیهوش شد، ازش خواستم دیگه چیزی نگه. خودخواهی بود، می دونم. ولی یه حسی ته دلم می گفت اگه اون رنجو کشیده، منم باید بشنوم. حتی اگه طاقت نداشته باشم.

بعدش رفت بیرون... و منم از اون موقع خودمو تو اتاق حبس کردم.

و حالا می فهمیدم چرا انقدر خالکوبی داره. داشت همه ی جای زخمای زندگیشو می پوشوند.

من داشتم مثل یه ترسو قایم می شدم. نمی دونستم با این همه حس باید چی کار کنم. کوستیا وقتی داشت حرف می زد، انقدر سرد و بی احساس بود که تنمو لرزوند. هیچ تغییری تو صورتش نبود، حتی صداش.

دلم می خواست بغلش کنم، ولی چطوری می تونستم اینکارو برای کسی مثل کوستیا بکنم؟ کسی که مطمئن نبودم هنوزم ذره ای احساس تو وجودش باقی مونده یا نه.

اون همه حس رو تو خودش خفه کرده بودن... با کابل، چاقو، آتیش، مشتش.

ساعتی پیش اومدم بیرون، می خواستم بهش بگم وقتشه برگردم خونم، بگم که می تونیم درستش کنیم... که شاید هنوزم یه راهی هست.

شاید احمق بودم که داشتم دنبال حس مشترک با "آدم ربام" می گشتم. ولی وقتی دیدم نشسته و داشت اسلحه هاشو تمیز می کرد، با اون نگاه خالی و بی روح... یه چیزی تو وجودم گفت باید بدونم چی به سرش اومده.

و بهم گفت. انقدر گفت که مطمئنم کابوس ها ولم نمی کنن.

نگاهی به پنجره انداختم. دیدم کل روز گذشته ولی هیچ چیه حس نکردم. حتی یادم نبود آخرین بار کی چیزی خوردم. مگه می شد اشتها داشت وقتی عشق زندگیت این همه درد کشیده؟

صدای باز و بسته شدن در اومد. برگشتم سمت راهرو. صبر کردم بیاد تو... ولی ثانیه ها گذشتن و خبری نشد.

صدای قدم هاشو شنیدم که رو زمین چوبی خونه بالا و پایین می رفتن. صدای کابینت، صدای چیزی که گذاشت روی کانتر... کنجکاو شدم، ولی پام جلو نرفت.

دلم می خواست برم طرفش. بغلش کنم. دستامو بکشم روی پوست خالکوبی شده‌ش، حالا که می دونستم زیر همه‌ی اون جوهرها، جای زخم‌هاشه. می خواستم تک‌تکشونو ببوسم... ولی ته دلم می دونستم شاید اصلاً دلش نخواست دستم بهش بخوره.

دقایق زیادی فقط نشستم و فکر کردم. هنوزم باورش برام سخت بود که بابام باعث شده بود کوستیا به این جهنم کشیده بشه. ولی منم احمق بودم. بزرگم کرده بود، نازمو خریده بود، پس راحت می تونستم باور کنم فرشته‌ست... در حالی که نبود.

صورتمو با دستام پوشوندم. خستگی عجیبی تو تمام تنم پیچیده بود، هم از لحاظ ذهنی، هم جسمی.

سکوت همه‌جا رو گرفته بود. یه لحظه فکر کردم کوستیا شاید رفته. بلند شدم، رفتم تو راهرو، رسیدم به سالن.

آشپزخونه سمت راستم بود، سالن نشیمن سمت چپ. یه کاناپه‌ی ساده جلو تلویزیون، یه کتابخونه که کتاباش نصفه‌نیمه توی قفسه‌ها چپیده بودن... چیز زیادی نبود.

نگاه انداختم دور تا دور فضا، و همون موقع با نور نارنجی غروب که از لای پرده‌ها می تابید تو خونه، چشمم افتاد به یه صندلی که گوشه‌ی تاریک اتاق عقب کشیده شده بود.

خشکم زد...

کوستیا نشسته بود روی صندلی چرمی. جز نور نارنجی غروب که از پنجره می تابید، تنها نور دیگه‌ای که تو کابین روشن بود، لامپ کوچیکی بالای سینک ظرفشویی بود.

سایه‌ها دورش حلقه زده بودن. جوری که انگار نمی‌خواستن ذره‌ای نور به "رزورنیه" بخوره.

رزورنیه. کوستیا. همون پسری که بزرگ شد، مرد شد و حالا یه هیولا شده بود.

«اون شب منو بردن. ولی باید خداحافظی می‌کردم، حتی اگه قرار نبود بدونی. دلم می‌خواست یه چیزی برات بذارم، یه نشونه، که یادت بیاد من بودم.»

نفسو با درد بیرون دادم. همون لحظه تو ذهنم زنده شد، و گردنبندی که بهم داده بود، سنگین‌تر از همیشه روی گلوم حس می‌شد.

یه کم روی صندلی جابه‌جا شد، و چرم زیر تن بزرگش صدا داد. بازوشو آورد بالا و یه جرعه‌ی عمیق از بطری ویسکی کشید.

صورتش تو تاریکی کامل نبود، ولی اونقدر سایه افتاده بود روش که جز نگاه خیره‌ش چیزی نمی‌دیدم.

حسش می‌کردم. زل زده بود به من. همون جور ساکت، همون جور سنگین، فقط بطری می‌رفت بالا و برمی‌گشت پایین.

هیچ کدوممون چیزی نمی‌گفت. هوا پر از فشار بود، سنگین و داغ.

«داستانام ناراحت کرد؟» بالاخره گفت، بعد از یه قلپ طولانی‌تر.

انگشتمو دور لبه‌ی لباسم حلقه کردم، لباسی که مال خودم بود. وقتی از اتاق بیرون اومدم، لباسایی که برام آورده بود پوشیدم—یه لگ نرم و یه تونیک بلند.

پاهام هنوز لخت بودن، ولی بقیه‌ی تنم حسابی پوشیده بود، حتی لباس زیر هم داشتم. نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کردم انگار یه سپر تنمه، یه چیزی که منو از کوستیا و اون همه احساسی که تو وجودم چپ و راست می‌زد جدا می‌کرد.

گلووم خشک شده بود، دهنم انگار پر از شن بود. نمی‌تونستم یه کلمه از دهنم دربیارم، فقط داشتم به خاطراتش فکر می‌کردم، به حسی که کل روز باهاش دست‌وپنجه نرم کرده بودم.

«آره،» بالاخره راستشو گفتم، ولی اون هیچ واکنشی نشون نداد. حتی فکر نمی‌کنم پلک زده باشه.

«ولی بیشتر از اینکه ناراحت باشم، عصبانی‌ام.»

تو همون تاریکی دیدم یه ابروش رفت بالا.

لم داد به صندلی، و دوباره اون صدای نرم چرم بلند شد.

یه دستشو تکیه داده بود روی دسته‌ی صندلی، و اون یکی دست دوباره رفت بالا و بطریو نزدیک لباس برد.

وقتی بطری رو گذاشت کنار، دیدم که زبونشو کشید روی لب پایینش... یه حرکت ساده، ولی یه حرارت عجیبی از بین پاهام پخش شد.

«واقعاً؟» صداش بی‌حس بود، بی‌فراز و نشیب. یه جورایی انگار حوصله‌ش سر رفته بود.

نمی‌دونم چرا، ولی همون لحنش، تنمو لرزوند.

«آره.»

اگه دنبال حقیقت بود، خب، باید باهاش روراست می‌شدم. تا وقتی که شهامت داشتم.

«ده ساله که دلم گرفته. قلبم شکست وقتی رفتی.» یه قدم رفتم جلو.

«داغون شدم وقتی دیدم حتی یه خداحافظی نکردی.

می‌دونستم احمقانه‌ست. اون یه شیر درنده بود که در قفسش بازه.

«دلت شکست؟ داغون شدی؟»

«آره،» زمزمه کردم.

سعی کردم به خودم نگیرم که لحنش یه جورایی انگار مسخره‌م می‌کرد. چون می‌دونستم، ته‌ته‌ش، تو اون شخصیت تاریک و پیچیده، یه چیزی از من براش مهم بود.

شاید دیگه مثل اون سالا نگام نمی‌کرد، ولی من مال اون بودم. اینو به قدر نفس کشیدن، به قدر خون تو رگ‌هام، مطمئن بودم.

به همون اندازه که مطمئن بودم دارم نزدیک‌تر می‌شم. شک و تردید داشت ازم فاصله می‌گرفت. جای اون، یه حس سیاه، خام و پر از نیاز نشسته بود رو سینم... یه نیاز که داشتم ازش خفه می‌شدم.

ولی وقتی اون صدای بم و حیوانی از ته گلوی کوستیا بلند شد، همون‌جا خشکم زد. انقدر نزدیک بودم که می‌دیدم سوراخای بینیش چطور تند تند باز و بسته می‌شن، انگار بوی تغییرمو حس کرده بود.

انگشتشو کشید بالا و پایین گردن بطری.

اون حرکت قرار نبود شهوت‌انگیز باشه... ولی بود.

و گرمایی که از بین پاهام شروع شد، مثل موج پخش شد تو تنم.

نمی‌دونستم دقیقاً چی داره اتفاق می‌افته، فقط می‌دونستم اون حس، زیادی شدید بود... و یه کم ترسناک.

گفت: «ادای ترس و درمیاری، ولی هردومون می‌دونیم این تنها حسی نیست که داری.»

قورت دادم، قلبم پرید تو گلوم. تاپ—تاپ. تاپ—تاپ.

«چرا نمی‌گی دیگه چی داری حس می‌کنی؟»

لباسمو تو مشتم مچاله کردم و با صدای خیلی آرومی زمزمه کردم:

«خودت می‌دونی.»

فکر کردم اون قدر یواش گفتم که نشنوه، ولی اون خنده‌ی کوتاه و عمیقش کاملاً واضح بود.

گفت: «نمی‌دونستی حاضرم کل دنیای لعنتی رو با خاک یکسان کنم، فقط که یه سوراخ گنده تو دنیا باز شه تا عشق لعنتی‌م به تو توش جا شه؟ تا دردی که با نبودنت حس می‌کردم یه جایی برای زندگی پیدا کنه؟»

کلماتش اون قدر عریان و زخمی بودن که انگار داشت بدنم رو با یه تیغ تیز قاچ می‌داد. حتی ناخودآگاه شکمم رو گرفتم، قسم می‌خورم حس کردم یه زخم واقعی انداخت تو وجودم.

بعد گفت: «الان همه‌چی تو وجودت قاطی پاطی شده، نه؟»

جواب ندادم... چون نمی‌دونستم چی باید بگم. قرار بود راست گو باشم، همینو با خودم قرار گذاشته بودم وقتی اومدم این‌جا. ولی حالا که وقتش بود، زیونم بند اومده بود.

با لحن تحریک‌کننده‌ای گفت:

«برو جلو عزیزم... بگو چه جنگی تو دلت راه افتاده. اون حس‌هایی که ازشون خجالت می‌کشی، ولی هم‌زمان تحریک هم می‌شی.»

توی نگاهش یه برق تاریک، خطرناک... و شهوانی دیدم.

گفت: «بگو چه چیزایی تو رو شرمنده می‌کنه... ولی تهش حاضری به خاطرشون بلرزی.»

لعنت بهش... همون طور که گفت، بدنم شروع کرده بود به لرزیدن، مورمور شدن، داغ شدن، خیس شدن... زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم.

گفت: «می خوای کمکت کنم عزیزم؟ دوست داری برات آسونش کنم؟»

قلبم داشت مثل خرگوشی که وسط جنگل داره از دست روباه فرار می کنه می کوبید تو سینه‌م.

گفت: «چی می شه اگه من تصمیمو برات بگیرم؟ خوشت میاد؟»

لب پایینی مو اون قدر محکم گاز گرفتم که دردش اومد. مطمئن بودم ورم می کنه، حتی کبود.

گفت: «حرف بزن، عزیز دلم.»

از شنیدن اون کلمه‌ی "عزیز دلم" یه جوری شدم. نه اینکه مهربون یا ملایم باشه، نه... بیشتر شبیه صدای شلاق بود که وسط وجودم فرود می اومد.

تنها چیزی که از دهنم دراومد، فقط یه کلمه بود:

«آره.»

اون قدر طولش داد و ساکت موند که کم کم معذب شدم، حتی یه جوری خجالت کشیدم. داشتم چی کار می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم، دهن باز کردم که بگم ولم کنه، برم برگردم شهر... که نمی تونم این و ادامه بدم، که اصلاً نمی خوام... هرچند می دونستم دروغ می گم.

ولی قبل اینکه حرفی بزنم، فضا عوض شد. یه چیزی تو چهره‌ش تغییر کرد.

با صدای خش دار و سنگینی گفت: «بیا این جا.»

اون طوری که گفت، لحنش، آهنگ صدای مردونه‌ش... یه جور حس تسلط توش بود که قبلاً نشنیده بودم.

مثل اینکه زیادی طولش داده بودم، چون یه غرش خفیف ازش بلند شد؛ غریزی، حیوانی، خطرناک.

بعد گفت: «یه دختر خوب باش، بیا این‌جا، آناستازیا.»

یه بخش از وجود زنونه‌م باید از این جمله ناراحت می‌شد. ولی اون بخش خیلی عقب رفته بود، جاشو داده بود به یه نیازی که فقط می‌خواست... حس کنه. لذت ببره.

زبونمو کشیدم روی لب زخمی‌م، و یه قدم جلو رفتم. می‌دونستم نباید... ولی رفتم. قدم به قدم، نزدیک‌تر. تا جایی که فقط چند وجب باهاش فاصله داشتم.

اونم خم شد، ساعداشو گذاشت روی ران‌هاش، و خیره نگاهم کرد. چند ثانیه‌ی طولانی هیچی نگفت، فقط از سر تا پامو دید زد، آروم و حساب‌شده.

نگاهش یه لحظه روی بین پاهام وایساد، بعد رو سینه‌هام، و آخرش برگشت تو چشم‌هام.

و گفت:

«لباساتو دربیار.»

بعد تکیه داد، بازوهاشو انداخت روی پشتی صندلی، کل اون هیکل مردونه‌شو پخش کرد، و منتظر موند تا اطاعت کنم.

«چرا؟» واقعاً سؤال مسخره‌ای بود. خودم می‌دونستم چرا می‌خواد لباسم رو دربیارم — و راستشو بخوای، خودمم می‌خواستم — ولی خب، یه دختر باید نشون بده که رو خودش کنترله و حداقل یه سوالی بپرسه، نه؟

«چرا؟» یه ابروش رو بالا انداخت. «چون می‌خوام ببینمت لخت، پرنسس. می‌خوام سینه‌هاتو و اونجاتو ببینم، چون هرچقدر هم تخیلیم قوی و کثیف باشه، هیچی جای واقعیت رو نمی‌گیره.»

قلبم یه لحظه وایساد از این حرفای رک و بی‌پرده‌ش.

«پس... لعنتی، لباس‌تو دربیار عزیزم.» با انگشتش اشاره‌ای بینمون کرد. «الان، دختر گلم.»

باید همون موقع بهش می‌گفتم بره گمشو، که این چه طرز حرف زدن. ولی خدایا، منم به اندازه خودش حشری بودم، چون اونقدر خیسیم که حتی خودمم تعجب کرده بودم، نوک سینه‌هام سفت شده بودن، سینم سنگین‌تر و حساس‌تر از همیشه شده بود.

ولی هیچی از اینا رو نگفتم. فقط شروع کردم به انجام کاری که ازم خواسته بود. دقیقاً همون‌طوری که گفته بود.

وقتی لخت جلوش وایساده بودم، نمی‌دونستم باید منتظر چی باشم. شاید فکر می‌کردم یه چیزی می‌گه، یا یه حسی نشون میده؟

ولی هیچی نگفت. فقط لم داده بود رو صندلیش، انگار تو یه جلسه کاریه. هیچ نشونه‌ای از هوس تو صورتش نبود.

تنها چیزی که نشون می‌داد دلش منو می‌خواد، اون شق‌شدگی کیرش بود که به شلوارش فشار می‌آورد، لکه خیس کوچیکی که داشت رو پارچه ظاهر می‌شد.

نمی‌دونم چرا همین بی‌تفاوتیش انقدر برام تحریک‌کننده بود. ولی پاهامو به هم فشار دادم، چون حس کردم خیسی از بین پاهام داره می‌ریزه و با یه سرعت خجالت‌آور پایین میاد.

«پاهاتو باز کن. خیلی باز. می‌خوام ببینم چقدر خیست کردم.» لحنش یه جورایی عصبی بود.

ولی از دستایی که محکم لبه صندلی رو گرفته بود، از بندای سفید شده انگشتاش، از رگای برجسته رو ساعدش، حس کردم داره با تمام وجودش تلاش می‌کنه نشون بده هیچ اهمیتی براش نداره.

و همین حس، یه موج قدرت تو وجودم جاری کرد. چون این مرد عظیم‌الجثه، بالای دو متر قد، تمام بدنش پر از تتو، جلوی من داشت کنترلش رو از دست می‌داد.

و فهمیدم... فهمیدم که من قدرت دارم، قدرت روی این غول مردونه.

پاهامو براش باز کردم، حس کردم نگاهش قفل شد روی اونجای لخت و برهنه‌م، مطمئن بودم اون قطره‌ای که از کسم پایین پام سر خورد رو دید. بیشتر خم شد، نزدیک‌تر، دماغش رو کشید، عمیق نفس کشید.

«نگاه کن به این.» با صدای خشنی گفت.

یه لحظه بدنم سفت شد وقتی دستش رو دراز کرد، سر انگشتش رو کشید رو اون قطره، بعد آوردش به دهنش و همونجوری که مستقیم تو چشم زل زده بود، مکید.

«حتی شیرین‌تر از چیزی که تصور می‌کردم.» زیر لب زمزمه کرد.

آروم تکیه داد به صندلی و یه حرکت دست کرد به سمت زمین. «زانو بزن. پاهاتو باز کن. بعد خم شو و با اونجای خوشگل‌ت بازی کن.»

نفسم بند اومده بود، یه قسمتی از وجودم با این سلطه‌گریش مقاومت می‌کرد. ولی یه بخش بزرگ‌ترم گفت ولش کن، بذار اون دستور بده، همین که اینطوری داره منو هدایت می‌کنه باعث می‌شد انگار هزار جور حس خوب و دیوونه‌کننده تو بدنم منفجر شه.

اطاعت کردم، انگار بدنم خودش داشت عمل می‌کرد. نشستم روی زمین، زانوهای درد گرفتن رو کف سفت، ولی عجب حس خوبی داشت.

همه‌ی مدت نگاهم می‌کرد، آروم تکیه داد، پاشویه کم باز کرد که راحت‌تر بشینه، بعد دستش رو کشید روی رونش، ناخنش روی پارچه کشیده می‌شدن.

چشماش قفل بود روی اون نقطه‌ی بین پاهام، و منم زل زده بودم به اون شق‌شدگی بزرگ و بلند که از زیر شلوارش معلوم بود، طوری که انگار یه غلطک نقاشی قاچاق کرده باشه اونجا.

«با خودت ور برو.» صداش خیلی خونسرد بود، عادی، انگار نه انگار همچین صحنه‌ای جلوی روشه. اگه اون شق‌شدگی رو نمی‌دیدم، فکر می‌کردم اصلاً هیچ حسی نداره.

آروم لبامو تر کردم، دستمو بردم پایین شکمم، بین پاهام، انگشتم خورد به اون جای خیس.

خدایا، اونقدر خیسم که حس می‌کردم دارم همه جا رو خیس می‌کنم، حس می‌کردم خیزی داره از رونام می‌ریزه روی زمین.

صدای خیس و شهوت‌برانگیز حرکت انگشتم بین لبای اونجام رو می‌شنیدم، وقتی انگشتمو کشیدم دور سوراخم، بعد دوباره آوردم بالا و گذاشتم رو چوچوله‌م، آروم مالیدمش.

یه آه کشیدم، پراز لذت و حساسیت، و شنیدم ناخنش دوباره رو شلوارش کشیده شدن، انگار داشت با خودش می‌جنگید که کنترلشو از دست نده.

چشامو بستم وقتی موج لذت تو وجودم ترکید.

«نه نه، دختر کوچولو. چشاتو باز کن. می‌خوام وقتی داری با اونجات بازی می‌کنی، مستقیم به من نگاه کنی.»

چشامو باز کردم، کاری که تو اون لحظه واقعاً سخت بود. تا حالا همچین کار سکسی و نزدیکی نکرده بودم... این که جلو یکی دیگه با خودم ور برم، بذارم یه نفر دیگه اونجایی رو ببینه که فقط خودم دیده بودم.

«نشونم بده چطوری باهاش بازی می کنی.»

این جمله ها نباید اینقدر تحریک کننده باشن... ولی بودن. جوری که حس کردم یه گرمای مرطوب دوباره بین پاهام جاری شد.

من اطاعت کردم، همون کاری رو کردم که ازم خواسته بود، همزمان که نگاهش پایین رفت، خیره شد به اون نقطه‌ی زنونه‌ی بین پاهام.

انگشتمو از بین لبای خیس رد کردم، دور سوراخم کشیدم، بعد دوباره آوردم بالا و سر انگشتمو روی چوچوله‌م مالیدم. یه لرزش از تنم رد شد، یه موج دیگه از خیزی بیرون ریخت، و یه آه آروم از دهنم دراومد.

«آفرین دخترم. دختر خودمی.»

با شنیدن تشویقش ناله کردم و ادامه دادم، جلوی کوستیا داشتم با خودم ور می‌رفتم، اونم همینطور نشسته بود و نگاهم می‌کرد، طوری که انگار اصلاً براش مهم نبود، انگار داشتم وقتشو تلف می‌کردم.

خدایا، هیچ احساسی تو صورتش نبود جز همون یه جمله‌ی تشویق، ولی همین بی‌تفاوتیش یه چیزی تو وجودم شعله‌ور می‌کرد، یه جوری تحریکم می‌کرد که حس کردم خیلی زود دارم به اوج می‌رسم، خجالت‌آور زود.

«خدای من، آره.» این دو کلمه از دهنم در رفت قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم، سرمو به عقب انداختم ولی چشمامو باز نگه داشتم. حس می‌کردم چشم فقط یه شیار باریکن که از بینش دارم به کوستیا نگاه می‌کنم. اونقدر بزرگ بود، شونه‌هاش پهن، سینه‌ش عضلانی و گنده.

تو دهنم تصویر بدن برهنه‌ش بدون پیراهن رو مرور کردم. حیف که دوباره لباس پوشیده بود، ولی خب، خاطره‌ش به اندازه کافی واضح بود.

«نگاه کن به اون لکه‌ی خیس که رو زمین درست کردی عزیزم، یه لکه‌ی گنده درست بین پاهات، چون کس خوشگلست برام خیسه.» کوستیا اینو گفت، انگار

داشت فکرامو می‌خوند، یا شاید واقعاً صدامو بلند گفته بودم. «من چه آشغال کثافتی‌ام که مجبورم کردم با کست بازی کنی، نه؟» از این حرفای بی‌پرده‌ش ناله کردم. «من یه منحرف واقعیم که اینجوری نشستم دارم نگاه می‌کنم به این کس خوشگل صورتی که داری باهاش بازی می‌کنی.»

دوباره ناله کردم، دستمو سریع‌تر حرکت دادم. خیلی نزدیک بودم... خیلی نزدیک.

اون دستشو برد پایین، دور کیرش که از روی شلوار برجسته بود حلقه کرد، کف دستشو آروم بالا پایین کشید روی طولش.

«دختر خوب خودمی... لعنتی.»

نمی‌تونستم چشم از اون برجستگی بردارم، همونطور که به شلوارش فشار می‌آورد، طوری که انگار داشت می‌تپید، حتی سر کیرش از روی پارچه معلوم بود هر بار کف دستشو می‌کشید بالا، پارچه رو می‌کشید و شکلشو نشون می‌داد.

یه کم جابه‌جا شد، یه نوار نور افتاد روی پاش. یه نفس بلند کشیدم وقتی لکه‌ی خیس بالای سر کیرش رو دیدم که از شلوارش زده بود بیرون.

دستمو سریع‌تر حرکت دادم، می‌خواستم بریزم، می‌خواستم برسم به اوج.

«آره، همینه. خوبه عزیزم، آنستازیا؟»

یه اشاره کوچیک کردم، دهنمو باز کردم، داشتم می‌رسیدم که...

«بس کن.»

یه نفس تیز کشیدم، چشامو بیشتر باز کردم. «چی... چی؟»

دستشو آورد جلو، یه انگشت گذاشت زیر چونه‌م، سرمو بیشتر عقب برد تا گردنم کامل در معرض دید باشه.

«چقدر می‌خوای ده سال گذشته رو فراموش کنی؟»

فرصت جواب نداد... شاید جواب رو تو چشمام دیده بود.

«می‌خوای فقط همین لحظه رو حس کنی؟ می‌خوای کاری کنم که همه‌ی دردها محو بشن؟»

«آره.» آروم زمزمه کردم، مطمئن نبودم دقیقاً به چی دارم جواب می‌دم، ولی خدایا، محال بود بخوام متوقفش کنم

روئن

«هرچقدر که از ترست خوشم میاد، ولی عصبانیتت بیشتر منو تحریک می‌کنه.» بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم. یه لحظه مردد بود، ولی بعد دستش رو گذاشت توی دستم.

وقتی جلوی من ایستاد، با اون نگاه معصوم و خیرهش بهم زل زد؛ نگاهش باعث شد تنم بلرزه.

آروم گفتم: «چقدر کوچولوی» و دستم رو بالا بردم، گونه‌ش رو نوازش کردم، شستم رو زیر چشمش کشیدم.

گفتم: «نمی‌خوام متوقف شم.» این حرفم هم هشدار بود، هم یه جور پرسیدن بدون اینکه مستقیماً پرسم. یعنی داشتم بهش می‌گفتم اگه نمی‌خواد ادامه بدیم، الان وقتشه که بگه.

آروم زیر لب گفتم: «هیچوقت ازت نخواستم متوقف شی.» چشماش توی چشمای من قفل بود، صدای قلبش رو حس می‌کردم.

نگاهم رو پایین بردم، به بدنش. دستم رو از گردنش کشیدم پایین، از روی استخون ترقوه‌ش رد کردم و روی سینه‌ش گذاشتم. همزمان، دست دیگه‌م رو بردم توی شلوارم، خودمو گرفتم.

یه حس خیلی خوب توی تنم پیچید. نوک سینه‌ش رو نوازش کردم، نفسش برید، نوکش بیشتر سفت شد.

آروم گفتم: «خودتو بین... چقدر خوشگلی.» یه کم عقب رفتم تا بتونم بهتر نگاهش کنم؛ پوست صافش، شکم صافش، اون فرم قشنگ بدنش، پاهای

بلندش...

نگاهم رو به پایین بردم، به اونجاش.

گفتم: «خوشم میاد که اینجارو تمیز کردی... شرط می‌بندم خیلی حساسه، درسته عزیزم؟»

اون چیزی نگفت، ولی لازم نبود. از لب گاز گرفتنش و ناله آرومی که کرد، فهمیدم درست حدس زدم.

یه قدم نزدیک‌تر شدم، اونم یه قدم عقب کشید. خندیدم، از این مقاومت کوچیکش خوشم اومد.

دنبالش رفتم، طوری که حس یه شکارچی بهم دست داد. آروم آروم عقب می‌رفت، تا جایی که بردمش سمت اتاق خواب.

وقتی فهمیدم کجاست، یه لحظه نگاهش جدی‌تر شد، ولی قلبش تند می‌زد. دستم رو از سینهش پایین آوردم، مچ دستاش رو گرفتم، انگشتم رو روی نبضش گذاشتم.

قلبش تند می‌زد...

یه قدم عقب رفتم، شلوارم رو پایین کشیدم، انداختم پایین. طاقت نداشتم، خودمو گرفتم و شروع کردم آروم آروم حرکت دادن دستم.

چشم‌اش گشاد شده بودن، دهنش یه کم باز مونده بود، محو نگاه کردنم بود. گفتم: «من بزرگم... تو کوچولویی.»

آروم‌تر حرکت می‌کردم، دستم رو از بالا تا پایین می‌کشیدم.

آروم گفتم: «چقدر مغروری.»

یه خنده کوتاه کردم. گفتم: «شاید، ولی دروغگو نیستی.»

یه لحظه دستم رو ول کردم، نگاهش کردم، بعد توی دستم تف انداختم و دوباره گرفتم خودمو.

از قیافه متعجبش خندهم گرفت.

گفتم: «این همه سال فقط به کارای کثیفی که می‌خوام باهات بکنم فکر کردم... هزار بار تصور کردم زانو زده باشی، با دهن پر بهم نگاه کنی...» یه ناله از ته گلو کشیدم. «هیچ وقت با هیچ زنی نبودم، عزیزم، ولی مطمئن باش خوب می‌دونم قراره چی کار کنم.»

زبونش رو کشید روی لباش، این حرکتش بیشتر تحریکم کرد.

نگاهش او مد پایین، بهم نگاه کرد. خودمو نزدیک تر گرفتم بهش. دوباره زبونش رو کشید روی لباس.

گفتم: «بیا اینجا.»
ولی اون تکون نخورد، و من با یه غرولند صداش زدم.

گفتم: «یکی. حالا بیا اینجا.»

سینه های کوچیک و خوش فرمش با نفس کشیدنش به آرومی بالا و پایین می رفت.
ولی هنوز هم حرکت نکرد.

یه لبخند آروم زدم و گفتم: «دو تا دیگه هم شد.»

اخماش رفت تو هم.

ادامه دادم: «یعنی تا الان سه تا حساب می کنم، عزیزم.»

با نفس نفس زدن گفت: «سه تا چی؟»

یه قدم نزدیک تر شدم، سرمو خم کردم، بوی خاص و شیرینی که از نزدیکش می اومد رو حس می کردم.

گفتم: «سه بار که قراره کون خوشگل کوچولو تو بزمن چون حرفمو گوش نکردی.»
یه کم نزدیک تر شدم و بدنمو بهش چسبوندم، نوک وجودمو روی شکمش کشیدم، حس کردم که انگار دارم رد خودمو روش می ذارم.

زیر لب گفتم: «خدایا...» ولی بیشتر شبیه یه زمزمه التماس گونه بود.

با لبخند گفتم: «نمی تونم صبر کنم که بذارمت روی پام و پشت قشنگتو نوازش کنم، تا وقتی که گرم و حساس شه. و بعدش، عزیزم... بعدش، می خوام تموم اون احساسی که توی پاهات جمع شده رو آروم کنم.»

همچنان که بهش نگاه می کردم، آروم خودمو نوازش می کردم و منتظر بودم به حرفم گوش کنه.

نه نگفته بود، متوقف نکرده بود، پس یعنی قبول کرده بود که بازی رو به شیوه من ادامه بدیم.

و کم کم زانو زد، و اون لحظه حس عجیبی بهم دست داد، یه حس رضایت عمیق.

یه ناله کوتاه کردم و از بالا بهش نگاه کردم: «می بینی؟ وقتی حرفمو گوش می دی چقدر همه چی بهتره؟ دختر خوب من.»

دیدم که یه رنگ صورتی آروم از گردنش بالا اومد و به گونه هاش رسید.

پرسیدم: «خجالت کشیدی از کاری که برات انجام دادم؟»

آروم گفت: «نه.»

لبخند زدم: «دروغ می گی... ولی اشکالی نداره. همینو دوست دارم. اینکه وانمود می کنی نمی خوای، در حالی که جفتمون می دونیم که می خوای.»

دستم رو بردم عقب سرش، آروم موهاشو لمس کردم.

پرسیدم: «دوست داری همه چی رو بدون رودربایستی، صادقانه برات بخوام عزیزم؟»

سرشو تکیه داد، سریع تر از اینکه بتونه منصرف شه، انگار خودش هم غرق حس شده بود.

موهاشو بین انگشتام گرفتم، یه کم کشیدم عقب، دیدم که دهنش باز شد، زبانش آروم روی لب پایینش کشیده شد.

گفتم: «نمی خوام باهات نرم رفتار کنم... آماده ای؟»

با یه ناله آروم گفت: «آره...» چشماشو بست.

محکم گفتم: «نگام کن.» صبر کردم تا دوباره نگاه کنه.

بعد کیرمو درست جلوی صورتش نگه داشتم و گفتم: «یه کم بیشتر دهنو باز کن... باید بتونی همه شو تحمل کنی.»

یه اشک از گوشه چشمش پایین افتاد، و نمی دونم چرا اون لحظه خیلی برام تاثیرگذار بود.

تا جایی که تونست دهنشو باز کرد، و من به آرومی جلو رفتم. حس گرمای لطیفش باعث شد نفس عمیقی بکشم.

آروم گفتم: «آفرین دختر خوب... حالا لبای قشنگتو دورش ببند و شروع کن.» به چشمماش نگاه کردم و گفتم: «تا آخرش به چشمام نگاه کن. می خوام ببینی که چطور داری این کارو برام انجام می دی.»

آروم شروع کردم، عقب جلو می رفتم، بهش فرصت می دادم که عادت کنه.

یه اشک دیگه از گوشه چشمش اومد پایین. موهاشو ول کردم، انگشتم رو روی گونه اش کشیدم، اون اشک رو گرفتم و به لبم رسوندم.

آروم پرسیدم: «الان چقدر حس عجیبی داری عزیزم؟»

دیدم که تلاش می کنه بیشتر ادامه بده، نفسش تند شده بود، ولی همچنان ادامه می داد.

دستاشو دور پاهام حلقه کرد، و ناخناشو توی پوستم فرو کرد که باعث شد یه نفس محکم بکشم.

یه کم بیشتر جلو رفتم، تا جایی که نزدیکم شد. گفتم: «همه شو نگه دار...» یه لحظه همونجا نگهش داشتم، حس کردم که داره همراهیم می کنه. بعد آروم کشیدمش عقب، تا بتونه یه نفس عمیق بکشه... و دوباره جلو رفتم.

آروم تر و ملایم تر جلو عقب می رفتم.

زمزمه کردم: «دختر خوبم... خیلی داری عالی پیش میری.»

دیدم که کم کم رد اشک و نشونه‌های این لحظه رو صورتش نشسته بود، و همچنان محکم نگهش داشتم.

با لبخند پرسیدم: «دوست داری همه آرمو کامل برات بریزم عزیزم؟»

یه ناله کرد. گفتم: «ولی نه الان عزیزم... اون موقعی که واقعاً مال من شدی، وقتی که تموم شیره مو رو بهت هدیه می‌کنم.»

هیچی بیشتر از این نمی‌خواستم که همه‌ش رو توی گلوی آنا خالی کنم و مجبورش کنم همه‌ش رو قورت بده، اما فکر تصاحبش، فکر اینکه از درون و بیرون مال خودم بشه، بیشتر برنده شد.

«خیلی خوب داری پیش میری، داری حس فوق‌العاده‌ای بهم میدی، آنا.»

احساس کردم بدنم داره به اوج می‌رسه. کیرمو از دهنش بیرون آوردم، دستم رو دورش گرفتم و چندبار آروم نوکش رو به گونه‌ش زدم، بعد یه قدم عقب رفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم.

دیدنش که هنوز زانو زده بود، موهای ریخته بود روی صورتش، لباس قرمز و کمی ورم کرده بود، و ردِ براقِ خیزی هنوز روی چونه‌ش بود، برام خیلی جذاب بود.

خم شدم، بلندش کردم و بردمش سمت تخت. نشستم و گذاشتمش روی پام، طوری که بدنش روی پاهام افتاد و اون بدن خوش‌فرمش رو تحسین کردم.

«می‌دونستی این قراره اتفاق بیفته، پس جلوشو بگیر.» قبل از اینکه حرفمو تموم کنم، کف دستم رو محکم روی باسنش زدم.

یه نفس تند کشید، بدنش جمع شد.

«درد گرفت، نه؟» با دستم آروم روی پوستش کشیدم، گرمایی که از ضربه ایجاد شده بود رو حس می‌کردم. «پاهاتو باز کن، بذار ببینم چه قشنگی داری.»

یه لحظه فقط طول کشید تا حرفمو گوش کنه.

بوی شیرینش داشت دیوونم می کرد. دستمو از روی باسنش پایین بردم، روی کسش گذاشتم و بیشتر بازش کردم.

«ببین چقدر لطیف و صورتیه، دختر خوبم.» دستمو روی پوستش کشیدم، اون رطوبت رو پخش کردم. بعد دستمو آوردم بالا، توی چشماش نگاه کردم، و زیونمو روی کف دستم کشیدم.

«طعمت عالیه.» یه لبخند زدم. «ببینم چقدر می تونم این زیبای رو سرخ تر کنم.»
«کوستیا...»

حرفشو قطع کردم، دستمو دوباره روی اون قسمت لطیفش زدم. هر ضربه اش باعث شد یه صدا از ته گلوش دربیاد و بدنش بلرزه.
«اوخ... دردم گرفت—»

«ولی در عین حال فوق العاده ست، اینو قبول داری.» دوباره یه ضربه زدم.
کمرش رو خم کرد و گفت: «آره...»

دوبار دیگه هم ضربه زدم، بعد دستمو آروم روی اون قسمت کشیدم، روی نقطه حساسش فشار ملایمی دادم. یه ناله قشنگ ازش شنیدم.

سرمو خم کردم، نوک بینیم رو روی ستون فقراتش کشیدم، بوشو نفس کشیدم، بعد با زیونم رد عرقش رو مزه کردم.

دستم رو کسش گذاشتم، ولی فشار ندادم، فقط نگهش داشتم تا حسش کنه.

«می دونم می خوای به اوج برسی، ولی باید صبر کنی عزیزم.» دوباره چند ضربه ملایم به باسنش زدم.

صدای کوچیکی که درآورد، باعث شد لبخندی شیطون بزنم.

بعد دوباره بغلش کردم، خوابیدم روی تخت و طوری قرارش دادم که روی صورتم نشست.

چشمات بزرگ و پر از اضطراب بودن. دستات رو روی شونه هام گذاشت.
«ترسیدی، نه؟»

لباشو خیس کرد. دستامو روی باسنش گذاشتم و آروم مالیدم.
«با کلمات بهم بگو.»

گفت: «آره... یه کم ترسیدم، چون خیلی سریع پیش میره.»
نوچی کردم. «این اتفاق خیلی وقته باید می افتاد، عزیزم.»
حس کردم بدنم چقدر مشتاقه، هر حرکتی باعث می شد بیشتر تحریک بشم.
«می خوام اون زیبایی خیس رو بذاری روی لبام و بذاری من همه کاری برات انجام بدم.»
چشمات از تعجب بیشتر باز شد، سرشو تکون داد. «نه، دیگه وقت عقب نشینی نیست.»

یه ضربه آروم به باسنش زدم. «الان وقتشه، بیا عزیزم.»
نفسش تندتر شد. «ولی نمی دونم چیکار کنم.»
یه لذت عجیب تو وجودم پیچید از شنیدن این حرف. اینکه بدونم اولین نفری ام که این حس ها رو بهش میده...

کمرشو گرفتم، آروم کشیدمش پایین تا نزدیک تر بشه.
«فقط بذار من راهنماییت کنم.»

یه قورت صدادار شنیدم ازش، پاشو بیشتر باز کرد، نشونم داد چقدر آماده‌ست، و یه صدای عمیق از ته وجودم بیرون اومد.

سرمو بلند کردم، یه قطره از اون شیرینی روی لبم چکید، زبونم رو کشیدم و مزه‌ش کردم.

بعد... شروع کردم به لذت بردن ازش.

زبونم رو از پایین تا بالا کشیدم، دایره‌ای دور نقطه حساسش زدم و یه لحظه کوتاه مکیدمش، بعد دوباره پایین‌تر رفتم.

بعد از چند لحظه، خودش کم‌کم با لذت هماهنگ شد، ناله می‌کرد، خودش رو به صورتم می‌مالید، و دنبال لذت می‌گشت.

دستامو روی کونش گذاشتم، بیشتر بازش کردم، و به آرومی نوک انگشتم رو روی سوراخش کشیدم، یه حسی از رضایت و مالکیت عمیق تمام وجودمو پر کرد.

یه لحظه بدنش سفت شد و نفسش برید، تعجب کرده بود که دستم به یه جای حساسش خورده. ولی من ادامه دادم، حتی محکم‌تر هم شدم، زبونم رو با حرص روی نقطه حساسش حرکت دادم.

نوک انگشتم رو آروم وارد قسمت سوراخ کونش کردم، با دست دیگه‌م یه ضربه کوچیک به باسنش زدم و زبونم رو بیشتر توی سوراخ کسش حرکت دادم. کسش بهم چسبیده بود، انگار دلش می‌خواست چیزی قوی‌تر حس کنه.

همه‌چی خیس شده بود، صداهاش ناله‌اش تو گوشم می‌پیچید و صورتم از هیجان و لذت خیس شده بود. اونقدر نزدیک بود که حس می‌کردم ممکنه نفس کم بیاد، ولی برام مهم نبود، چون دقیقاً همونجایی بودم که می‌خواستم.

زبونم رو دوباره با ریتم مشخصی روی چوچولش حرکت دادم. بدنش شروع کرد به لرزیدن، معلوم بود که خیلی نزدیکه. حسش رو کامل دریافت می‌کردم، توی هوا هم بود.

وقتی یه ناله‌ی عمیق از گلویم دراومد و همزمان انگشتم رو بیشتر فشار دادم، اونم منفجر شد. صورتم از شدت ارضاش کاملاً خیس شد و همین منو بیشتر تحریک کرد.

صبر کردم تا کامل آروم بشه، تا دیگه خودش رو روی صورتم فشار نده و یه جوری ولو بشه. بعدش برش گردوندم، پاشو از هم باز کردم و یه نگاه به اون قسمت جذابش انداختم؛ اونقدر خوشگل و وسوسه‌برانگیز بود که نفسم بند اومد.

اسمم رو زمزمه کرد با یه صدای خیلی خاص، و وقتی چشم‌هام بهش افتاد، با دستم صورتم رو پاک کردم، بعد زبونم رو کشیدم روی کف دستم، انگار نمی‌خواستم هیچ طعمی ازش از دست بره.

با صدایی گرفته گفتم: «می‌خوام آروم باشم، به خدا دلم می‌خواد، ولی نمی‌تونم...» بعد کیرمو گرفتم، یه بار دیگه مزه‌اش کردم.

از بالا تا پایین بدنش رو بوسیدم، رسیدم به سینه‌هاش و با دهنم بازی‌شون دادم، تا سفت و حساس شدن.

شکم کوچیکش رو بوسیدم و وقتی دوباره رسیدم به کسش، لب‌هاش رو باز کردم و یه قطره آب دهنم رو روش ریختم. نفسش بند اومد. یه نگاه بهش انداختم، و فهمیدم که از این کارا خوشش میاد.

یه بار دیگه آب دهنم رو روش ریختم و بعد زبونم رو کامل از پایین تا بالا کشیدم. دیگه بسه بازی. وقتش بود که مال خودم بکنمش.

خوابوندمش به پشت، با دست‌هام رون‌هاشو گرفتم و بازشون کردم. یه نگاهی به اونجاش انداختم... خدا، انقدر لطیف و خیس بود که چشم‌هام از دیدنش سیر نمی‌شد.

آناستازیا قشنگ‌ترین چیزی بود که دیده بودم.

با صدایی آروم و خواب‌آلود اسممو گفتم: «کوستیا...»

آروم از تنش بالا رفتم، صورتمو با دست‌هام پاک کردم، بعد زبونم رو کشیدم روی

کف دستم، نمی‌خواستم حتی یه ذره از طعمش از دست بره.
با خودم زمزمه کردم: «می‌خوام آروم باشم... به خدا می‌خوام. ولی نمی‌تونم.»
آلتم رو گرفتم، یه کم بازی دادم. باید یه مزه‌ی دیگه ازش می‌گرفتم.
رفتم پایین، نوک سینه‌هاشو یکی یکی با دهنم گرفتم، تا جایی که هر دو سفت و قرمز شدن.

زبونم رو دور نافش چرخوندم، بعد با دو انگشت لب‌های اونجاشو باز کردم. چند لحظه فقط نگاهش کردم. یه قطره آب دهن از لبم چکید روش. نفسش برید. نگاهش کردم. معلوم بود از این کار خوشش اومده.
یه بار دیگه هم تف کردم روش، بعد با یه ناله زبونم رو از پایین تا بالا کشیدم. دیگه بسه. وقتش بود مال خودم کنم.
دوباره کیرمو گرفتم، گذاشتم دم ورودی کسش، دست دیگمو کنار سرش روی تخت گذاشتم. هر دومون نفس نفس می‌زدیم، بوی تن‌هامون کل اتاقو پر کرده بود. با یه حرکت محکم، تا ته رفتم توش. جیغش بلند شد، ناخن‌هاش رفت تو تنم، منم از شدت تنگی و گرماش نالیدم.
برای بار اولش یه کم خشن بود، ولی نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم. از ته وجود نالیدم.

اون گفت: «زیاده... خیلی بزرگی...»
نفس‌زنان جواب دادم: «همه‌مو بگیر. خودتو برام باز کن، همه‌ی وجودمو بخوای.»

چشماشو بست، لبشو گاز گرفت، سرشو تکون داد. انگار نمی‌تونست جلوی حساشو بگیره.

زمزمه کرد: «درد داره...»

ولی وقتی کمرمو بهش فشار دادم و به نقطه حساسش خوردم، یه ناله‌ی لذت‌بخش ازش دراومد.

زمزمه کردم: «مهم نیست درد داره یا نه. می‌خوام با همه‌ی وجودت حسم کنی. اونقدر شدید که هیچ‌کس دیگه نتونه جاتو بگیره.»

دستم رو تو موهایش گره زدم، سرشو عقب کشیدم تا گردنش باز شه، لباس از شدت نفس نفس زدن باز مونده بود.

با دست دیگه‌م کمرشو گرفتم و محکم‌تر ادامه دادم.

می خواستم کامل حس کنه که مال من شده.
هی تکرار کردم: «تو همیشه مال من بودی... هیچ وقت ولت نمی کنم.»
گردنشو بوسیدم، زیونم رو روش کشیدم، بعد یه گاز آروم گرفتم، طوری که دردش
بیاد ولی زخمی نشه.
با ناله گفت: «خدایا...»
چند بار دیگه محکم توش رفتم.
نفس زنان گفتم: «نمی تونم بدون تو نفس بکشم... انقدر خوب و درست حس
می شی که دیوونه می کنی.»
نگاه کردم اونجایی که بدن هامون به هم وصل شده بود.
کسش تنگ بود، دورم رو گرفته بود، همه جا خیس بود.
آروم گفتم: «بگو... بگو چیزی که می خوام بشنوم.»
وقتی یه دفعه دیگه تا ته رفتم توش، نفسش برید.
گفتم: «دختر خوب من باش...»
ناخن هاشو تو دست هام فرو کرد. گفت: «مال توام... از اولش مال تو بودم.»
با صدای خش دار گفتم: «آره... همیشه.»
شروع کرد با ریتم خودم حرکت دادن بدنش، صدای برخورد بدن هامون تو اتاق
پیچید.
گفتم: «داری خوب کار می کنی، آفرین... خودتو برام تکون بده. کاری کن منم
برسم. بهم حال بده، دختر خوبم...»
حرکت هاشو سریع تر کرد، تماس بین بدن مون شدیدتر شد.
پرسیدم: «درسته، عزیزم؟ تو می خوای من لذت ببرم، آره؟»
بدنش لرزید، یه دفعه سفت شد، جیغ زد و ارضا شد.
منم دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.
چند حرکت محکم دیگه کردم، ولی آخرین لحظه خودمو عقب کشیدم، اونم از
شدت خستگی پاهاشو ول کرد.
داشتم با شدت کیرمو می مالیدم، چشم هام به تنش دوخته شده بود. درست وقتی
که اوج بهم رسید، حس کردم همه ی بدنم منقبض شد.

سر کیرم رو سمت شکمش گرفتم و آیم اومد؛ رگه‌های سفید غلیظی ازم بیرون اومدن و مثل روبان‌های شیری روی شکمش نشستند. انقدر زیاد بود که سینه‌ها و گردنش هم ازم پوشیده شد. ناله کنان فقط نگاه می‌کردم به این که چجوری وجودم رو تنش نقش بسته.

با دستم آروم روی شکمش، روی سینه‌هاش و بعد گردنش کشیدم، طوری که انگار وجودم رو با لطافت مالیدم روش.

خدای من، عجب حسی داشت.

وقتی تموم شدم و همه‌چی ازم بیرون رفته بود و تن اون ازم پر شده بود، دو دستمو دو طرف بدنش گذاشتم، مثل کسی که نمی‌ذاره حتی یه ذره فاصله بیفته. هر دومون نفس نفس می‌زدیم.

پیشونیم رو گذاشتم روی شونه‌اش و سعی کردم نفس‌هامو کنترل کنم. بوی تنم از روی پوستش بلند شده بود، و این حس تملک باعث می‌شد حس کنم بیشتر از همیشه بهش وابسته‌ام.

یه لحظه عقب کشیدم و فقط نگاهش کردم. واقعاً قشنگ شده بود.

با یه لبخند زمزمه کردم: «باید خودتو الان ببینی... این جوری، با اون چهره‌ای که می‌گه حسابی باهات حال کردم.»

وقتی کنارش روی تخت دراز کشیدم، بغلش کردم. خوشبختانه مقاومت نکرد، خودش رو بهم چسبوند، نفس‌های گرمش به سینه‌ام می‌خورد. منم آروم خط کمرشو دنبال می‌کردم با انگشت‌هام.

گفتم: «واقعاً فکر می‌کنی این رابطه ممکنه جواب بده؟»

دستم رو بردم بالا، پشت سرش رو گرفتم. «نمی‌دونم... شاید حقم نباشه با تو باشم. حتی اگه بخوای بری، نمی‌ذارم بری.»

بیشتر بغلش کردم. بعد از مدتی، نفس‌هاش آروم شد و توی خواب فرو رفت.

و عجیب این که، برای اولین بار توی این ده سال، منم خوابم برد.

آناستازیا

نمی‌دونم چی بیدارم کرد، ولی وقتی چشم‌هام رو باز کردم، یه حس عجیب داشتم؛
یه ترکیب از آرامش و سرخوشی.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کردم همه‌چی قراره درست بشه.

سرم رو چرخوندم و دیدم کوستیا کنارمه، خوابیده، با اون سینه‌ی پهن و عضلانی
که کامل پیدا بود، پتو تا کمرش پایین رفته بود.

نگام افتاد به تتوهاش... بدنش انقدر بزرگ و قوی بود که اون سر‌گرگ وسط
سینه‌ش با اون جزئیات دقیق واقعاً به چشم می‌اومد. خط‌هاش تیز بودن،
رنگ‌هاش زنده.

دستم رو بردم جلو که خطوط تتو رو دنبال کنم، اما تو لحظه‌ی آخر دستم رو
مشت کردم و منصرف شدم. نمی‌خواستم بیدارش کنم.

چون چهره‌ش... آرام به نظر می‌رسید.

با خودم فکر کردم اصلاً توی این ده سال، همچین آرامشی رو تجربه کرده؟ اصلاً
تونسته یه ذره از بار ذهنش کم کنه؟

الان که نگاهش می‌کردم، واقعاً بی‌دغدغه می‌خوابید، و این باعث شد لبخند بیاد رو
لبم.

آروم از تخت بلند شدم، یکی از تی شرت‌هاشو پوشیدم و تا دم در رفتم. قبل از اینکه برم بیرون، یه بار دیگه برگشتم و نگاه کردم. هنوز عمیق خواب بود، فقط یه کم جابه‌جا شد روی تشک.

خدای من، چقدر خوش‌تیپ بود، این مرد کاملاً مردونه و واقعی...
بدنم دوباره گرم شد.

پاهامو به هم فشار دادم، حس درد و سوزش ملایمی توی بدنم بود، هنوز هم حس خیس بودن از وجودش رو بین پاهام داشتم.

دوباره اون حس خواستن برگشت، تند و سوزان.
من عاشق این مرد بودم.

انقدر دوسش داشتم که بدنم برای همه‌ی اون چیزایی که ازش می‌خواستم، تیر می‌کشید.

همه‌چی رو باهاش می‌خواستم.

می‌خواستم بالاخره به خوشبختی برسیم.

و این یعنی باید پدرم رو برای همیشه از زندگیم بیرون می‌کردم.

بارها بهش فکر کرده بودم، مخصوصاً بعد از حرف‌های کوستیا.

بعد از اون چیزایی که از پدرم شنیده بودم، دیگه نمی‌تونستم مثل قبل بهش نگاه کنم.

ولی اون دختر کوچولوی درونم هنوز خاطرات خوبی ازش داشت... همه‌ی مهربونی‌ها، دلگرمی‌ها، حرف‌های قشنگی که بهم می‌زد.

احساسم بهش رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم، ولی می‌تونستم بذارمش کنار.

نمی‌خواستم بمیره. فقط امیدوار بودم وقتی به کوستیا بگم که دیگه نمی‌خوام پدرم
تو زندگیم باشه و فقط می‌خوام با خود کوستیا یه زندگی جدید شروع کنم، اون هم
از انتقامش بگذره.

نمی‌تونستم مانعش بشم، حتی اگه می‌خواستم.

چون اون چیزایی که مردی مثل کوستیا از سر گذرونده، قابل بخشش نیست.
ولی شاید قول آینده‌ای که با من می‌تونه بسازه، بهش بفهمونه که زندگی فقط مرگ
و انتقام نیست.

شاید بتونیم بریم جلو.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم، رفتم توی آشپزخونه که یه لیوان آب بخورم. کنار
سینک ایستادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. نور چراغ‌های امنیتی روی
درخت‌های دور خونه افتاده بود.

می‌دونستم که اگه بخوام، احتمالاً الان می‌تونم فرار کنم... یا حداقل یه کم جلو
بیفتم قبل از اینکه حتماً بیاد دنبالم.

ولی هیچ میلی به رفتن نداشتم.

انگار دیوونه شده بودم. چون آخرین چیزی که می‌خواستم، جدا شدن ازش بود.
یه نفس عمیق کشیدم و به آینده فکر کردم.

فردا باهاش حرف می‌زنم. باید برگردم خونه. باید به زندگیم برسم.

ولی این به این معنا نیست که نمی‌خوام اون تو زندگیم باشه. ما تازه دوباره همو
پیدا کرده بودیم.

نمی‌خواستم از دستش بدم.

شاید واقعاً دیوونه‌بازی بود که هنوزم بخوام با کوستیا رابطه‌ای داشته باشم، بعد از اون کارایی که باهام کرد... اینکه منو دزدید، بیهوشم کرد... حتی جلوی چشمم آدم کشت.

شاید واقعاً یه جور سندروم استکهلم گرفته بودم.

نه اینکه خودمو جای اون بذارم یا رفتارش رو توجیه کنم، ولی می‌تونستم درکش کنم؛ اینکه برای زنده موندن مجبور شده بود خودش رو تغییر بده، سخت و بی‌احساس بشه... یه آدم دیگه، تا دنیا و آدمای اطرافش نابودش نکنن.

لیوان رو گذاشتم روی سینک و برگشتم سمت سالن.

اون کیف بزرگ مشکی‌ش کنج دیوار نشسته بود.

نمی‌دونم چی شد که قدم‌هام منو به سمتش برد، اصلاً نمی‌دونم چرا فکر کردم باز کردنش حرکت عاقلانه‌ایه، یا اینکه سرک کشیدن توش اصلاً ایده‌ی خوبی محسوب می‌شه.

ولی وقتی زیپش رو کشیدم و اون همه اسلحه رو دیدم، یه چیزی ته دلم لرزید.

هیچ‌وقت تو عمرم این همه سلاح یه‌جا ندیده بودم.

با انگشت‌هام روی فلز سردشون کشیدم... بعد دستم خورد به یه گوشی ساده.

روی زمین نشستم، زانوهایمو بغل گرفتم و با دستم آروم گلوم رو لمس کردم.

زنجر فلزی نازک و آویز کوچیکی که ازش آویزون بود رو گرفتم تو مشتم.

همون لحظه فهمیدم... باید پدرم رو از زندگیم بندازم بیرون.

نمی‌تونستم دیگه حتی نگاهش کنم، بدون اینکه همه‌ی اون چیزای وحشتناکی که کوستیا برام تعریف کرده بود، دوباره یادم نیاد.

چند دقیقه‌ی دیگه هم همون‌جا نشستم، توی سکوت.

تا بالاخره بلند شدم و برگشتم توی اتاق.

آروم کنارش توی تخت دراز کشیدم.

گرمای بدنش، بوی پوستش... باعث شد چشمامو ببندم، یه نفس عمیق بکشم و بذارم این لحظه‌ی کوچیک آرامش بره تو جونم... قبل از اینکه فردا همه‌چی به هم بریزه.

روئن

تو این ده سال گذشته، هیچ‌وقت این قدر عمیق و راحت نخوابیده بودم.

میتونستم مثل یه عوضی بگم چون دیشب سکس داشتم بود که این جوری خوابیدم، ولی اون یه دروغ گنده‌س.

دلیلش این بود که برای اولین بار تو عمرم، یه حس آرامش واقعی داشتم... انگار دیگه تو جهنم شخصی خودم زندگی نمی‌کردم.

اینکه بدونم اون درست کنارمه، فقط کافیه دستمو دراز کنم، انگشت‌هامو تو موهایش فرو کنم، بکشمش سمت خودم و ببوسمش... یه حس قوی و نشئه‌کننده بهم می‌داد.

انگار یه تیکه از اون انسانیتی که فکر می‌کردم برای همیشه ازم رفته، برگشته بود.

چون دخترم دوباره تو آغوشم بود.

احساس کردم لب‌هام کشیده شد به یه لبخند. آره، داشتم لبخند می‌زدم... چون گرمای تنش دورم پیچیده بود.

*توسکا... همون چیزی بود که این سالاس می کردم. یه جور دلتنگی عمیق. یه دردی که هم واسه هیچ چیز بود، هم واسه همه چیز.

نگاهش کردم و زیر لب گفتم: «قلبم همیشه برات تنگ شده بود... شکسته بود برای تو.»

صدام اون قدر آهسته بود که نشنوه، ولی حرف هام واقعی بودن.

حدود یه ساعتی می شد که بیدار بودم. داشتم نفس کشیدنش رو گوش می کردم، بالا پایین رفتن آروم سینه اش رو نگاه می کردم.

یه جور نوری تو پوستش بود، مژه هاش بلند و خمیده، افتاده روی استخون گونه اش، مثل یه فرشته.

دستم رفت سمت صورتش، با شستم آروم خط فکش رو دنبال کردم، بعد لب پایینش رو لمس کردم. کف دستم رو کامل گذاشتم کنار صورتش.

انگار... مال من بود.

غلت زدم و به سقف خیره شدم.

هرچند معمولاً بیشتر از چند ساعت نمی تونستم بخوابم، ولی الان بدنم آروم بود، عضله هام ریلکس، استخون هام سبک.

دیگه اون حس همیشگی فرار، تلاش، بی قراری تو رگ هام نمی دوید.

و همه اش به خاطر دختری بود که کنارم خوابیده بود.

اون پادزهر سمی بود که تو رگ هام جریان داشت.

مطمئن بودم فردا می خواد برگرده شهر. ولی من نمی تونستم بذارم بره.

نمی تونستم ازش بگذرم، نه وقتی باعث شده بود اینطوری احساس کنم.

دستم رو روی صورتم کشیدم، چشمامو باز کردم و دوباره به آناستازیا نگاه کردم. نمی‌دونم چقدر زل زدم بهش، ولی یهو یه حس تو بدنم پیچید، موهای پشت گردنم سیخ شدن.

بدون معطلی از تخت بلند شدم، بی‌صدا لباس پوشیدم و اسلحه‌ای که زیر بالش بود رو برداشتم.

رفتم آشپزخونه، گوشی غیر از اون گوشی ساده رو برداشتم و اپلیکیشن امنیتی رو باز کردم. همه‌ی دوربین‌های اطراف خونه رو چک کردم.

اولش چیزی به نظر نمی‌رسید، ولی حسم بهم می‌گفت یه چیزی درست نیست.

این حس‌ها رو یاد گرفته بودم، می‌دونستم تنها نیستم.

تا اینکه اون سایه‌ها رو دیدم که خودشونو به خط درختا چسبونده بودن.

سریع گوشی رو گذاشتم تو جیبم، رفتم سمت کیفم و چندتا اسلحه‌ی دیگه برداشتم.

بدنم خودش یه سلاح مرگبار بود، ولی واسه اون دختر، هیچ ریسکی نمی‌کردم.

برگشتم سمت اتاق.

می‌دونستم که برای گرفتنش میان.

نمی‌دونستم چطوری رد منو زدن، ولی ولادیمیر پیدامون کرده بود.

تو ذهنم دنبال راه نفوذش گشتم... و یهو یادم افتاد. چیزایی که از خونه‌ش برداشته بودم تا بهش حس راحتی بدم.

لعنت. همه‌شونو واسه ردیاب چک کرده بودم، چون می‌دونستم ولاد از این کارا بلده.

ولی یه چیزی از زیر دستم در رفته بود.

نگاهم افتاد به گردنبندش که زیر نور ماه برق می‌زد.
سریع رفتم سمتش، زنجیر و آویز کوچیک رو بلند کردم.
یه کم تکون خورد، ولی هنوز خواب بود.
آویز رو باز کردم... عکسی از من و خودش توش بود. عکسو درآوردم و زیرش رو نگاه کردم.
لعنتی... یه ردیاب ریز و پیشرفته، دقیقاً همون جا چسبیده بود.
صدای قدم‌هاشون روی ایوون اومد.
دندونامو روی هم فشار دادم.
اون خشم همیشگی‌م برگشت، ولی این بار قوی‌تر.
چون ترکیب شده بود با حس محافظت... از اون چیزی که مال خودم می‌دونستم.
آناستازیا.
می‌تونستم باهاش فرار کنم...
ولی من ترسو نیستم.
اونا باید از من فرار کنن.
من شکارچی‌ام... و اونا طعمه‌هام.

*کلمه "توسکا" یه واژه روسی ه که مفهومی عمیق و پیچیده واده و معادل دقیقی تو زبان‌های دیگه نداره. این کلمه معمولاً برای توصیف یک نوع حس غم، دلتنگی و بی‌قراری شدید استفاده می‌شه. در واقع، "توسکا" به معنای یه درد درونی ه که نه به خاطر یه علت مشخص، بلکه به دلیل یه احساس عمیق از فقدان، اضطراب و در نهایت دلتنگی به چیزی یا کسی ه

آناستازیا

"آناستازیا، عزیزم، باید بلند شی."

اما نه صدای کوستیا بود که منو بیدار کرد، نه حتی اون تُن بم و مردونه‌ش. لحنش بیدارم کرد.

یه لحن خشن و پر از اضطراب.

تازه داشتم به خودم میومدم که حس کردم موهامو از صورتم کنار زد. هنوز خواب‌آلود بودم که روی آرنج‌هام بلند شدم و پلکامو باز کردم.

اما وقتی یه چیز خیلی سنگین و سردو حس کردم که توی دستم گذاشت، یه دفعه کاملاً بیدار شدم.

"چی شده؟ چه خبره؟" وقتی به صورت کوستیا نگاه کردم و اون جدیت و بی‌رحمی رو توی نگاهش دیدم، خون توی رگ‌هام یخ زد.

"اومدن، عزیز دلم."

نگاهم رفت به اسلحه‌ای که توی دستم بود. لعنتی، چقدر سنگین بود.

صدای برخورد فلز به فلز اومد. کوستیا داشت خشاب اسلحه‌شو درمی‌آورد و چک می‌کرد که پر باشه. بعدم با یه صدای تق دوباره جا انداختش.

یه‌هو صدای قرچ قرچ از روی ایوون اومد. یکی درست پشت در بود.

و بعد، هیچ هشدار دیگه‌ای ندادن. در با یه صدای بلند منفجر شد و اومد تو.

یه جیغ از ذهنم پرید، قبل از اینکه اصلاً بفهمم چی شده. کوستیا یه لحظه بعد
منو از تخت کشید پایین و خوابوندم روی زمین.

یه عالمه صدای روسی نامفهوم از جلو خونه شنیده می‌شد، ولی تنها چیزی که من
می‌شنیدم، صدای خون توی گوشم بود و تپش دیوونه‌کننده‌ی قلبم.

یه گوشه از ذهنم فهمید کوستیا داره بهم می‌گه همون‌جا بمونم و اگه کسی اومد
سمتم، شلیک کنم.

اصلاً نمی‌دونستم چه خطریه. تاریکی همه جا رو گرفته بود. سرمو آوردم بالا و از
پشت تخت نگاهی به راهرو انداختم. اما فقط سایه‌ها رو می‌دیدم.

و بعد صدایی شنیدم که خیلی خوب برام آشنا بود. صدای پدرم، وقتی داشت به
کوستیا فحش می‌داد.

خدایا...

بعد صدای رگبار گلوله اومد.

تق تق تق.

نفسم بند اومده بود. خدا رو شکر که حداقل قبلاً یه تی شرت پوشیده بودم.

نگام به اسلحه توی دستم افتاد. محکم‌تر گرفتمش، بعد دوباره به سمت راهرو
نگاه کردم.

هیچ نوری نبود جز نور کم‌رنگی که از چراغ‌های امنیتی بیرون می‌اومد و اونم درست
نمی‌تابید به داخل، فقط یه روشنائی ملایم و مبهم تو خونه پخش کرده بود.

و بعد دوباره صدای انفجار، نور و گلوله، صدای ناله و فحش و درگیری توی خونه
پیچید. صداهایی از برخورد مشت و بدن می‌اومد و دلم از ترس مچاله شد.

قسم می‌خورم که بوی خون و باروت پیچیده بود تو هوا.

باید یه کاری می کردم. باید جلوشونو می گرفتم. اونا داشتن به کوستیا آسیب می زدن. خدایا، می کشنش.

خودمو از زمین بلند کردم و دویدم سمت در، چسبیده به دیوار و با نفس هایی تند. خم شدم و یه نگاه به راهرو انداختم. دیدم یه نفر تنها داره با چهار نفر می جنگه. نفسم بند اومد و چشمام گرد شد. چون خوب می دونستم اون یه نفر کیه. حتی تو تاریکی مطلق هم کوستیا رو می شناختم.

قدش از همه بلندتر بود، شونه هاش مثل کوه. بالاتنه لخت، فقط یه شلوار راحتی تنش بود، ولی حرکاتش... مثل یه ماشین، انگار واسه این کار ساخته شده بود. و اون لحظه دلم شکست، چون دقیقاً همون اتفاقی افتاده بود که ازش می ترسیدم.

یکی از مردا دستشو بالا آورد، توی دستش اسلحه بود. جیغ زدم، ولی کوستیا سریع تر از اون بود. یه حرکت سریع زد، گردن طرفو چرخوند، انقدر تند که فقط یه سایه از حرکتش دیدم. صدای وحشتناک شکستن استخون باعث شد حالت تهوع بگیرم.

سه تای دیگه باهم ریختن سرش.

منم اسلحه رو بالا آوردم، ولی دستام میلرزید و نور زیادی نبود. می دونستم اگه شلیک کنم، ممکنه به خود کوستیا بخوره.

هیچ وقت قبلاً اسلحه شلیک نکرده بودم.

با اینکه گفته بود نرم جلو، از اتاق اومدم بیرون و وارد راهرو شدم. نمی تونستم فقط بایستم و تماشا کنم. اما هرچی نزدیک تر می شدم، بیشتر می دیدم که خودش داره عالی از پششون برمیاد.

یه اسلحه همراهش بود، حداقل یکی، ولی استفاده نمی کرد. فقط با دست خالی می جنگید.

یکی دیگه رو هم از پا درآورد. بدن مردو با یه حرکت ناجور خم کرد، طوری که صدای شکستن ستون فقراتش بلند شد، و بعدم مٲ زباله پرتش کرد یه گوشه.

یه حرکت گوشه‌ی اتاق نظرم رو جلب کرد. برگشتم و دیدم یه مرد درشت اندام و پنهون شده توی سایه‌ها اون طرف ایستاده. دستشو آورد بالا، اسلحه‌اش مستقیم سمت کوستیا.

اصلاً فکر نکردم. فقط ماشه رو کشیدم. گلوله خورد به دیوار، حدود پنج متر اون طرف‌تر از سرش.

یه فحش روسی ازش شنیدم و خشکم زد، چون فهمیدم اون مرد... پدرم بود. آروم گفتم: "بابا..." نگاهم دوباره رفت سمت کوستیا که داشت با آخرین مرد درگیر می شد.

کوستیا یه چاقوی بزرگ شکاری بیرون کشید و سریع کشید روی گردن مرد. صدای شلپ شلپ خون توی سکوت خونه پیچید.

پدرم گفت: "عزیزم، بیا اینجا. بیا پیشم." دستشو دراز کرد. بعد یه هو داد زد: "نههه!"

قبل از اینکه بفهمم چی شد، یه چیز خیلی سنگین از پشت محکم خورد به سرم. اسلحه از دستم افتاد و منم تلو خوردم، با دست به دیوار گرفتم که نیفتم. چشمام پر از ستاره شد، و با تموم توانم سعی کردم هوشیار بمونم.

یکی از پشت فحش‌هام داد، بعدم یهو بازومو گرفت و با یه حرکت پرت‌م کرد. زمین خوردم، سرم گیج رفت. یه نعره از کنارم شنیدم و فهمیدم کوستیاست.

نگام رفت سمت مردی که بالا سرم ایستاده بود، ولی تو تاریکی غلیظ گم شده بود. دستمو بالا گرفتم، کف باز، اما مغزم درست کار نمی کرد.

سرم داشت منفجر می شد از درد. فکر نمی کردم دردی بدتر از اون باشه...
ولی اشتباه می کردم.

اون مرد با تمام قدرت پاشو کوبید روی مچ پام. از شدت درد جیغ زدم. دوباره صدای غرش کوستیا بلند شد، بعد چند تا تیر شلیک شد.

برگشتم و دیدم کوستیا با خشم تمام داره به سمت ما یورش می بره.

اما قبل از اینکه برسه بهم، پدرم شلیک کرد.

دیدم کوستیا همزمان با اون تیر، به جلو پرت شد.

و درست همون لحظه، وقتی درد غیرقابل تحمل شد، همه چیز سیاه شد.

آه کشیدم وقتی کم کم دوباره به هوش اومدم.

صدای یکی رو می شنیدم که داشت باهام حرف می زد، یه چیزی به آرومی گونه ام رو لمس کرد، ولی چشمم انقدر سنگین بودن که نمی توانستم بازشون کنم.

اولین چیزی که حس کردم، درد شدید مچ پام بود و کوبش دردناک سرم.

«حالت خوب می شه.» صدایی گفتم، ولی انگار از زیر آب می اومدم، واضح نبود.

سرمو تکون دادم که حواسم جمع شه، یه کم جابه جا شدم و فهمیدم روی چیزی نرم ولی سفت دراز کشیدم. سرمو آوردم پایین و به پام نگاه کردم. مچ پام حسابی ورم کرده و کبود شده بود، پوستش قرمز و عصبی به نظر می رسید. صحنه ی حمله تو خونه ی کوستیا یادام افتاد، همون لحظه ای که چکمه ی سرباز کوبیده شد روی پام... قبل از اینکه همه چی سیاه بشه.

«همون حروم زاده ای که این کارو باهات کرد، کشتمش.» صدای پدرم بود، پر از خشم. داشت نگام می کرد. «مرگشو کند و دردناک کردم.»

از دیدن این روی پدرم لرزیدم. اون روی که انقدر راحت درباره‌ی کشتن یه نفر حرف می‌زد.

«چطوری منو پیدا کردی؟» سعی کردم صدام آروم باشه، نه پر از اتهام.

پدرم نگاهش رفت سمت گلوم، منم قورت دادم، حس کردم گردنبندم سنگین شده. ذهنمو فشار دادم تا بفهمم قضیه چیه، و زود فهمیدم... «تموم این سال داشتی دنبالم می‌کردی؟ ردیابی می‌کردی؟»

«واسه محافظتت.»

دلم می‌خواست اون گردنبنده لعنتی رو بکنم بندازم دور. ولی همزمان، فقط فکر درآوردنش... مخصوصاً الان، بعد از همه‌چی با کوستیا، حالمو بد می‌کرد.

«داشتم ازت در برابر کسای محافظت می‌کردم که برای ضربه زدن به من، می‌خواستن به تو آسیب بزن.»

حتی انقدر حس پشیمونی نداشت که روش بشه سرشو پایین بندازه.

چون واقعاً فکر نمی‌کرد کار اشتباهی کرده باشه.

«این یه خیانتته. شکستن اعتمادته. وارد حریم خصوصیم شدی و نابودش کردی.»

انگار یه لایه‌ی لزج و کثیف دور بدنم پیچیده شده بود. نمی‌تونستم نگاهش کنم. اصلاً نمی‌خواستم ببینمش.

چند لحظه سکوت طولانی بینمون بود، ولی من همچنان بهش نگاه نکردم، با اینکه سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

«کوستیا کجاست؟»

با این سؤال، فک پدرم قفل شد.

«قویه...» بیشتر انگار داشت با خودش حرف می‌زد. توی اتاق عقب و جلو می‌رفت، دستش توی موهایش. هیچ‌وقت ندیده بودمش انقدر سردرگم و عصبی.

«روئن همه‌ی نیروهامو جز یکی کشت. اون تیر فقط کمی کندش کرد، وگرنه نمی‌تونستیم فرار کنیم. دست کم گرفتم چقدر روی تو حساسه. تمام این مدت فکر می‌کردم... اشتباه کردم. واقعاً دست کم گرفتمش.»

زمزمه می‌کرد، معلوم بود اعصابش داغونه.

قلبم داشت دیوونه‌وار می‌زد.

«خدایا... نگو که...» حتی نتونستم ادامه‌ی جمله رو بگم.

«زنده‌ست. فعلاً. اگه از کار نمی‌نداختیمش، ما دوتا رو می‌کشت.»

می‌خواستم بگم که کوستیا هیچ‌وقت بهم آسیب نمی‌زد، ولی وقتی پدرم نگام کرد، با لباس تنم. که فقط یه پیراهن از کوستیا بود. لبش با انزجار بالا رفت.

«یا شاید نمی‌کشتت. فقط نگهت می‌داشت، مثل یه حیوون خونگی، بارها و بارها بهت تجاوز می‌کرد.» صدای تهوع‌آورش پر از تنفر بود. «واقعاً متأسفم برات، آناستازیا. با یه حیوون خوابیدی؟ واقعاً که شرم‌آور.»

سرشو تکون داد، برگشت سمت شومینه و به شعله‌ها زل زد.

«درست قبل از اینکه ردیاب گردنبندت لو بده کجایی، داشتم با چندتا از نیروهام صحبت می‌کردم.» هنوز پشتش به من بود و داشت حرف می‌زد. «یه چیز خیلی وحشتناک فهمیدیم. زمانش افتضاح بود، با توجه به اینکه گم شده بودی، ولی حالا که برگشتی، می‌تونیم با هم درستش کنیم.»

واضح بود که چیزی که فهمیده بود باعث شده این قدر تعادل روانی‌شو از دست بده.

روی مبل جابه‌جا شدم، ذهنم کم‌کم داشت بیدارتر می‌شد. دستمو بردم و پشت سرم رو لمس کردم. از درد یه ناله کشیدم. یه برآمدگی بزرگ زیر موهام حس می‌کردم، و اون چسبندگی خشک‌شده‌ی خونی که به موهام چسبیده بود.

یه نگاه به پدرم انداختم. داشت نگام می‌کرد. یه لحظه یه برق نگرانی پدرانه تو نگاهش دیدم، ولی سریع خودش رو جمع کرد.

واضح بود بین دوتا حس گیر کرده: اینکه دلش می‌خواست حال منو بدونه، و اینکه حالش ازم به‌هم می‌خورد که با یه «حیوون» خوابیده بودم.

اون فضای خفه‌ی اتاق با صدای پاهایی که نزدیک می‌شدن، پاره شد.

چند ثانیه بعد، درهای دوبل باز شدن و چندتا از نیروهای پدرم وارد شدن... داشتن آدم‌هایی رو با خودشون می‌کشیدن.

برای یه لحظه نمی‌دونستم کی‌ها رو آوردن. دوتا شون انقدر بی‌جون به نظر می‌رسیدن که شک داشتم اصلاً زنده باشن یا نه. ولی فقط چند ثانیه طول کشید تا وحشت واقعی مثل موجی روی سرم خراب بشه. با چشم‌های خودم دیدم که مادرم، تیمور و کوستیا رو با دستبند پلاستیکی (زیپ‌تای) به صندلی بستن و بعد سریازا رفتن بیرون و در رو پشت سرشون بستن. چشمم فقط دنبال کوستیا بود. داشت ناله می‌کرد و سرشو تکون می‌داد انگار می‌خواست هوشیار شه. معلوم بود بهش دارو زدن که این‌قدر آرومه. یه گلوله به شونه‌ش خورده بود و یکی دیگه به پاش. سینه‌ش پر از خون بود، و شلوارش از اون زخمی که روی پاش بود، خیس خون شده بود. ولی زنده بود... و همون لحظه حس کردم یه کوه از روی دلم برداشته شد. تیمور کنار کوستیا بود، مادرم هم کنار دست راست پدرم نشسته بود. اونا هم با دستبند بسته شده بودن.

صورت تیمور ورم کرده، خونی و کبود بود، و به‌سختی سرشو بالا نگه می‌داشت. یه زخم عمیق هم پهلوش بود، تی‌شرتش پاره‌پوره شده و سراسرش پر از خون. و مادرم... کسی که همیشه مرتب و آراسته و خانومِ تمام‌عیار براتوا بود، حالا

داشت با گریه زار می‌زد. ریمش روی صورتش راه افتاده بود، موهایش پریشان، و توی صورتش یه ترسی دیده می‌شد که مو به تنم سیخ کرد. یه حرکت کنارم دیدم و سریع سرمو چرخوندم. پدرم بود. حالا تو دستش یه تفنگ گرفته بود. خواستم بلند شم تا شاید - احمقانه - جلوشو بگیرم، ولی یه موج شدید از سرگیجه و تهوع اومد سراغم. سرم داشت می‌خواست بترکه. یه کم تلو تلو خوردم و دوباره رو مبل نشستم.

«بابا... چی شده؟» صدام پر از درد بود، ولی سعی کردم نگاهشو ول نکنم. داشت به تفنگش نگاه می‌کرد، دستاش انقدر محکم گرفته بودنش که بند بند انگشتاش سفید شده بود.

«من همیشه خیانتو می‌فهمم، هر جایی که باشه.» نگاهم کرد. اون سرمای که تو چشمات بود، انگار هوا رو از اتاق کشید بیرون. «زمانی توی مسکو بهم می‌گفتن فروشنده‌ی مرگ. می‌دونستی اینو عزیزم؟» سرمو به نشونه‌ی نه تکون دادم. دیگه نمی‌دونستم چی بگم. «تو کارم عالی بودم. مشکلاتو حذف می‌کردم. بعد پاخان متوجهم شد و کم کم منو برد بالا، تا رسیدم به جایی که الان هستم.»

دست‌هامو چسبونده بودم به کوسن مبل و لحظه‌ای نگاهمو ازش برنداشتم. فقط به این امید که اگه حواسش به من باشه، به بقیه آسیبی نمی‌رسونه. «سال‌ها طول کشید تا یاد بگیرم اون خشم و عطش مرگو کنترل کنم. همیشه باهامه، یه جنگ همیشگی. مثل تشنگیه، آناستازیا. انگار یه اقیانوس از آب یخ جلوت باشه ولی نتونی سیراب شی، چون حالا مسئولیت داری. دیگه فروشنده‌ی مرگ نیستی. حالا پاخانی (وارث، رئیس)، و باید بقیه رو بفرستی کارتو انجام بدن.»

پدرم یه نگاه به اون سه نفر بسته‌شده به صندلی انداخت.

«و معلومه که دیگه به غریزه‌م اعتماد نکردم. چون اگه مثل قدیما بود، هیچ‌وقت از زیر دماغم در نمی‌رفت که یه مشت موش دارن تو خونه‌م زندگی می‌کنن.» بعد برگشت سمت من. «اون خبری که بهم رسید، عزیزم، درست قبل از اینکه بفهمیم کجایی... نشونم داد که چقدر کور بودم.»

با گیجی گفتم: «من نمی فهمم چی داره می گذره.»

می دونستم چرا کوستیا اینجاست. پدرم می خواست جلو چشمم بکشتش، و ذره ای شک نداشتم.

ولی قرار نبود بشینم و فقط نگاه کنم. هرچی قدرت و توان تو وجودم بود، می داشتم وسط تا نجاتش بدم.

در مورد تیمور و مادرم، اصلاً نمی فهمیدم چرا اونجان. حضور تیمور یه جورایی قابل درک بود، چون همیشه نزدیک پدرم بود، ولی حالا که این شکلی دیده می شد، معلوم بود تو چشمای پدرم دشمن حساب می شه.

و مادرم... اون همیشه خونسرد و باوقار بود، ولی حالا یه ترس عمیق تو نگاهش موج می زد. ترسی که از پدرم داشت، و این بی سابقه بود.

پدرم ساکت مونده بود و پاسخی نداد. نگاش کردم، داشت خیره می شد به اون سه نفر، با یه حالت یخ زده و تهدیدآمیز.

«باور می کنی یه اشتباه زبونی ساده از یکی از خدمتکارا، اونم وسط یه رابطه ی عاشقانه با یکی از سربازام، باعث شد همه چی لو بره؟» پدرم اینو گفت و بعد با عصبانیت به تفنگ تو دستش چنگ زد. «دختره به اون سرباز اعتماد کرده بود و راز بزرگی رو براش گفته بود. اونم چون به من وفادار بود، سریعاً خبر رو بهم رسوند.»

نفسش سنگین شده بود. «بیست و سه ساله که بهم دروغ گفتن. تو همون خونه ای که زندگی می کردم، خائن داشتم. بهشون اعتماد کرده بودم، فکر می کردم وفادارن.»

یه نگاه بهم انداخت و حس کردم می‌تونه صدای ضریان قلبمو بشنوه. انقدر تند می‌زد که انگار یه قطار از تو سینم رد می‌شد.

فقط سرمو به نشونه‌ی نفهمیدن تکون دادم. نمی‌دونستم چی داره می‌گه. فقط نگران کوستیا بودم. و از اینکه تیمور و مادرم چه نقشی تو این فاجعه داشتن، گیج و ترسیده بودم.

پدرم با صدایی پر از خشم گفت:

«اون توجهی که تیمور به تولدات داشت، به مراسم فارغ‌التحصیلیت، به همه‌ی اجراهای رقصت... اصلاً برای وفاداری نبود.»

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود، تف از دهنش می‌پرید، و صداش می‌لرزید.

بین نگاه تیمور و پدرم جابه‌جا شدم، اما هنوز نمی‌فهمیدم قضیه چیه. مادرم با صدای بلند گریه می‌کرد، تلاش می‌کرد از صندلی خلاص شه.

کوستیا داشت کم‌کم به هوش می‌اومد. ناله‌هاش توجه منو جلب کرد. سرشو بالا آورد، چشم‌هاشو تند تند پلک زد، تا نگاش بهم افتاد.

بدنش کشیده شد، فکش قفل شد. عضله‌های بازوهاش منقبض شد، سعی می‌کرد دستاشو آزاد کنه. هنوز گیج بود، ولی لحظه به لحظه هوشیارتر می‌شد.

از توی تن و عضله‌هاش، یه انرژی حیوانی فوران می‌کرد.

صدای مسلح شدن تفنگ پدرم اومد. نگاش کردم، با وحشت دیدم که داره لوله‌ی اسلحه رو سمت کوستیا می‌گیره.

«روئن، خفه شو و آروم باش. نوبت تو هم می‌رسه.»

با صدای آروم و ملایمی گفتم: «بابا...»

برای یه لحظه نگام کرد. یه غم عجیبی تو صورتش بود.

«بهم بگو چی شده.»

نفس عمیقی کشید و برگشت سمت شومینه. چند لحظه‌ای همون جا وایساد و خیره به شعله‌ها نگاه کرد.

بعد ناگهان چرخید، رفت سمت تیمور. موهاشو کشید، سرشو عقب کشید و با قنداق تفنگ یه ضربه محکم به صورتش زد. ناخودآگاه یه نفس بلند کشیدم و از جا بلند شدم، حس غریزی می‌گفت باید جلوشو بگیرم.

صدای غرش خفه‌ی کوستیا بلند شد، ولی دستمو بالا بردم، یعنی که آرام باش. نمی‌خواستم پدرم دوباره حواسش به کوستیا جلب شه.

تیمور ناله کرد، یکی از چشماش تقریباً بسته بود. کم‌کم شناخت توی صورتش شکل گرفت، وقتی نگاهی به مادرم افتاد، یه صدای دردناک از ته گلوش بیرون اومد.

و وقتی نگاهی به من افتاد...

ترس توی چشماش ظاهر شد. یه ترس وحشتناک برای من.

پدرم با حالت تهدیدآمیز گفت: «آره لعنتی. الان همه حقیقتو می‌شنون.»

زبان روسیش حالا خشن‌تر و کوچه‌بازاری‌تر شده بود، انگار برگشته بود به خیابونای مسکو، نه کسی که رئیس یه امپراتوری مافیاییه.

دستشو از روی صورتش کشید، تفنگو آورد پایین. من یه نفس عمیق کشیدم، نمی‌دونستم تا اون لحظه نفس نگه داشته بودم.

کوستیا مثل یه مجسمه سفت و سخت نشسته بود، عضله‌هاش مثل سنگ منقبض. با اینکه دستاش بسته بودن، هنوز خطرناک و قوی به نظر می‌رسید.

پدرم فریاد زد: «بگو بهش!»

به مادرم اشاره کرد. اون یه لحظه صاف نشست، چشم‌هاش گرد شده بود، اشک و ریمل هنوز روی صورتش خط انداخته بودن.

مادرم با ترس و وحشت سرشو تند تند تکون داد. پدرم صدای وحشی و خشنی از خودش درآورد، یه قدم جلو رفت و لوله‌ی اسلحه رو گذاشت روی شقیقه‌ش.

«بگو بهش لعنتی، هرزه‌ی بی‌ارزش.»

یه صدای خفه از گلویم بیرون اومد و یه قدم رفتم جلو، اما پدرم با یه نگاه ترسناک متوقفم کرد، بی‌صدا بهم فهموند که سر جای خودم بمونم.

«بالاخره خودش می‌فهمه. اگه می‌خوای پنج دقیقه‌ی دیگه زنده باشی، دهن‌تو باز کن و حرف بزن.»

اسلحه رو محکم‌تر روی سر مادرم فشار داد. اونم چشم‌هاشو محکم بست.

وقتی دوباره بازشون کرد، نگاهش بهم افتاد. نگاهش پر از درد و همدردی بود؛ حسی که هیچ‌وقت ازش ندیده بودم و مثل تیغ تیز دلمو برید.

«متأسفم، آناستازیا.» صداش آرام بود. بعد به سمت تیمور نگاه کرد.

چشمش کاملاً ورم کرده و بسته شده بود، اما هنوز با نگاهی پر از محبت به مادرم نگاه می‌کرد.

یه حس سنگین و عجیبی تو وجودم نشست.

«متأسفم عزیزم...»

از دهن مادرم شنیدن کلمه‌ی «عزیزم» یه چیز عجیب و بی‌سابقه بود.

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «برای چی متأسفی؟» حس می‌کردم نمی‌تونم حتی تکون بخورم. انگار پام به زمین چسبیده بود.

«ولادیمیر رفته بود مسکو، و تیمور مأمور شده بود که ازم مراقبت کنه. می‌دونستم اگه نتونم به ولادیمیر اون چیزی رو که می‌خواست بدم، دیگه برام ارزشی قائل نیست و می‌ره دنبال یکی دیگه. پس کاری کردم که زنده بمونم.» چشم‌هاشو بست و باز کرد.

با وحشت به تیمور نگاه کردم. یه حقیقت هولناک داشت کم کم برام روشن می‌شد. «ولادیمیر سال‌ها دنبال بچه بود. وظیفه‌ی من به‌عنوان زنش این بود که براش بچه بیارم. باهاش هم‌خوابه می‌شدم، دعا می‌کردم نتیجه بده، فقط برای اینکه دست از سرم برداره... چه از نظر فیزیکی، چه روحی.» اون عصبانیتی که همیشه تو مادرم می‌دیدم، دوباره برگشت. «وقتی گفتم شاید مشکل از خودش و باید بریم پیش دکتر، اون روی واقعی "فروشنده مرگ" بودنشو نشونم داد. بارها منو به زور گرفت و گفت یا بچه‌دار می‌شم یا به دردش نمی‌خورم.» دستم رو روی دهنم گذاشتم.

«فرداش رفت مسکو و چند ماهی نبود، منو تنها گذاشت، مثل یه وسیله بی‌ارزش.»

نمی‌دونستم باید براش دلم بسوزه یا ازش متنفر باشم. چون هرچقدر هم شرایطش وحشتناک بوده، باز منو به چشم یه راه نجات دیده بود.

«یه ماه بعد از رفتنش، فهمیدم باید کاری بکنم. تیمور مونده بود برای محافظت ازم. یه شب با شراب مستش کردم... و باهاش خوابیدم. می‌دونستم هیچی نمی‌گه، چون ولادیمیر به راحتی سرشو می‌برید و تماشا می‌کرد خونس بریزه.» یه نگاه کوتاه به تیمور انداخت.

«می‌دونستم بهم علاقه داره. پنهونش نمی‌کرد، و همین باعث شد گول زدنش آسون شه.»

پدرم صدای نفرت‌انگیزی از خودش درآورد.

«و بعدشم با تیمور ادامه دادم تا باردار شدم، که فقط چند بار طول کشید. پس حدسم درست بود... ولادیمیر مشکل داشت.»

حالا دیگه ترس از صورت مادرم محو شده بود و داشت توی گذشته غرق می‌شد.
«ولادیمیر نازا بود، ولی اون قدر متکبر و زن‌ستیز بود که باور نمی‌کرد ممکنه مشکل از خودش باشه.»

بعد همه‌چی تو یه لحظه اتفاق افتاد.

پدرم ماشه رو کشید، گلوله مستقیماً توی شقیقه‌ی مادرم نشست.
سرش یه طرف افتاد، خون و تکه‌های مغز و گوشت روی زمین پاشید.
دهنم باز مونده بود، احتمالاً داشتم جیغ می‌زدم ولی هیچی نمی‌شنیدم.
به پدرم نگاه کردم... نه، به ولادیمیر. اون دیگه پدرم نبود. نه از نظر ژنتیکی، نه حالا که این بلاها رو سر کسای آورده بود که باید براش عزیز می‌بودن.
مادرم با صورت افتاده رو صندلی، خون از جای گلوله می‌چکید.
قطره... قطره... قطره...

به اون لکه‌ی قرمز و غلیظ خیره شدم که روی قالیچه‌ی ایرانی پهن می‌شد... همون که تابستون پیش مادرم خریده بود. تازه فهمیدم دارم گریه می‌کنم.
نگامو بردم سمت تیمور. نگاهش پر از اندوه بود، اندوهی که پیچید دورم.
«هیچ وقت نمی‌خواستم این طوری بفهمی.» صداش گرفته بود.

«اوایل نمی‌دونستم تو دختر منی.»

نفس بریده‌ای کشید. «بعد از یه دعوای وحشتناک با ولادیمیر، مادرت بهم گفت. ولی یکی شنید... و بقیه‌شو خودت می‌دونی.»

نفس‌هام بریده‌بیده شده بود. یاد حرف ولادیمیر افتادم، درباره‌ی خدمتکاری که حرفی رو تو گوش یه سرباز زمزمه کرده بود...

خدای من، فکر می‌کردم قضیه‌ی کوستیا بدترین چیزیه که ممکنه برام پیش بیاد... اما حالا، همه‌چی هزار برابر بدتر شده بود.

من افتاده بودم وسط جهنم، و هر لحظه عمیق‌تر فرو می‌رفتم.

همه‌چی زیادی شده بود. تهوع داشت از ته دلم بالا می‌اومد. نشستم روی زمین، اشک‌هایی رو که بی‌وقفه از چشمم می‌ریخت، با دست پاک کردم.

به مردی نگاه کردم که بزرگم کرده بود، کسی که بهش می‌گفتم بابا. اون اصلاً کسی نبود که فکر می‌کردم. هیچ‌وقت هم نبوده.

می‌دونستم دوستم داشت... تا قبل از اینکه این واقعیتو بفهمه.

اون نگاهش... نگاه یه مردی که فهمیده دختری که فکر می‌کرد مالشه، در واقع نیست... حالا فقط یه نفرت وحشتناک توش بود. اون قدر که مجبور شدم عقب بکشم.

«قلبمو می‌شکنه که باید این کارو بکنم، دوروگیا مایا، ولی اگه با خیانت برخورد نکنم، ضعیف به نظر می‌رسم.» یه قدم بهم نزدیک‌تر شد. «و راستشو بخوای، دیگه نمی‌تونم همون جور یه بهت نگاه کنم وقتی می‌دونم چجوری به دنیا اومدی... و چجوری به من خیانت شد. می‌خوام یه گلوله تو سرت خالی کنم آناستازیا، و کاری می‌کنم که پدرت و عشقت نگاه کنن.»

کلمه‌ی "پدر" رو طوری گفت که انگار داره یه چیز کثیف رو تف می‌کنه بیرون.

«بعدشم تیمورو می کشم.» ولادیمیر اسلحه رو بلند کرد و من تمام وجودم می خواست بجنگه، ولی شوک اون قدر شدید بود که حتی نمی تونستم نفس بکشم. «کشتن روئن یه مشکله چون پول زیادی برای براتوا درمیاره، ولی اونم بعداً درست می کنم.»

نمی تونستم تکون بخورم، پشتم به دیوار بود، نفس هام مثل یخ توی سینه م گیر کرده بود.

فقط چند قدم باهام فاصله داشت. می دونستم تصمیمشو گرفته. ولی یه لحظه پشیمونی تو صورتش دیدم. البته همون قدر سریع که اومد، ناپدید شد. هیچ امیدی نبود. دیگه دعا فایده نداشت. مهم نبود که منو بزرگ کرده، صدام کرده دختر، دوستم داشته.

«متأسفم.» اینو گفت و یه نفس سنگین کشید. من چشم هامو محکم بستم، منتظر شلیک بودم...

ولی به جاش صدای ناله ی عمیقی اومد و بعد صدای افتادن چیزی سنگین روی زمین.

چشم هامو باز کردم و دیدم کوستیا با پدرم درگیره. هر دوشون روی زمین بودن. کوستیا سریع تر عمل کرد، سوار پدرم شد و مشت پشت مشت زد تو سرش. تا حالا اینجوری از نزدیک خشونت ندیده بودم، اون نگاهی که تو صورت کوستیا بود... شر مطلق.

چند ثانیه بعد، هر دو بلند شدن. من سریع رفتم سمت اسلحه ای که از دست پدرم افتاده بود.

ولادیمیر به سرعت یه چاقو بیرون کشید، فقط تونستم برق تیغه اشو ببینم قبل از اینکه فرو کنه تو پهلوی کوستیا.

اون ناله کرد و عقب رفت، دستش روی دنده‌هاش بود، خون از بین انگشتاش بیرون می‌زد.

زیر لب چیزای وحشتناکی به روسی به ولادیمیر گفت، تهدیدهایی که با درآوردن روده، درآوردن چشم و بریدن آلت همراه بود.

همه‌چی تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد. ولادیمیر با دندون‌های بهم‌فشرده بلند شد، ولی کوستیا خودشو کوبید بهش و هر دو با هم خوردن به دیوار.

وقتی دیدم ولادیمیر چاقو رو بلند کرد که دوباره بزنه، کاری کردم که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم.

اسلحه رو به سمتش گرفتم و هم‌زمان با اینکه از هم جدا شدن، ماشه رو کشیدم صدای شلیک تو فضا پیچید. با ضرب گلوله و آمادگی نداشتم، شونه‌هام عقب پرت شدن، یه لحظه از شوک و درد نفس بریدم و عقب افتادم.

حالا به چشم‌های بی‌جون مردی نگاه می‌کردم که بیست‌وسه سال بهش می‌گفتم پدر. ولی هیچ حسی نداشتم.

کاملاً بی‌حس شده بودم... و از این بی‌حسی خوشحال بودم.

نمی‌دونم چند ثانیه گذشت، ولی حس می‌کردم یه عمر طول کشید. صدای فریاد شنیدم، حس کردم دستای سنگینی رو شونه‌هامن.

پلک زدم و سرمو بلند کردم، چشم تو چشم کوستیا شدم. تو چهره‌ش فقط عذاب دیده می‌شد.

مبهم فهمیدم اسلحه رو از دستم گرفت و گذاشت پشت کمرش.

لباش تکنون می‌خورد ولی هیچ صدایی نمی‌شنیدم.

موهامو کنار زد، دستشو به صورتم زد و به پدرم نگاه کرد... بعد به جنازه‌ی
مادرم... و در نهایت به تیمور.

قلبم اون قدر تند می‌زد که حس می‌کردم از سینه‌م بیرون می‌زنه. دست لرزونمو روی
قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم، حس می‌کردم سرما توی استخوانام فرو می‌ره.

کوستیا دوباره نگام کرد، دستشو بلند کرد، با شستش زیر چشمم رو نوازش کرد.

خون گرمی که رو انگشتاش بود و صورتمو آلوده کرد رو حس کردم... بوی
آهن‌گونه‌ش تو مشامم پیچید... ولی برام مهم نبود.

صورتشو پایین آورد تا چشم‌تو چشم بشیم، هنوز لباس در حال حرکت بودن.
خدایا، چرا صداشو نمی‌شنیدم؟

«عزیزم.» بالاخره صداش از اون مه سنگین رد شد. «تو شوکه شدی. اشکالی
نداره. الان اوکیه. آرام باش عزیز دلم.»

یه ناله‌ی خشن از اون طرف اتاق باعث شد کوستیا برگرده سمت تیمور. دیدم که
داره با طناب‌هاش تقلا می‌کنه.

همه‌چی هنوز تو حالت آهسته بود. کوستیا از کنارم رفت، اسلحه رو درآورد،
مسلحش کرد و گرفت سمت تیمور.

و بعد یهو همه‌چی واقعی شد. مثل اینکه از ساختمون پیری پایین و مستقیم بکوبی
به زمین.

«نه.» اول آرام گفتم، نفس نفس زنان. بعد بلندتر... نه، نه، نه

بازشو گرفتم، انگشت‌هامو محکم تو پوستش فرو بردم. واقعیت با تمام وزنش
روم خراب شد.

نگام کرد، ابروهاش به هم گره خورده بودن، اون خشم خالص تو فضای اطرافش
موج می‌زد.

«دیگه نه. دیگه مرگ نه.»

با وجود صدای گلوله‌ها، می‌دونستم کسی وارد اتاق نمی‌شه. سربازهای پدرم فکر می‌کردن اون داره خودش انتقام می‌گیره.

خدای من. من یه پاخان رو کشتم.

این فکر مثل پتک کوبید تو سرم. اتاق برام بیش از حد داغ شد. «اونا منو می‌کشن.» به پدرم نگاه کردم، چشم‌هام از ترس اون قدر باز شده بودن که درد می‌کردن.

«دیگه هیچ کس بهت آسیب نمی‌زنه.» کوستیا با صدایی محکم و جدی گفت. توی حرفاش یه عزم و اراده‌ای بود که انگار داشت با سیمان وجودمو پُر می‌کرد، هر جای خالی، هر بخش مرده‌ای از وجودمو محکم و سفت می‌کرد. و یه لحظه هم شک نداشتم که حرفاش واقعی‌ان.

«ببرش. از اینجا دورش کن. ازش محافظت کن.»

این صدا تیمور بود. صدایی خش‌دار، انگار حرف زدن براش سخت بود. کوستیا با نفس‌های سنگین بهش نگاه می‌کرد، مشخص بود تو وجودش یه جنگ داخلی در جریانیه. می‌خواست بکشه.

ولی داشت خودشو کنترل می‌کرد، داشت جلوی اون هیولای خشن درونشو می‌گرفت.

آخر سر دستی به صورتش کشید، یه نفس سنگین کشید و اسلحه رو گذاشت پشت کمرش.

با این کارش یه‌هو حس کردم سبک شدم.

لنگ لنگون رفتم سمت تیمور. مچ پام از درد فریاد می کشید، ولی جلوی اشک هامو گرفتم.

وقتی چشمم به جنازه‌ی مادرم افتاد، حالم بد شد و مجبور شدم دستمو بذارم جلوی دهنم که بالا نیارم.

با سختی از کنارهی خونش رد شدم، فقط می خواستم تیمورو آزاد کنم ولی با این بست‌های پلاستیکی دستم به جایی بند نبود.

یک ثانیه بعد کوستیا با چاقوی ولادیمیر اومد و شروع کرد به بریدن بست‌ها. تیمور بلند شد، رفت ایستاد کنار جنازه‌ی پدرم و با نگاهی سنگین بهش زل زد. چیزی زیر لب به روسی گفت، ولی لازم نبود بفهمم چی بود... چهره‌ش خودش همه چی رو می گفت.

متوجه شدم که یه طرف بدنشو خیلی بیشتر از اون یکی حفظ می کنه، بعد دیدم که لباس سفیدش با خون قرمز شده، پر از جای چاقو. راستش نمی فهمیدم اصلاً چطور هنوز سر پا مونده.

کوستیا فوری منو بغل کرد، توی آغوشش غرق شدم، یه حس خستگی عمیق مثل موج اومد سراغم.

«یه سری چیزا قبلاً برای انتخاب پاخان جدید تدارک دیده شده.» تیمور برگشت و نگام کرد. «باور کن، هیچ کس دلتنگ ولادیمیر نمی شه.»

نمی دونستم چی باید بگم، ولی بازوهای کوستیا محکم‌تر دورم حلقه شد.

تیمور به کوستیا نگاه کرد و گفت: «متأسفم برای چیزایی که وقتی بچه بودی سرت آوردن. متأسفم که بخشی از اون قضیه بودم، حتی اگه فقط در حد این بود که می دونستم چی داره می شه و جلوشو نگرفتم.»

همیشه فکر می‌کردم بین کوستیا و تیمور یه جور تنفر و دشمنی هست.
حالا فهمیدم چرا. تیمور می‌دونست کوستیا چه عذاب‌هایی می‌کشه و کاری نکرد.
برای من، همین باعث می‌شه اونم به اندازه‌ی اونایی که واقعا آسیب زدن، مقصر باشه.

«حالا برید. از راهروهای خدماتی و در پشتی برید. ولادیمیر کارمندها رو زود فرستاده بود خونه، فقط چند تا سرباز اینجان که مارو آوردن.»
به‌خاطر اون حموم خونی که می‌خواست راه بندازه.
تیمور نگام کرد. بینمون کلی حرف ناگفته رد و بدل شد، ولی هیچ‌وقت قرار نبود به زبون بیان.
و من مشکلی باهاش نداشتم.
من دیگه خانواده‌ای نداشتم.
فقط کوستیا رو داشتم.

ما یه هفته‌ای بود که از دسترس خارج بودیم، اما می‌دونستم کوستیا هنوز با براتوا در ارتباطه—یا بهتر بگم، با تیمور.
هر ساعتی از شب و روز تلفنش زنگ می‌خورد، صداش اون قدر آروم بود که هیچ‌وقت نمی‌تونستم بفهمم داره چی می‌گه، حرفاش همیشه به اون زبان خشن و زمخت روسی بود.
هیچی بهم نمی‌گفت، هیچ اطلاعاتی نمی‌داد که چی شده یا قراره چی بشه.
و با اینکه یه بخش از وجودم نمی‌خواست چیزی بدونه—چیزی درباره‌ی اون شب، مرگ پدرم... که من باعثش شدم—اما بخش دیگه‌ای ازم نمی‌خواست تو تاریکی مطلق بمونه.
ترسناک بود.
من ولادیمیر رو کشته بودم و حس می‌کردم حقمه بدونم چه اتفاقی داره می‌افته، حتی اگه چیزایی باشه که معمولاً نباید بدونم.

تو چند روز اول بعد از فرارمون، فقط رانندگی کردیم. بیشترشم تو سکوت. اون قدر خسته بودم که خدا رو شکر می کردم کوستیا نخواست نوازشم کنه یا بگه همه چی درست می شه.

انگار چند روزه نخوابیده بودم، بدنم خالی از هر انرژی ای شده بود. تو صندلی جلو، توی ماشینش مچاله می خوابیدم، نه می دونستم کجا می ریم نه برام مهم بود. مچ پام هم که ورم کرده بود و دردش وحشتناک بود، طوری که حتی راه رفتن ساده برام کابوس شده بود.

می دونستم باید به مسئولیت هام فکر کنم، اما ذهنم اون قدر خسته بود که اصلاً نمی تونستم اهمیتی بدم.

کارم تو شرکت رقص، آپارتمانم، وسایل و قبض ها... حداقل اون قدر عقل تو سرم مونده بود که با یه گوشی ناشناس به استودیو زنگ زدم و گفتم پام آسیب دیده و دارم پیگیریش می کنم. دروغ نبود، ولی کل حقیقت هم نه.

گفتن هفته ی بعد تماس بگیرم، راجع به فیزیوتراپی و برگشتن به تمرین ها صحبت کردن، و اینکه جایگاهمو حفظ می کنن تا ببینیم چی می شه. یه پیام کوتاه هم برای کاترینا فرستادم و همین چیزا رو گفتم.

هرچی بیشتر از شهر دور می شدیم، از "دیزولیشن"، حس می کردم اضطرابم کمتر می شه.

هیچ سوالی نپرسیدم، شاید هنوز تو شوک بودم. از پنجره ی کناری به جاده و شهرک هایی که رد می کردیم زل زده بودم. هرچی می گذشت، آدم ها کمتر می شدن، سکوت بیشتر، و من آرام تر. بودن کنار هر کسی جز کوستیا، برام مثل جهنم بود، شاید واسه همین بود که کوستیا داشت منو از همه چی دور می کرد. چون می دونست.

هر شب توی یه متل کوچیک و کهنه توقف می کردیم —همون جایی که الانم هستیم و دو روزه توش موندیم. نمی تونم بگم راحت ترین جاست. دکور داخلش قدیمیه، سقف لکه دار،

تلویزیونش سه تا کانال بیشتر نمی گیره، غذامونم یا از دستگاه خوراکی فروشی بود یا فست فود.

اما با کوستیا بودن... خب، همین برای من کافی بود.

تو اون شب ها، خیلی خوابم نمی برد. ولی هر وقت خوابم می برد، تو آغوش کوستیا بودم، بدن بزرگش دورم حلقه شده بود، انگشتاش روی بازوم بالا پایین می رفت تا بالاخره چشمم گرم می شد.

دستم رو روی آینه ی بالای روشویی کشیدم، گوشه ش ترک خورده بود، ترک ها مثل رگه های طلایی رو کل شیشه پخش شده بودن. به تصویرم نگاه کردم—موهام بلند و خیس بود، موج دار رو شونه هام افتاده بود. صاف و ایستادم و حوله ی بیش از حد نازک دور تنم رو سفت تر کردم، پارچه ش زیر و خشک بود.

حداقل یه سری وسایل بهداشتی درست و حسابی داشتم، اونم به لطف کوستیا که یه بار از داروخونه یه سری چیز ضروری خریده بود.

چشامو بستم، دستامو روی لبه ی روشویی فشار دادم. از اینکه الان بین من و کوستیا یه دیوار کشیده شده، بدم می اومد. دور شده بود.

جز شب ها که بغلم می کرد، دیگه دست بهم نمی زد. و من دلتنگش بودم.

الان که آینده مون این قدر نامعلومه، بعد از اینکه مردی رو کشتم که فکر می کردم پدرمه، مردی که دوستش داشتم... من دلتنگ کوستیا بودم.

یه بخش از وجودم می دونست ذهنش درگیره، درگیره کلی برنامه ریزی برای حفظ جون هردومون، و اینکه باید مهره ها رو درست بچینه تا حرکت بعدی امن باشه.

ولی خدا می دونه چقدر سخته.

چشامو باز کردم و به لباسای روی در توالت نگاه کردم: یه شلوار گرمکن و یه تی شرت سفید ساده. خریدی سریع از یه فروشگاه بی نام و نشون کنار جاده.

حتماً باید می پوشیدمشون. واقعاً باید. ولی به جاش، برگشتم، درِ حموم رو باز کردم، چراغو خاموش کردم و اونجا وایستادم و به کوستیا خیره شدم. یه نگاهی به مچ پام انداختم؛ پوستش کبود و بنفش شده بود، یه ذره فشار روش باعث می شد نفس تو سینم حبس بشه. سعی می کردم تا حد ممکن نشون ندَم دردمو، چون وقتی ناراحتیمو می دید، حالت چهره اش سفت می شد.

ما به اندازه کافی مشکل داشتیم، دیگه نوبت مچ پام نبود.

اون پشت میز کوچیکی که جلوی تنها پنجره ی اتاق بود نشسته بود. داشت اسلحه هاشو تمیز می کرد، کاری که هر شب قبل خواب انجام می داد. از وقتی باهاش بودم، متوجه شده بودم که کوستیا پایبند به برنامه ها و روتین هاست. زودم فهمیدم که این موضوع ریشه در گذشته ی سخت و پر از سوءاستفاده اش داره. واسه همین چیزی نمی گفتم. ساکت می موندم. فقط می نشستم لبه ی تخت و نگاش می کردم تا کارش تموم شه، لباساشو دربیاره، بعدم منو ببره توی تخت و بغلم کنه تا خوابم ببره.

می دونستم اونم به همون اندازه ای که من نیاز داشتم، به این کار نیاز داشت انگار دیگه تنها لحظه ای که بین مون یه جور کنترل بود، همین بود.

آروم پرسیدم: «اینطوری پول درمی آوردی؟»

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: «کدوم طور، عزیزم؟» همون طور که اسلحه شو تمیز می کرد و دوباره سر هم می کرد.

«مجبور بودی واسه براتوا (مافیا روسی) بجنگی. مجبور بودی بکشی واسشون.»

انقدر طول کشید تا جواب بده که فکر کردم اصلاً نمی‌خواد چیزی بگه. بعد، اسلحه‌شو کنار گذاشت، به صندلی کهنه‌اش تکیه داد، اون هیکل عظیمش آروم به نظر می‌رسید، ولی من می‌دونستم واقعاً این‌طور نیست.

با صدای خش‌دارش گفت: «آره، اینطوری پول درمی‌آوردم، مالیشکا.»

مدت زیادی سکوت کرد، و من نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. نمی‌خواستم بذارم احساساتم غلبه کنه به خاطر این که براتوا ازش سوءاستفاده کرده بود، یا این که احتمالاً هیچ‌وقت فکر نکرده بود می‌تونه راه دیگه‌ای انتخاب کنه.

درسته که قوی و خطرناک بود، می‌تونست با دست خالی بکشه، ولی وقتی از بچگی شرطی شده باشی یه کاریو انجام بدی، اون کار می‌شه «نرمالت».

سعی کردم بهش خیره نشم، به اون هیکل بی‌نقصش با اون شلوار جینی که پایین‌تنه‌شو گرفته بود، عضله‌های شکمش، سینه‌های عضلانی‌ش، بازوهای قدرتمندش.

و تتوهاش... واقعاً جذاب بود. زیبا. و اصلاً نباید افکار ناجوری درباره‌ی اینکه بدون لباس چقدر داغه یا وقتی توی من بود چه حسی داشت، می‌کردم خیلی وقت بود که با اون شور و شوق منو لمس نکرده بود...

رفتم جلو، آروم تا جلوی پاش ایستادم. متوجه شدم که چطور داره نگاهم می‌کنه، چطور از دیدن لنگیدنم چشم‌هاش تیره‌تر شد، لباس سفت‌تر. اون محافظ من بود.

نمی‌دونستم چرا تمرکزش انقدر روم اثر می‌ذاره، ولی سینه‌هام سفت شدن و با هر دو دست حوله‌ی تنم رو محکم‌تر گرفتم.

خودمو کمی بیشتر جلو بردم تا فقط دو قدم باهاش فاصله داشتم. اون ظاهراً خونسرد بود، ولی من ضریان تند رگ گردنش رو دیدم. اونم مثل من، هیجان زده بود.

نگاه پایین انداختم و دیدم از پشت شلوار جینش چطور بلند شده... اون کیر بزرگ و ضخیمش...

نفس هام تندتر شد.

پرسیدم: «دیگه نمی‌خوایم؟»

جواب داد: «هر شب بغلت می‌کنم، عزیز دلم.»

ولی از حالت صورتش معلوم بود که داره تلاش می‌کنه چیزی نشون نده. من می‌دونستم اونم تحت تأثیر بود.

زمزمه کردم: «خودت می‌دونی منظورم چیه.» انگشتاش محکم چسبیدن به دسته‌های صندلی.

اون منو می‌خواست، ولی با خودش می‌جنگید.

آروم حوله رو ول کردم تا بیفته زمین و تمام بدنم جلوش نمایان بشه. چشم ازم برنداشت، از پایین شروع کرد، از پاهام، بین پاهام، شکمم، سینه هام... و بعد تو چشم هام

ولی هنوزم یه جورایی... بی تفاوت به نظر می‌رسید.

و راستشو بخوای، همین بی تفاوتی‌اش بیشتر تحریکم کرد.

گفتم: «فکر می‌کنی دیگه نمی‌خواهت؟»

آروم گفت: «بیا نزدیک‌تر، عزیز دلم.» صداش خش‌دار بود، عمیق، مثل تیغ بر تنم کشیده شد. دلم می‌خواست منو بشکافه، منو کامل کنه، فقط من و اون باشیم، هیچ چیزی بین من نباشه.

ولی هنوز همون چند قدمو جلو نرفتم، هنوز فقط ایستاده بودم جلوی پاش. فقط حضورش، بوش، اون حس مالکیتش...

گفت: «فکر می‌کنی نمی‌خواهت؟»

زبونمو روی لب پایینم کشیدم و آروم سر تگون دادم. «بعد این همه چیز، نمی‌دونم چی باید فکر کنم.» آخر جمله‌م بغض گرفت. نمی‌خواستم جلوی اون اشک بریزم، چون قبلاً هم بارها توی حموم، یواشکی زیر دوش گریه کرده بودم، فقط دعا می‌کردم که نشنوه.

خم شد، ساعداشو روی پاش گذاشت، بهم خیره شد، با اون چشمای تیره و نافذش. گفت: «هیچ وقت این قدر احساس گرسنگی نکردم، نه وقتی پیشمی، نه وقتی فقط بهت فکر می‌کنم.» یه لحظه مکث کرد، بعد نگاهشو انداخت پایین، مستقیم به اون جای بدنم. «من واسه‌ت حریصم.» بعد دوباره تو چشم‌هام نگاه کرد. «الان بیا جلو، بذار نشونت بدم چقدر.»

یه قدم دیگه برداشتم.

دستشو آورد جلو، دور کمرم حلقه کرد، اون قدر محکم که از درد یه آه کشیدم. همون لحظه حس کردم بین پاهام خیس‌تر شد، اون قدر که رون‌هام بهم می‌چسبیدن

آروم گفت: «می‌خوام رو بدنت رد بندازم.» فشار انگشتاشو بیشتر کرد.

آهسته گفتم: «آره.»

گفت: «می‌خوام وقتی لختی، وقتی با انگشتام رد کبودیو لمس می‌کنم، بدونم که مال منی.»

با یه حرکت محکم منو کشید جلو، تا جایی که تعادلمو از دست دادم و مجبور شدم با دست‌هام به شونه‌های پهن و عضلانی‌ش تکیه بدم.

«بیا بالا عزیزم، بشین روم. پاهاتو بنداز دو طرفم.»

نگام رفت پایین، دیدم با یه دست دکمه شلوارشو باز کرد و زیپشو کشید پایین.

قلبم مثل یه پرنده‌ی کوچولو توی قفس سینه‌م بال‌بال می‌زد. ازش بالا رفتم و همون کاریو که گفت انجام دادم، پامو دو طرفش گذاشتم. صندلی اون‌قدر تنگ بود که جایی برای هیچ حرکتی نمی‌موند، جز بالا و پایین شدن وقتی خودمو باهاش یکی می‌کردم.

نگاهم هنوز روی کیرش بود، سرش برق می‌زد از خیسی.

«یه کم دیگه بیا پایین عزیز دلم.»

احساس کردم یه قطره از خیسی بین پام آروم پایین اومد، ولی حرفشو گوش کردم. وقتی اون‌قدر پایین رفتم که گرمای کیرش رو حس کردم، نمی‌دونستم دقیقاً منتظر چی بودم، ولی قطعاً اینو نه — که سر کیرشو بزنه به نقطه حساسم، صدای برخورد پوست با پوست باعث شد یه آه از ته دلم دربیاد.

دستشو کشید بالا و کف دست بزرگشو گذاشت روی سینه‌م، با انگشت شصتش نوک سینه‌مو گرفت، فشارش داد، کشید، تا جایی که درد تو وجودم پیچید.

«اون حرفا رو بزن.»

نمی‌تونستم جلوی ناله‌ی کوتاهی که از لذتش در اومد رو بگیرم. من عاشق این بودم که اون منو این‌طوری می‌خواست، این‌طوری کنترل‌مو می‌گرفت، بهم دستور می‌داد و من باید اطاعت می‌کردم.

با یه فشار ملایم روی کمرم، منو کشید جلو، تا جایی که سینه‌م چسبید به بدنش،
لب‌هامون فقط یه نفس فاصله داشتن.

«اون چیزی که می‌خوام بشنومو بگو، آنا، عزیزم.»

زمزمه کردم: «مال توام.»

از صدای لذتی که کرد مشخص بود چقدر این حرف خوشحالش کرد. «و چی
دیگه؟»

چشامو بستم درست همون لحظه‌ای که زیونشو روی لبم کشید و لب پایینمو گاز
گرفت.

«هیچ کس جز تو حق نداره دست بزنه بهم.»

دستشو دور گردنم حلقه کرد و کم‌کم فشار داد. وقتی منو عقب کشید تا توی
چشماس زل بزنم، سریع چشامو باز کردم.

«دقیقاً همین‌طور.» دندوناشو نشون داد. «فقط مال منی.» صدای نفس‌هامون
فضا رو پر کرده بود. «حالا دستتو بیار پایین، و خودتو بنداز روی من، بذار
نشونت بدم چقدر دلم برات تنگ شده.»

نگام توی نگاهش گره خورد.

«بذار نشونت بدم تنها دلیل اینکه این یه هفته ازت دور بودم، این بود که
نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم... نمی‌خواستم اون نرمی و لطافتی که هنوز توت
مونده رو بشکنم، بعد از همه اون چیزایی که گذروندی.» دستشو کشید به
صورت‌م. «کراساویتسا (خوشگل خانم). صدای گریه‌هات تو حموم هر شب توی
گوشت‌م بود. نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست برم بغل بگیرمت.» شصتشو زیر
چشم‌ام کشید. «نمی‌دونی چند بار خودمو کنترل کردم که نرم کسبو بکشم و دلشو
بیارم بذارم جلوت، فقط که یه کم آروم شی... که ببینی درد فقط واسه تو نبوده.»

بعد با ملایمت منو بوسید. به شیرینی‌ای که یه مرد مثل کوستیا می‌تونست بده.
«حالا ازم استفاده کن عزیز دلم. تا جایی که هیچ حسی نمونه جز اینکه من دارم
ازت مراقبت می‌کنم.»

نفسم بند اومده بود، چون می‌دونستم تنها چیزی که الان می‌خوام، احساس
کوستیاست. ناله‌ای از گلویم دراومد وقتی کیر سخت و گرمشو گرفتم، کف دستمو
از بالا تا پایین کشیدم، سرشو چرخوندم، خیسیشو پخش کردم.

وقتی نوکشو تنظیم کردم جلوی سوراخ کسم، توی چشماش زل زدم و با یه
حرکت سریع و عمیق خودمو روش نشوندم، اون قدر که همه وجودمو پر کرد،
اون قدر که از کشش زیاد درد کشیدم.

«یا خدا...» از بین دندون‌های به هم فشرده‌اش گفت.

دردش لذت داشت. بیشترشو می‌خواستم. باسنمو بلند کردم تا فقط نوکشو تو
خودم نگه دارم، بعد دوباره نشستم روش. با هم ناله کردیم و کوستیا کامل به
صندلی تکیه داد. عضله‌های سینش از شدت فشار منقبض شده بود.

شروع کردم به حرکت، بالا و پایین، دوباره و دوباره. سرمو عقب بردم، موهای
خیسم پشتم تاب می‌خورد. لذت و درد با هم قاطی شده بود، طوری که دیگه
نمی‌دونستم من کجام و اون کجا.

تق!

ناله‌ای ازم دراومد وقتی اسپنک زد به کونم.

«دوباره...» با صدایی پر از خواهش گفتم. هر بار که روی بدنش پایین می‌رفتم،
چوچولم به بدنه کیرش کشیده می‌شد و حس بی‌نظیری می‌داد.

تق! تق! تق!

«مال منی.» با خشمی شیرین غرید.

تو دل احساسات گم شده بودم؛ صدای برخورد بدن هامون، بوی تن کوستیا، درد و لذتی که با هم قاطی شده بود، همه چی انگار با هم قفل شده بودن.

خدای من، خیلی نزدیک بودم...

دست هامو دور بازوهاش حلقه کردم و شروع کردم به حرکت، خودمو باهاش یکی کردم. فشارو روی زانو هام نگه داشتم تا مچ پا و کف پام اذیت نشن. اون قدر خیس بودم که صدای لیز خوردن و برخورد بدن هامون توی فضای کوچیک اتاق پر شده بود

بعد لباس رفت سمت گردنم، دندوناشو توی پوستم فرو کرد و با خشونتی کنترل شده گازم گرفت. دستاشو محکم دور کمر و لگنم قفل کرد و با همون شدت نگه‌م داشت، طوری که فقط به فکر کبودی‌هایی بودم که فرداش روی تنم می‌موند.

و من اونا رو می‌خواستم. اون نشونه‌ی خالص و غریزی رو از کوستیا می‌خواستم. با صدای بلند ناله می‌کردم، صداهایی که شاید باید ازش خجالت می‌کشیدم... ولی نمی‌تونستم جلوشو بگیرم. صداهای خشن و مردونه‌ای که از اعماق سینه‌ی کوستیا بیرون می‌اومدن، بهم نیرو می‌دادن.

با دو دستش کونم رو گرفت، محکم کشیدم سمت خودش، طوری که هر بار خودمو روش پایین می‌آوردم، کامل فرو می‌رفت و حس پر بودن تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد.

تق تق تق...

دوباره و دوباره زد بهم، هم‌زمان که با زیون و دندوناش پوست کنار گردنمو بازی می‌داد. دندوناشو عمیق فشار داد ولی نه اون قدر که زخمی شه، بعد زیونشو روی همون نقطه کشید، انگار داشت آرومم می‌کرد.

«نزدیکم...» این جمله با صدای بریده و نفس نفس زنان از دهنم پرید بیرون، یه قطره اشک از کنار چشمم سر خورد پایین

اون خم شد و زبونشو کشید روی گونه‌م، اشکامو پاک کرد.

بعد کنار گوشم زمزمه کرد: «دختر خوبم باش و برام ارضا شو، عزیز دلم.»

اون قدر شدید اومدم که انگار ستاره‌ها جلو چشمم چرخیدن. دنیا توی رنگ و نور و حس منفجر شد.

و بعد، یهو دنیا برگشت، چون کوستیا بدون هشدار بلندم کرد و برد سمت تخت. منو وسط تشک گذاشت، بدنم یه دفعه یکی دو بار بالا و پایین شد، پاهام افتادن دو طرف، باز و بی دفاع، در حالی که اون ایستاده بود و کیرش توی دستش بود، برق‌زده از خیزی من.

و دوباره اومد سمتم. با وزن سنگین تنش پاهامو کامل باز کرد، دستاشو برد پشت زانو هام، اونا رو گرفت و بالا برد، تا جایی که رونام به سینه‌م رسید

خم شد و با نرمی، خدای من، با چه نرمی، مچ پامو که زخمی بود بوسید.

ولی این آخرین لحظه‌ی ملایمتش بود. چون لحظه‌ای بعد، لباسو کوبید روی لب هام، زبونشو با شدت توی دهنم فرو کرد و مجبورم کرد باهاش ببوسم، اون جور که خودش می‌خواست. هم‌زمان که داشت دهنمو فتح می‌کرد، کیرشو دوباره گذاشت جلوی کسم و با فشار و خشونت شیرین وارد شد... عمیق. شدید.

بوسه رو قطع کرد، ولی لباس هنوز روی لب هام بود وقتی صدایی از ته وجودش دراومد، یه ناله‌ی غریزی: «اسمم رو صدا بزن وقتی دارم می‌کنم.»

با تمام وجودش داشت عقب و جلو می‌رفت، اون قدر شدید که بدنم روی تخت کشیده می‌شد. تنها چیزی که سر جای خودم نگه‌م داشته بود، دستش بود که روی شونم فشار می‌داد، انگشتاش توی پوستم فرو رفته بودن

«کوستیا...» با ناله گفتم، سرمو عقب بردم، لذتی که توی تنم بالا می‌رفت اونقدر شدید بود که می‌دونستم دیگه نمی‌تونم دنبالش برم، فقط باید غرق بشم توی موجش.

زبونشو کشید روی لب‌هام، اول نرم، بعد فرو رفت، بازی کرد، بعد پایین‌تر رفت و یکی از نوک سینه‌هامو کشید توی دهنش. بین دوتااش جابه‌جا می‌شد، اول گاز می‌گرفت، بعد با زبونش آرومش می‌کرد. و هم‌زمان، همچنان توی کسم بود، بدون مکث.

«دوباره، بازم بهم بده.» با صدای خش‌دار خواست

و من برای این مرد خشن و قوی، دوباره ارضا شدم. عضله‌های کسم دور کیرظ جمع شده بودن، فشار می‌آوردن، اونم به عقب خم شد، دستاشو دور رونهام قفل کرد و با لذت نگاه می‌کرد که چطور توی کسم فرو می‌ره و بیرون میاد.

«می‌خوام پرت کنم، می‌خوام همه آبمو رو بریزم توی تنت.» با صدای گرفته‌ای گفت، عرق از صورتش می‌چکید. هنوز شلووار جین پاش بود، اونقدر برام بی‌تاب شده بود که حتی وقت نکرده بود درش بیاره.

«می‌خوام از تو پر شم، می‌خوام تنتو از درون بشورم.»

یکی... دو تا... سه تا حرکت عمیق و بعد بی‌حرکت شد، خودشو کامل توی بدنم جا داد، دستاشو دو طرف سرم کوبید و به اوج رسید.

تا لحظه‌ی آخر، مستقیم توی چشم‌هام نگاه می‌کرد. حس کردم چطور بدنش تکون خورد، چطور آبخش با فشار وارد تنم شد، اونقدر که از کسم، شروع کرد بیرون زدن.

وقتی آروم شد، سرشو پایین آورد و نفس‌نفس می‌زد. یهو ازم بیرون کشید خودش رو و از شدت خلأ یه ناله‌ی کوچیک ازم دراومد

اما چیزی که باعث شد دوباره چشم‌هامو باز کنم، نوازش انگشتاش بود روی کس حساسم. دیدم چطور با انگشتاش مایع گرمشو روی لب‌های کسم کشید و بعد همونا رو دوباره به درونم برگردوند، انگار نمی‌خواست حتی یه قطره از وجودش ازم جدا شه.

«بغلم کن...» به زمزمه گفتم. کوستیا فقط به اندازه‌ی درآوردن شلوارش ازم دور شد و بعد برگشت، کنارم دراز کشید، پتو رو رومون کشید.

«همه‌چی درست می‌شه. خودم مطمئن می‌شم.

و بعد، منو توی آغوشش گرفت... تا وقتی که خوابم برد.

وقتی کوستیا بهم گفته بود همه‌چی درست میشه، راست می‌گفت.

چند روزی از اون شب توی متل گذشته بود؛ شبی که جای دندوناش و رد دستاش هنوز روی گردن و پهلوم بود، طوری که هر بار توی آینه می‌دیدمشون، حس می‌کردم نشئه‌م.

شاید یه جای کارم ایراد داشت که از دیدن ردهای سلطه‌ی اون رو بدنم خوشحال می‌شدم، ولی اگه این اشتباه بود، من نمی‌خواستم درست باشم.

حدود بیست دقیقه پیش تماس تلفنی‌ای از تیمور داشت. از همون لحظه، بیشتر گوش داده بود تا حرف بزنه.

من چیزی ازش نپرسیدم، نه در مورد اون تماس، نه بقیه تماس‌هاش — که احتمالاً همش با تیمور بودن — چون می‌دونستم اگه بخواد چیزی رو بهم بگه، خودش می‌گه.

ولی خب خودم هم با کلی موضوع توی ذهنم درگیر بودم. هنوز داشتم با این واقعیت کنار می‌اوادم که اون کسی که همیشه فکر می‌کردم پدرمه رو کشتم، مادرم

جلوی چشمام کشته شد، و اینکه پدر واقعیم همونیه که کوستیا الان داره باهاش صحبت می‌کنه

«یعنی همین جوری راحت؟»

صدای تند و تیز کوستیا منو از فکرام بیرون کشید. نگاه کردم که چطور عصبی توی اتاق کوچیک متل قدم می‌زد.

این دومین متلی بود که تو این سه روز گذشته توش مونده بودیم، یه ذره بهتر از قبلی، ولی هنوز بوی بی‌پناهی و تنهایی می‌داد.

قوزک پام اصلاً بهتر نشده بود، برعکس، بدتر هم شده بود. اول فکر می‌کردم فقط پیچ خورده، ولی الان معلوم بود یه چیز جدی‌تره.

دکتر هم نرفته بودم—به دلایل معلوم—پس فقط یخ و بالا نگه داشتن پا و اینکه کوستیا اصلاً نمی‌داشت روی پام راه برم و خودشو موظف می‌دونست همیشه بغلم کنه، شده بود درمانم.

اصلاً ایده‌آل نبود، ولی نمی‌تونم دروغ بگم، اینکه مرد گنده و قوی‌ای مثل اون این‌طور ازم مراقبت کنه و اون روی مهربونش رو ببینم، اصلاً ناراحت‌کننده نبود البته مطمئنم اون سکس روی صندلی و بعدشم تخت که چند روز پیش داشتیم، وضع پامو بدتر کرده بود، ولی اگه برمی‌گشتم به عقب، بازم همونو انتخاب می‌کردم

همون لحظه بود که از حالت شوک دراومدم و واقعیت زد زیر گوشم. درد داشت. ترسناک بود. ولی من ازش رد شدم. نفس می‌کشیدم. زنده بودم.

«من هیچ‌وقت امنیتشو به خطر نمی‌ندازم.»

سکوتی طولانی شد تا اینکه کوستیا نگاهشو بهم انداخت و با یه صدای خفه گفت:

«اون اصلاً نزدیکت نمیاد. اگه یه تار موی تو کم شه، با یه چاقوی کند سرشو از تنش جدا می کنم.»

تماس رو قطع کرد، گوشی رو انداخت تو جیب عقب شلوارش و با یه حرکت کلافه، دستشو کشید لای موهای کوتاه و تیره‌ش. هنوزم داشت کف اتاقو نگاه می کرد و راه می رفت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

«خب؟ می خوای بگی جریان چیه؟»

ایستاد و نگام کرد. نگاهش اصلاً قابل خوندن نبود.

ادامه دادم:

«می دونم دوست داری من از هیچی خبر نداشته باشم چون فکر می کنی اینطوری امن ترم، ولی این قضیه به منم مربوطه. پس می خوام بدونم دقیقاً چه خبره.»
دستم و به نشونه‌ی صلح بالا بردم، ولی منظورم تسلیم بودن نبود. حس می کردم لبه‌ی یه پرتگاهم.

می دونستم اگه بیفتم، دیگه راه برگشتی نیست. باید می فهمیدم قراره چی بشه.

«این زندگی منه، کوستیا. زندگی ماست. دیگه نمی خوام چیزی ازم پنهون کنی.»

یه نفس عمیق کشید و سرشو تکون داد، و من واقعاً جا خوردم.

انگار خیلی راحت قبول کرد.

اون همیشه سرسخت و انعطاف ناپذیر بود.

اینکه این بار باهام راه اومده بود، یه جوری بود که حس خنده‌م گرفت، خنده‌ای از جنس دیوونه‌بازی.

شاید قیافه‌م نشون می‌داد دارم از لبه پرتگاه می‌پریم که یه دفعه زانو زد جلوی پام، صورت‌مو بین دو دست گرم و خالکوبی‌شده‌ش گرفت و پیشونیشو گذاشت روی پیشونیم.

برای یه لحظه فقط نفس‌هامون یکی شد.

گذاشتم این حس بیاد توی وجودم. گذاشتم حس قوی بودنش منو هم آرام کنه. می‌دونستم منم همون قدر که اون منو محکم نگه داشته، دارم بهش تکیه‌گاه می‌دم بعد از یکی‌دو لحظه نفسشو بیرون داد، یه کم عقب رفت و تو چشم‌هام زل زد. «تیمور می‌خواد برم دسولیشن. یه جلسه داریم. می‌خواد در مورد آینده صحبت کنیم.»

«خب، این که خوبه، نه؟»

نگاهش هنوزم سنگین و بی‌حالت بود.

«شاید. یا شایدم یه تله باشه.»

سرمو تکون دادم و گفتم:

«حتی منم می‌دونم وقتی برافوا می‌خوان یک‌یو بکشن، اینجوری کار نمی‌کنن.

یه خنده عصبی کرد.

«درسته، ولی تیمور می‌گه الان رئیس جدید دارن. یعنی اوضاع خرابه. تنش زیاده.

کارا درست پیش نمی‌ره.»

لبمو با دندون گرفتم. فقط فکر اینکه ممکنه به کوستیا حمله بشه، دلمو خالی می‌کرد.

درسته اون ترسناک‌ترین و قوی‌ترین مردیه که می‌شناسم، ولی این دلیل نمی‌شه که شکست‌ناپذیر باشه.

حالا نوبت من بود که دستمو بذارم رو صورت پر از ته‌ریشش، مثل کاری که اون باهام کرد.

نگاهش یه لحظه از تعجب لرزید، چون اون قدر نشون ندادن احساسات براش عادت شده بود که حتی یه پلک زدنم زیادی بود.

«ولی تو این یه هفته با تیمور صحبت کردم. حس نمی‌کنم یه نقشه پشتشه، هرچند که اتفاقات اخیر اصلاً قابل پیش‌بینی نبودن.

کوستیا اخم کرد، و من می‌دونستم این مرد با برنامه زندگی می‌کنه و هرچومرج دیوونه‌ش می‌کنه

آروم گفت:

«هیچ کس دیگه قرار نیست بهت آسیب بزنه.»

آروم سرشو تکون داد و یه ذره بیشتر به دستم تکیه داد.

«ولی تو با من نمیای.»

یه دفعه انگار آب یخ روم ریخته باشن.

همون لحظه اخمام رفت تو هم. دستمو از صورتش برداشتم و توی بغلم گذاشتم.

آه‌ای که کشید نشون می‌داد می‌دونست اینو می‌شنوه، ولی تصمیم نداره کوتاه بیاد.

«چرا؟»

«خودت می‌دونی چرا. امن نیست.»

محکم گفتم:

«میام. این زندگی منه هم هست. هر چی که تیمور بگه به منم مربوطه. اون پدر

بیولوژیکی منه.»

«من هیچ وقت تورو توی خطر نمی‌ندازم. حتی اگه تیمور واقعاً پدرت باشه، حتی اگه باور کنم که هیچ وقت نمی‌ذاره آسیبی ببینی، باز هم نمی‌تونم این ریسکو بکنم.»

از قیافه‌م که دید دارم جدی می‌گم، فکشو روی هم فشار داد.
«نه عزیزم.»

«اگه الان نه، پس کی؟ کی می‌خوای حس کنی امنه که بذاری پیام؟»
با عصبانیت پرید وسط حرفم:
«هیچ وقت لعنتی!»

این بار نوبت من بود که فکم قفل بشه
«پدرت کلی دشمن و دوست قدیمی داشت. فقط چون مرده، دلیل نمی‌شه دشمنیاش یا وفاداری آدمای اطرافش تموم شده باشه، حتی اگه تیمور هزار بار بهت اطمینان بده.»
«یعنی می‌خواد منو ببینه؟»

کوستیا پوزخند زد و دوباره شروع کرد به قدم زدن.
«معلومه که می‌خواد ببینه ت لعنتی. واسه خودش یه دنیای خیالی ساخته که تو و اون با هم آشنا می‌شید، که اون می‌تونه نقش یه پدر رو برات بازی کنه.»
«اون جور چیزی هیچ وقت اتفاق نمی‌افته.»

کوستیا ایستاد، یه ابروی تیره‌ش بالا رفت و نگاهم کرد.
«اون هیچ کاری نکرد جلوی اون همه آزار و اذیتی که دیدی رو بگیره. فقط ایستاده بود و تماشا می‌کرد. از نظر من، درست به اندازه‌ی اونایی که بهت دست زدند،

مقصره. راستش، به خاطر همین قضیه می‌خواستم ولادیمیر رو هم برای همیشه از زندگیم بندازم بیرون.»

بعد از اینکه اینو گفتم، چند لحظه سکوت کرد. نمی‌دونستم از واکنشش باید چی برداشت کنم.

آروم گفتم:

«من نمی‌تونم با کسی در ارتباط باشم که یا خودش بهم آسیب زده، یا گذاشته بقیه بزنی و هیچ کاری نکرد. نمی‌تونم.

حالا نوبت من بود که سرمو تکون بدم.

«تو نمی‌ذاری کسی بهم آسیب بزنه، منم نمی‌ذارم کسی به تو آسیبی بزنه. این یعنی یه رابطه، نه؟»

یه گوشه‌ی لبش بالا رفت.

«رابطه؟ یعنی ما توی یه رابطه‌ایم؟»

گرم شدن صورتمو حس کردم. نگاهمو انداختم پایین. ولی حس کردم دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد.

زمزمه کردم:

«تو چی اسمشو می‌ذاری؟»

لبخند کمرنگی زد.

«چیزی که من نسبت بهت حس می‌کنم، فراتر از هر واژه‌ایه که بشه براش ساخت. مثل یه ویروسه توی وجودم... که اصلاً نمی‌خوام درمانش کنم، عزیزم.»

خب، تشبیهش به ویروس یه کم عجیب بود، ولی واسه مردی مثل کوستیا، احتمالاً این نزدیک‌ترین چیزی بود که به اعتراف به عشق می‌رسید.

«خیلی شديده.» قلبم يه لحظه تپششو جا انداخت.

فقط گفت:

«آره.»

برای مدتی طولانی ساکت شد. چشماش مثل همیشه تیره و پراز ابهام، چهره‌ش هم بی‌حس و جدی.

«تو واقعاً نمی‌خوای از تصمیمت برگردی، نه؟ می‌خوای باهام بیای؟»

«نه. نمی‌خوام.»

یه نفس عمیق کشید و باز دستشو توی موهاش کشید.

من به روی خودم نیاوردم، ولی از توی دلم ذوق کرده بودم. چون می‌دونستم این یعنی اون این بار کوتاه اومده.

چه به‌خاطر اینکه نمی‌خواست منو ناامید کنه، چه به‌خاطر اینکه حرف‌هامو باور کرده بود و فهمیده بود خطر جدی‌ای وجود نداره...

کوستیا قرار بود منو با خودش ببره.

و من قراره توی چشم‌های تیمور نگاه کنم و بفهمم دقیقاً چه خبره توی این زندگی لعنتی‌ای که توش گیر افتادیم.

روئن

داشتم کم کم جلوی آناستازیا نرم می شدم. بعضیا ممکنه بگن زن ذلیل شدم، ولی من اسمش رو گذاشتم این که بالاخره اون زنی رو دارم که همه چی منه، و حالا دیگه بدون هیچ شکی مال منه. چون غیر از مرگ، هیچ چیزی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

دلم نمی خواست بیاد این جا، اون حس محافظت کننده نمی داشت. می خواستم اون قدر ازش مراقبت کنم که حتی ذره ای از معصومیتش کم نشه. ولی از یه طرفم می فهمیدمش، حتی اگه دلم نمی خواست بپذیرم. چون با خط قرمزای من جور در نمی اومد.

ولی بازم می داشتم بیاد. چون حتی خودش ندونه، آناستازیا لعنتی صاحب تموم وجود منه

از همون لحظه ای که ماشین و جلوی خونه ی بچگی آناستازیا نگه داشتیم، می دونستم قراره دعوا شه. ته دلم گفتم محاله بذارم پاشو بذاره تو اون خونه لعنتی. این که تیمور اون جا رو کرده بود خونه ی خودش، حرصم و صد برابر کرد. اون عوضی با اون قیافه ی پررو، کاری کرده بود که دلم بخواد بارها و بارها بکشمش.

می خواستم به آنا بگم همین جا تو ماشین بمونه تا من برم کارو جمع کنم، که تماس گرفت. گفت خونه رو خالی کرده تا مطمئن شه آناستازیا در امانه. این یه بخش از کار بود، ولی من به دلایل دیگه ای هم اومده بودم.

از تیمور خوشم نمی اومد، ولی مغز داشت. چون اگه حتی یه عوضی رو تو خونه جا می داشت، بدون هیچ معطلی یه گلوله می داشتم وسط پیشونی شون.

حالا اینجا ییم، تو دفتر سابق ولادیمیر. تیمور مثل شاه پشت میزش لم داده، اونم با یه لبخند رو مخ.

«خفه شو و زل نزن بهش.» گفتم و یه قدم جلو رفتم، جلو مو گرفتم تا بین نگاهش و آناستازیا فاصله بندازم. آنا دستشو دور بازوم حلقه کرد. نگاهش کردم.

آروم گفتم: «عیبی نداره... نذار اولش گند بخوره به همه چی.»

می‌دونستم گه اخلاقم زده بالا. همیشه اینجوریم. روزای خوبم یه عوضی‌ام. ولی حتی اگه می‌خواستم واسه خاطرش یه ذره نرم بشم... نمی‌تونستم. محافظتش به خشن‌ترین شکل ممکن، تنها راهی بود که بلد بودم.

بهش نگفته بودم چرا واقعاً اومدم این‌جا. ولی خودش زود می‌فهمید، مخصوصاً اگه تیمور و بقیه‌ی باند اجازه می‌دادن.

یه نگاه به ساعت دیواری انداختم. هر لحظه ممکن بود برس. واسم اضطراب‌آور بود، چون بودن آنا تو جمعِ اون حروم‌زاده‌ها ته لیستِ «نه به هیچ وجه» من بود.

ولی اگه می‌خواستم همه‌چی طبق نقشه‌م پیش بره، هیچ راه دیگه‌ای نبود.

وقتی هنوز همون‌طور سفت و خشک ایستاده بودم و تکون نمی‌خوردم، آنا با اون لبخند نرم و مهربونش یه‌ذره از اون یخ‌دونی قلبمو آب کرد.

«جدی می‌گم، خوبه. اونم به قدر من گیجه تو این وضعیت.»

دوباره به تیمور نگاه کردم. هنوزم داشت دزدکی نگاهش می‌کرد. یه صدای خفه و تهدیدآمیز از گلویم دراومد، که باعث شد بالاخره نگاهشو بگیره از آنا.

ابرو بالا انداختم و دستامو روی سینه‌م قفل کردم. «خوش خوش گذشت نه؟ مثلاً این‌جا رو کردی کاخِ خودت؟» یه نگاه تحقیرآمیز به میزش انداختم. لم داده بود اون‌جوری که فقط ولادیمیر عادت داشت. حتی همون کت‌وشلوار مشکی آرمونی تنش بود.

ولی من هیچ اهمیتی نمی‌دادم که حالا اون شده رئیس. من فقط یه هدف داشتم، محافظت از آناستازیا.

«اگه تهدیدی در کار باشه، یا حتی یه ذره بهم بگی خیانت قراره بکنی، گلتو می برم و بعداً می شینم با باندت درباره‌ش بحث می کنم.»

سرش رو خم کرد. «منم نمی خوام آسیبی به آناستازیا برسه. اون دخترمه.»
یه صدای وحشی از گلوم دراومد.

«خب، بریم سر اصل مطلب.»

«با قضیه‌ی ولادیمیر چی کار کردی؟»

تیمور دستی به صورت اصلاح شده‌ش کشید. «تموم شد. داشت می رفت کنار. من قبلاً کلی با بالادستی‌ها حرف زده بودم، گفته بودن زیر نظرش داشته باشم. وقتی تو رو دزدیدن، دیگه تموم بود. داشت خارج از قاعده بازی می کرد. پس زدیمش کنار. هیچ کی مقصر نیست. اتفاقاً از دید مسکو، یه لطف شخصی بوده. شما دوتا هم از هر تهدیدی مبرا هستین.»

آناستازیا پر از تنش شده بود و دلم می خواست با یه ضربه دماغ تیمورو بشکونم که باعث این حالش شده.

«من نمی خوام هیچ رابطه‌ای باهاش داشته باشم.» آنا این و گفت، انگار یه سیلی محکم خورد تو گوش تیمور. یه هو نشست صاف تو صندلی‌ش، جا خورد.

من نزدیک موندم ولی گذاشتم حرفشو بزنه.

«ببخش، ولی دلم می خواست اینو اول کار بگم.»

سکوت سنگینی نشست. تو چهره‌ی تیمور معلوم بود داره فکر می کنه. عوضی فکر کرده بود شاید امیدی داره به یه رابطه.

«همین قدر راحت؟» آخرش گفت. بلد بود چجوری احساساتشو پنهون کنه، ولی من آموزش دیده بودم که زیر نقابا رو ببینم. اون حروم زاده اصلاً انتظار نداشت آنا بی خیالش شه.

دیدم آنا داره دستاشو تو هم می پیچه. عصبی بود ولی محکم وایساده بود. لعنتی،
چقدر بهش افتخار می کردم.

«آره، همین قدر راحت.» نفس عمیقی کشید. «من نمی تونم با کسی باشم که
بی خیال وایسه و ببینه یه پسر بی گناه چه جهنمیو می گذرونه. واسه همینم
می خواستم ولادیمیر رو بندازم بیرون از زندگیم. تو هیچ فرقی با اون نداری.»
تیمور انگشت شستشو کشید رو لب پایینش، بعد با زبون زد به دندوناش.
دستاشو باز کرد. «باشه، قابل فهمه.» بعد دستاشو گذاشت رو دسته های
صندلی. «نه چیزی بود که برنامه ریزی کرده باشم، نه ایده آل، ولی فعلاً قبول
می کنم.»

یه قدم دیگه جلو رفتم و دندونامو نشون دادم. «هیچ "فعلاًئی" وجود نداره. اون
نمی خواد، تموم شد. پرونده بسته ست. اگه نفس می خوای بکشی، ازش دور
بمون.»

تیمور پوزخند زد ولی دیگه چیزی نگفت. خودش می دونست بهتره.
راستش حتی اگه آنا می خواست باهاش رابطه ای بسازه، من نمی داشتم. شاید ازم
متنفر می شد، ولی به هیچ قیمتی نمی داشتم سمت اون آشغال بره.
ممکنه ادعا کنه جزو خوبای مافیاست، ولی اینا همش چرنده. تیمورم یه آشغاله،
مثل بقیه.

خواست چیزی بگه که یهو آلارم گوشیش بلند شد. گوششو از جیب داخل کت
درآورد، یه نگاه انداخت و ابروهاشو اول کشید پایین، بعد بالا برد. برگشت طرفم.
«کارِ توئه؟»

این بار نوبت من بود که سرمو خم کنم.

— «چی شده؟» صدای آنا آروم بود.

— «چیزی نیست عزیزم. فقط چندتا مهره دارن جابه‌جا می‌شن.»

تیمور هم‌زمان با شنیدن صدای کسی که وارد خونه شد، آروم از پشت میز بلند شد. داشت دور میز می‌چرخید که صدای قدم‌های سنگین نزدیک‌تر شدن. سریع رفتم جلوتر از آنا و با یه دستم از پشت دور کمرش حلقه زدم.

هممون به سمت در اتاق دفتر چرخیدیم، و یه لحظه بعد اون دوتا مردی که صداشون کرده بودم، با لبخندهای از خود راضی از در اومدن تو.

دمیتری قدم برداشت جلو، لبخند تا بناگوشش باز:

— «به خدا، این قدر فضا سنگینه که اگه مازوخیست بودم الان راست کرده بودم... ولی خب، من سادیستم.»

نیکولای، داداش کوچیک‌ترش، عقب‌تر وایستاده بود، دستاش تو جیب کت چرمی‌ش و قیافه‌شم نشون می‌داد هزارجا دوست داشت باشه جز این‌جا. سکوت طولانی‌ای حاکم شد و تیمور با اخم نگام کرد.

— «جدی؟ پتروف‌ها رو کشیدی وسط؟»

نیکولای با بی‌حوصلگی اومد جلو:

یه زن خوشگل دارم خونه، منتظره برم بندازمش رو تشک تازه‌مون و حسابی بکنمش.»

مترجم: Miyu

آنا یه جوری صدا از گلوش دراومد که انگار هم شوکه شد، هم خجالت کشید. دمیتری برگشت سمتم:

— «می‌خوای خودم بگم، یا بهش گفتمی که قراره چی بشه؟» بعد به تیمور نگاه کرد، یه لبخند کش‌دار تحویلش داد. «بوی ماشین صفر می‌دی رفیق.»

تیمور یه صدای خشمگین درآورد، ولی عقلش می‌رسید که با پاخان‌های دسولیشن نیویورک در نیفته. این دوتا برادر خیلی بند و بساط داشتن، هم تو مسکو پارتی داشتن، هم چون زن نیکولای به مافیای ایتالیایی (کوزا نوسترا) وصله، خیلیا باهاشون حساب می‌کردن.

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— «دارم می‌کشم بیرون از این کثافت کاری‌های زیرزمینی.»

همه برگشتن نگام کردن.

— «تمومه برام. دمیتري و نیکولای رو هم صدا زدم چون کسی رو دارن که جای منو بگیره.»

آرواره‌ی تیمور سفت شد و نگام کرد. اونم انگار از وقتی کت و شلوار گرون تنش کرده بود، حس می‌کرد خیلی مهمه.

دمیتري یه قدم نزدیک‌تر شد، تقریباً چسبیده بود به تیمور:

— «یه غول داریم آماده که فقط دنبال خونه‌ش تو خونه‌ی خون و خشم می‌گرده. اون خودخواسته اومده تو این راه، نه مته تو که بچه‌ها رو می‌دزدین و مغزشونو می‌شورین.»

بعد صاف تو صورتش گفت:

— «به مسکو هم اطلاع دادم. گفتم این بهتره. پسرم جوونه، تشنه‌ی پول و خون.»

تیمور، حرص خورده پرسید:

— «بدون اینکه با من یا افراد محلی هماهنگ کنی رفتی با مسکو حرف زدی؟»

صداش حساب‌شده بود، با احتیاط.

دمیتری شونه بالا انداخت و خندید.

نیکولای جلو او آمد، با پوزخند گفت:

— «ما نیازی به اجازه از یه پاخان تازه کار که نمی دونه تو دستش گه ۴ یا قدرت نداریم، از سرباز رسیدی به رئیس؟ عجب جهشی!»

بعد با لبخند تمسخرآمیز جلو رفت و کروات تیمور رو یه جوری صاف کرد که بیشتر شبیه تهدید بود تا کمک.

— «الان کاری که باید بکنی اینه: برگرد سمت روئن، بابت خدماتش تشکر کن، بعدم از ما بابت اینکه کارت رو راحت کردیم ممنون باش.»

دستای تیمور یه بار مشت شد، بعد ول کرد. عضله فکش می زد. بالاخره یه نفس بلند کشید

— «باید با مسکو حرف بزنم، با بقیه ی مسئول ها...»

دمیتری برید تو حرفش:

— «با هر کی می خوای حرف بزن. ما کار خودمونو کردیم.»

بعد به من اشاره کرد.

— «به روئن و دخترت شب به خیر بگو، آرزوی موفقیت کن، و لطفاً زیادی هم لبخند نزن.»

تیمور دماغش باد کرد. من آماده بودم تا حمله کنه و خلاصش کنم، ولی اون فقط برگشت و یه نگاه کوتاه به من انداخت، بعد به آنا خیره شد. طولانی. این بار دیگه احساسات تو صورتش کامل معلوم بود.

— «فقط می خواستم بدونی که همیشه دلم می خواست بدونی دختر منی..»

یه قدم رفتم جلو. نفهمیدم چی شد که یهو دیدم دستمو دور گردنش حلقه کردم و از زمین بلندش کردم، تا وقتی که دماغمون به دماغ هم رسید.
غریدم:

«اون هیچوقت مال تو نبوده و نخواهد بود... اون لعنتی مال منه.»

دمیتری با صدای آرومی گفت:

«ولش کن عوضی رو.»

یه لحظه تو چشماش زل زدم، بعد بی هیچ تعارفی ولش کردم زمین و برگشتم کنار آنا و ایستادم.

نیکولای گفت:

«برو روئن. دخترتو بردار، برو. نگران نباش. ما حواسمون هست تیمور بفهمه این تنها راه ممکنه.»

ته ته وجودم می خواست بزنم زیر همه چی، تمرد کنم، بجنگم... ولی نگام افتاد به آنا. اون چشمای درشت و خوشگلش دوخته شده بودن بهم. و همون جا فهمیدم...

این دیگه فقط داستان من نیست.

این از حالا به بعد همه ش واسه اون بود.

جونمم مال اون بود.

دستشو گرفتم تو دستم، با یه پوزخند تحقیرآمیز از کنار تیمور رد شدیم، بعدم یه اشاره کوچیک به برادرای پتروف کردم... تنها تشکری که تو عمرم از کسی کردم.
از اونجا زدم بیرون، با ارزشمندترین چیزی که تو زندگیم داشتم، چسبیده به پهلوم.

و با خودم عهد کردم که ته قصه شو همون جوری بنویسم که دلش می خواست...
حتی اگه اون پایان خوش، کنار من رقم بخوره... من، همون حیوونی که اونو واسه
خودش برداشت.

آناستازیا - شش ماه بعد

همیشه فکر می کردم باله یه چیزیه که تو رگ و ریشه مه، توی دی ان ای ام حک
شده.

انقدر سال ها باهاش زندگی کرده بودم که حتی یه لحظه هم به این فکر نکرده بودم
که شاید یه روزی نباشه. برام ممکن نبود.

ولی بعد، کل دنیام زیر و رو شد. خانوادم رو از دست دادم، ولی یه چیز خیلی
مهم تر به دست آوردم...

یه زندگی جدید. آینده ای نو. و در نهایت چیزی که از همه چی تو زندگیم مهم تر
بود.

آینده و یه پایان خوش... با کوستیا.

البته از اون مدل پایان های خوش مرسوم نبود، نه.

میدونستم اون هیچ وقت یه آدم معمولی جامعه پسند نمیشه. نه شغل اداری
خواهد داشت، نه هشت صبح تا پنج بعد از ظهر پشت میز می شینه، نه بعد کار با
رفقاش آبجو می زنه و خوش می گذرونه.

رابطه‌مونم هیچ شباهتی به مدل‌های نرمال و بامزه‌ی بقیه نداشت.

نه خاطره‌بازی، نه نشستن شبای شنبه جلوی تلویزیون و دیدن فیلم عاشقونه با یه ظرف بستنی تو بغلم.

شبای ما یعنی کوستیا سیستم امنیتی رو چک می‌کرد، سلاحاشو سر جا می‌داشت، بدنشو تا مرز هیولا بودن تمرین می‌داد، و تهش...

تهش اونطوری منو می‌کرد که انگار یه حیونه‌ی وحشی افتاده روم، با یه غرزدن عمیق می‌گفت: «تو مال منی» و مطمئن می‌شد روز بعد حتی نتونم درست راه برم.

ولی من هیچ‌وقت دلم نخواست اون "نرمال" ازمون گرفته بشه.

چون خوب می‌دونستم کوستیا کیه. روئن کیه. اون هیچ‌وقت اون پسر سابق من نمیشه. و من با تمام وجود دوسش داشتم... همینجوری که هست.

درسته که دیگه نمی‌شد گذشته رو پس گرفت یا انسانیت گم‌شده‌ش رو برگردوند، ولی هر روز که کنارش بودم، با هر لمس کوچیکش، یه برق ریز از احساس رو توی چشماش می‌دیدم.

وقتی نگام می‌کرد، وقتی شستش رو از رو گونه‌م می‌کشید، وقتی با صدای خش‌دارش می‌گفت اون پسر هنوز یه جایی ته وجودش زنده‌ست... ولی مدفون شده

شاید یه روز اون پسر بیرون بیاد.

ولی حتی اگه هیچ‌وقت نیاد، من کوستیا رو انقدر دوست داشتم که کامل توش غرق شده بودم.

و مطمئن بودم اونم همین حس رو بهم داشت.

دیگه واسه مافیای روس کار نمی کرد، ولی این به معنای آزاد بودنش نبود. وقتی پات به براتوا باز بشه، دیگه بازی تمومه. نه راه برگشتی هست، نه مرخصی. فقط ادامه ست.

ولی الان خودش تصمیم می گرفت.

دقیق نمی دونستم چی کار می کنه و راستش رو بخوای، ترجیح می دادم ندونم.

ولی اگه بخوام حدس بزنم، احتمالاً کاراش شبیه مزدوراس.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم، خاموشش کردم و یه لحظه فقط نشستم همون جا. SUV مشکی و سنگین کوستیا با شیشه های دودی کنارش پارک بود.

تو این شش ماه، خیلی چیزا عوض شده بود. خیلی.

مچ پام خوب شده بود، ولی دیگه صد درصد اوکی نبود و همین باعث شد باله حرفه ای از زندگی م حذف شه.

ولی خب، منم دیگه اون زن سابق نبودم.

هیچ خاطره ی خوبی از مادرم نداشتم که بخوام زندگی رو به اسم اون ادامه بدم.

پس مسیرو عوض کردم، قصه ی خودمو نوشتم، و الان صاحب یه استودیوی کوچیکم که تخصصش موسیقی و درمان با حرکته.

دارم مدرکای بیشتر می گیرم، تو کلاسای آنلاین روان درمانی ثبت نام کردم.

راهی طولانی و یه شبه به جایی نمی رسه، ولی با پس زمینه ای که داشتم، شروع خوبی بود.

اینکه به آدم‌ها کمک کنم از دل زخم‌هاشون، از توی موسیقی و رقص، قدرت پیدا کنن و از درون شفا بگیرن... به همون اندازه که واسه اونا خوبه، واسه خودمم یه جور درمانه.

از وقتی گذاشتیمش تو دفتر ولادیمیر، دیگه با تیمور حرف نزدیم.

ولی مطمئنم کوستیا گاهی باهاش در ارتباطه، چون هنوز تو همون دایره‌ی خطرناک می‌چرخن.

چند بار دیدمش که با عصبانیت با کسی تلفنی حرف می‌زد - احتمالاً تیمور - و یه بار شنیدم گفت:

«دیگه نمی‌بینیش. بس کن. یه بار دیگه اسمشو بیاری، زبونتو می‌گنم.»

زندگی مون هیچ‌وقت خسته‌کننده نیست.

غذای بیرونی که تو راه خریده بودم برداشتم و رفتم سمت ایوون، ولی یه لحظه وایسادم و به همه‌چی نگاه کردم. به اینکه تو یه مدت کوتاه چقدر جلو رفتیم.

از شهر زدیم بیرون. یه خونه‌ی قدیمی خریدیم، یه تیکه زمین کوچیک داشت.

با اینکه هم ارث من از خانواده‌م بود، هم بعداً فهمیدم کوستیا انقدر پول داره که راحت می‌تونه کل شهر دسولیشن رو بخره، بازم تصمیم گرفتیم این خونه‌ی درب‌وداغون رو بخریم و درستش کنیم.

و شش ماهه داریم همین کارو می‌کنیم. خونه‌مون شاهانه نیست، ولی مال خودمونه.

دور از شهر، دور از جرم و جنایت و سیاهی‌ای که به دسولیشن چسبیده بود.

وارد خونه شدم و اولین چیزی که شنیدم، بیس سنگین موزیکی بود که از زیرزمین بلند می‌شد.

زیرزمین رو کامل کرده بود به یه باشگاه ورزشی برای خودش.
کفشامو درآوردم، خریده‌ها رو گذاشتم کنار، رفتم سمت پله‌ها. در سنگین و عایق
صدا رو که خودش نصب کرده بود باز کردم و رفتم پایین.
از همون روز اول شروع کردیم به بازسازی.
من تزئینات و وسایل و حس و حال خونه رو درست کردم.
ولی اون، کارای اساسی رو برداشت: کف‌سازی، پنجره‌ها، آپدیت کردن وسایل.
و خب... بخش امنیت خونه‌م رسماً فیلم اکشن بود:
دوربین مادون قرمز. قفلای صنعتی. حتی سیم‌تله دور خونه.
و وقتی اتاق امن رو توی اتاق خواب اصلی نصب کرد، به نظرم یه کم زیادی بود...
ولی اون گفت لازمه.
اگه اون حس امنیت می‌کرد، من کی باشم که مخالفت کنم؟
در اتاق پایین باز بود. بهش تکیه دادم.
دوازده صد متر خالص باشگاه بدنسازی.
یه عالمه وزنه، مت‌های آبی روی زمین، و کلی دستگاهی که حتی نمی‌تونم اسمشونو
بگم.
کوستیا واسه خودش یه باشگاه حرفه‌ای ساخته بود... درست توی خونه‌مون.
با یه آه زنونه، از ته دل، نگاه ازش برنداشتم و حس کردم تنم داغ شده.
وسط سالن وایساده بود، روی سینه‌ی پاش بالا و پایین می‌پرید و مشتشو با شدت
می‌کوبید تو کیسه‌ی قرمز بوکس که مدام می‌چرخید و تاب می‌خورد.

تنها چیزی که تنش بود، یه شلوارک نایلونی مشکی بود که پایین تر از خط باسنش آویزون شده بود. تمام پوستش از عرق برق می زد، از گردن و بازوهاش گرفته تا عضلات سینه و پاهاش. قطره قطره می چکید رو زمین. لعنتی... بیشتر از چیزی که باید، تحریک کننده بود.

با اینکه پشت و بازوها و پاهاش پر از تتو بود، بازم می شد دید عضلاتش چطور منقبض می شن. یه مرد کامل و واقعی. با اون قدرتی که ازش فوران می کرد، آدم یه راست شهوتی می شد.

پا به پا شدم و فقط نگاهش کردم. واقعاً همین صحنه برای تحریک شدنم کافی بود.

موزیک اون قدر بلند بود که مغز آدمو از کار می نداخت، ولی کی به فکر موزیک بود وقتی داشتم همچین صحنه ای می دیدم؟

مشت محکمی زد به کیسه و اون مثل دیوونه ها تاب خورد. بعد با نفس نفس زدن آرومش کرد و نگاهش داشت.

از همون لحظه ای که متوجه شد دارم نگاهش می کنم، فهمیدم.

شونه هاش عقب رفت، انگشتاش محکم تر دور کیسه قفل شد، انگار می خواست خودشو کنترل کنه.

هیچ وقت دستکش نمی پوشید. احتمالاً از همون تمرینای وحشیانه ی قدیمش بود. دعوای زیرزمینی که قانون نمی شناسه.

آروم برگشت سمتم، سرش پایین بود، اما نگاهش دقیق و تیز.

چشماش رفت بالا پایین بدنم. صدای موزیک هنوز بود، اما مطمئن بودم که اون ناله ی ریز تأیید آمیزش رو شنیدم.

لباس عوض نکرده بودم؛ همون بادی تنگ و لگینگ چسبونی که کاملاً
برجستگی هامو نشون می داد.

نوک سینه هام سیخ شده بود. نگاش رفت سمت سینه هام و اون نگاه عمیق و
تاریک همیشگیش برگشت.

یه لحظه فقط نگام کرد، بعد رفت سمت سیستم صوتی، موزیکو قطع کرد و
دوباره به سمتم برگشت.

دستاشو روی سینه ی عربونش قفل کرد، به دیوار تکیه داد و یه نگاه خونسرد بهم
انداخت.

. می دونی این لباسای بالرینات با من چی کار می کنن؟

قلبم داشت از جا کنده می شد، و اون پایین... واویلا.

نگاه به شلوارش انداختم؛ معلوم بود اونم دست کمی از من نداره.

البته که می دونستم این لباسا چقدر دیوونه ش می کنه... و راستش، اصلاً ناراحت
این موضوع نبودم.

از چارچوب در فاصله گرفتم و یه قدم رفتم داخل، انگار پا تو لونه ی شیر گذاشته
باشم.

زمزمه کردم: «می دونم... راستی، کی می خوای دست از تعقیبم برداری یا لااقل اون
نوجهت رو از دنبالم برداری؟»

شاید فکر کردم موضوعو عوض کنم، یه کم از اون حالت وحشی صورتش کم بشه.
البته شاید هم نمی خواستم اون نگاه از بین بره.

لبخند زد، ولی نه از اون بامزه ها. یه لبخند خطرناک و پراز شهوت.

.خودت خواستی بری تو شهر کار کنی. منم گفتم باشه، بذار بره سراغ استقلالش،
هرچند هزار تا غریزه‌ی محافظ تو وجودم می‌گفت نذار.

یه قدم برداشت اومد جلو.

.ولی اگه حتی یه لحظه فکر کردی بی‌نگهبان می‌ذارمت... سخت در اشتباهی. اگه
خودم نباشم، صد در صد یکیو می‌ذارم مراقبت باشه که مو به مو گزارش بده.
چون تو مال منی. و باید ازت محافظت شه.

زبونمو کشیدم روی لبم.

.نه که بخوام یکی دیگه جز خودم به اون باسن خوشگلّت نگاه کنه...

یه قدم دیگه اومد جلو. منم ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

شکارچی و شکار. این همون بازی همیشگی‌مون بود.

تا اینکه کمرم خورد به دیوار و اون عین کوه وایساد روم. سرمو بالا گرفتم تا بتونم
نگاش کنم.

.می‌خوام این لباس لعنتی، این چیز نازک و تحریک‌کننده رو از تنت بدرم.

کف دستشو با ضربه زد به دیوار کنار سرم، نزدیک شد.

.می‌خوام نگات کنم، همین‌طوری نرم و صورتی و بی‌نقص.

دست دیگه‌شو هم زد کنار سرم. حالا لباس فقط یه بند انگشت با لبام فاصله
داشت. خودم رو جلو بردم تا ببوسمش، اما اون عقب کشید.

با نگاهش بدنمو خورد.

.چقدر دلت می‌خواد بکنمت، عزیزم؟

مطمئن بودم می‌تونه صدای تپش قلبمو بشنوه.

. آره... معلومه که می‌خوای. دلت می‌خواد تا جونت دربیاد بکنمت، نه؟

با انگشت شستش لب پایینیشو لمس کرد.

. دلت می‌خواد اون کس تنگ و خوشگلِت برام بسوزه، نه؟

یه ناله از دهنم دراومد و اونم با یه پوزخند مغرورانه جوابمو داد.

. فقط یه انتخاب داری. فقط یه دونه.

آره... امشب دیگه شورشو درآورده بود.

. یا خودت در میاری این لباس خوشگل رو، یا مثل یه دختر خوب ازم می‌خوای برات پاره‌ش کنم.

. تو...

اصلاً فرصت نکردم جمله‌مو تموم کنم. لباسمو پاره کرد مثل کاغذ.

لخت جلوی خودش ایستاده بودم. وقتی فشار بدن داغش بهم خورد و اون کیر عظیمشو حس کردم که به شکمم می‌خوره، ناخودآگاه لب پایینیشو گاز گرفتم و زبونمو کشیدم روی لبش.

قبل از اینکه بفهمم چی شد، روی زمین بودم، روی اون مت آبی خنک، که البته فقط چند ثانیه تونست بدن داغمونو خنک کنه.

هیچ مقدمه‌ای در کار نبود. اون از قبل آماده بود. منم همین‌طور.

پاهامو باز کرد، انگشتاشو دردناک فرو کرد تو رونم، و کیرشو با اون قدرت لعنتیش کوبید توی بدنم. اون قدر شدید که بدنم روی مت کشیده شد.

دستمرو از پشت سر بردم بالا تا به دیوار برسم و بیشتر از اون جلو نریزم.

چشمامو بستم.

صدای خس خس شهوتی شو شنیدم.

. نه عزیزم. چشما تو باز کن.

و بعد، با کف دستش محکم زد رو کس داغ و تنگم، جوری که از رو چوچولم رد شد.

جیغ زدم و چشمامو با هجوم درد و لذت باز کردم. انقدر شهوتی بودم که داشت ارگاسم میومد سراغم.

. آره. تو عاشق اینی که وقتی دارم می کنمت، حس کنی فقط دارم ازت استفاده می کنم، نه؟

کیرشو تا ته کرد، شروع کرد باهاش چوچولمو فشار داد.

سکس مون داغ بود. خشن. کشیف. عرق آلود.

عرق تنش می چکید رو سینه و شکم و گردنم.

وقتی با دست شروع کرد اون قطره های عرقو روی بدنم پخش کردن و مالیدنشون به پوست، انگار داشت منو با غرایز حیوانیش مهر می زد.

منم فقط ناله می کردم و تو دلم التماسش می کردم که محکم تر، دیوونه وارتر منو بکنه.

«دختر خوبم...» با صدایی خش دار و نفس نفس زنان زمزمه کرد، چشم هاش قفل لب هام بود، لب هاش نیمه باز، پر از هوس.

بعد دستش رو دور فکم حلقه کرد، فشار داد تا مجبور بشم دهنمو باز کنم.

«بازتر، خوشگلم.» با صدای خشن‌تری گفت و من بدون لحظه‌ای درنگ اطاعت کردم.

خم شد سمتم، نگاهش هنوز میخ نگاه من بود. بعد آروم زیونشو دراز کرد و گذاشت یه خط لعنتی از آب دهنش بچکه تو دهنم.

رفت عقب، با نگاهش اون صحنه رو بلعید و ناله‌ای از ته گلوش دراومد. یه خط دیگه از اون لعنتی رو انداخت روی لبم.

هم حال به هم زن بود، هم سکسی محض.

منم دهنمو بیشتر باز کردم، گذاشتم بیشتر از اون لعنتی شو بریزه تو وجودم، همزمان با اینکه ضربه‌هاش تو تنم دیوونه‌وارتر می‌شد.

بعد لباسو کوبید روی لبام، زیونشو با قدرت فشار داد تو دهنم، انگار اونجام داشت منو می‌کرد.

هم‌زمان که اون بین پاهام تلمبه می‌زد، زیونشو هم می‌فرستاد تو دهنم و دوباره می‌کشید بیرون. این حرکت هماهنگش داشت دیوونه‌م می‌کرد.

با ناخن‌هام از شونه‌هاش تا پشتش کشیدم، اونم نفسش برید، عقب رفت، ولی نگاهم از نگاهش برنداشته بودم.

چشماس سیاه‌تر از همیشه شده بود، پر از شهوت، مثل یه حیوان زخمی که فقط یه چیز می‌خواد: منو.

«نگاه کن به خودت.» با خشمی شهوانی ناله کرد و یه ضربه محکم زد که جیغ ترکیب درد و لذت از گلوم پرید.

«یه خرابه لعنتی شدی، پوشیده از عرق و آب دهنم.»

گونه‌هاش سرخ شده بودن، لب‌هاش قرمز و ورم کرده. خم شد، دستاش رفت سمت رونه‌هام، پشت زانو هامو گرفت و پامو به سینم چسبوند، بازترم کرد.

نگاهش رفت به نقطه اتصالمون.

«این کس، سرخ و متورم، تا ته کیرم باز شده... شرط می‌بندم درد داره، نه؟»

نفس نفس می‌زدم، فقط تونستم سرمو تگون بدم، حرف زدن غیرممکن بود.

«می‌خوام با آب منی‌م نشونت کنم، بوی منو بگیری، مثل یه دختر کثیف.»

نگاهم کرد، دستش رفت سراغ چوچولم.

«ولی می‌خوام بریزم توت... می‌خوام ببینم چطور از این کس کوچولو بیرون می‌ریزه،

چون این جوری ارضا می‌شم.»

یه سیلی به چوچولم زد.

«پس کاری که باید بکنی اینه که ارگاسم شی، گلم. منو خوشحال کن.»

سرمو عقب بردم، چشمامو بستم و جیغ زدم. موج لذت با چنان شدتی بهم خورد

که انگار مغزم از کار افتاده.

از بین نفس‌های بریده‌بریده‌مون صدای ناله‌ی حیوانی‌شو شنیدم، وقتی چوچولمو

با دست می‌مالید و کیرش با تپش تو وجودم می‌لرزید.

احساس کردم چطور با شدت و گرما تو وجودم خالی می‌شه، اون قدر زیاد که حس

کردم شکمم پُر شده.

روش افتاد، سرش روی شونه‌م، نفس‌هامون یکی بود. وقتی ازم بیرون کشید، ناله‌ی

ناخودآگاهی از دهنم دراومد.

«نگاه کن.»

چشمامو باز کردم و دیدم به کوسم خیره شده.

لحظه‌ای بعد، حس کردم آب منی‌ش شروع کرده به شره کردن ازم و صدای

خش‌دارش باعث شد نوک سینه‌هام دوباره سفت بشن.

دست کشید رو لب هام، چو چولم، پایین تر، روی سوراخم.

انگشتشو کرد تو و من کمرمو دادم بالا.

«جای من اینجاست.»

انگشتاشو تندتر کرد و من داشتم خودمو به دستش می مالیدم.

«یه قطره شم هدر نمی ره، خوشگلم.»

انگشتاشو کشید بیرون، با آب منی و آب خودم، شکمم رو چرب کرد.

داشتم آماده ی دور دوم می شدم که دیدم قیافه اش جدی شده.

گرمای تنم ریخت.

«چی شده؟»

چند لحظه گذشت. بعد گفت:

«نمی دونم اصلاً می تونم عاشق باشم یا نه. ولی هر حس درست و خوبی که ازم باقی

مونده، مال توئه. من مال توام.» صداش آخر جمله لرزید.

«تو تنها چیزی هستی که برام مهمه، آنا. برای تو می کشم، برای تو می میرم. حق

توئه که کسیو داشته باشی که مثل من تاریک و خراب نباشه...»

گونه مو نوازش کرد، انگشتشو روی لب هام کشید.

«ولی هیچ وقت نمی ذارم بری. من زیادی خودخواه ام... و تو مال منی.» صداش

بم تر و محکم تر شد.

«همه چی رو با تو می خوام، آناستازیا. تا ابد، و من اونقدری حروم زاده ام که اینو به

دست بیارم.»

اسمشو زمزمه کردم: «کوستیا...»

لبخند آرومی زد و لب‌هامو بوسید، نرم.
«تو توی قلب سیاه و سردم حک شدی.»
دوباره بوسیدم، کوتاه‌تر، آروم‌تر، جوری که اصلاً به ذات وحشی و تاریکش
نمی‌خورد.
«دوباره بگو.» آروم گفتم، دست و پامو دور تنش حلقه کردم، انگار می‌خواستم
ازش جدا نشم.
چشم تو چشمم گفت:
«تو مال منی.»
یه مکث کرد و زمزمه کرد:
«و آخرش، شیطانم تهش به خوشبختی خودش رسید.»

دیمیتری

پنج سال بعد

پنج سال بود که براش نامه می‌نوشتم، تو یه سلول لعنتی، پشت میله و شیشه‌های
سیمی، تو زندان دسولیشن گیر افتاده بودم.
هی به خودم می‌گفتم برای کلادیا زیادی پیرم. خواهر کوچیکه زن داداشم بود. سعی
می‌کردم خودمو قانع کنم که باید آدم خوبی باشم، چون اون خیلی معصوم و
بی‌تجربه‌تر از این حرفا بود که بخواد گیر یه آشغال مث من بیفته.
من برای اون یه موجود سمی مادرزاد بودم.

به اون دسته کاغذای شل و ول که با یه کش بسته شده بودن و یه خودکار ارزون پلاستیکی لای اون‌ها گیر کرده بود، زل زده بودم. مشتم رو دورشون فشار دادم تا جایی که صدای خش‌خششون در اومد.

پرنده کوچولو.

این اسمی بود که تو نامه‌ها بهش داده بودم. یه موجود ظریف و شکستی که فقط دلم می‌خواست نگهش دارم، هرچند مطمئن بودم با دستای خودم لهش می‌کنم. اولین بار پنج سال پیش اون نامه‌ها شروع شدن.

اولش محل نمی‌ذاشتم. آخه چی باید به یه دختر پونزده‌ساله می‌گفتم؟ حتی نمی‌فهمیدم چی باعث شده اون بخواد با یه زندونی مث من ارتباط بگیره. هر بار که با نیکولای، داداشم، حرف می‌زدم—که خودش شوهر خواهر کلادیاست—می‌گفت اصلاً از چیزی خبر نداره. بهش گفتم جلوشو بگیره، حالیش کنه این دختره باید بی‌خیال شه، این کارا احمقانه‌ست.

ولی کلادیا انگار گوشش بدهکار نبود. چون نامه‌هاش همین‌طور می‌اومدن. آخرش اون قدر کفری شدم که جوابشو دادم. نوشتم که بره دنبال زندگیش، این مسخره‌بازی‌ها رو بذاره کنار، من هیچ‌وقت نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. تنها محبتی که بلد بودم، محبت خشن و زهرماری بود. اونم همونو نثارش کردم، به امید اینکه بفهمه و بذاره بره.

ولی نداشت. باز نامه فرستاد، و همین دوباره حرصمو درآورد.

من آدم خوبی نبودم، ادعا هم نداشتم که هستم. اصلاً نمی‌خواستم خوب باشم. اما انقدر نوشت تا آخرش دیگه نتونستم بی‌خیالش شم.

شروع کردم به جواب دادن، البته همچنان با همون زبون تند و تلخ. می‌نوشتم که این راهو ول کنه، عاقل شه.

ولی ته دلم خوشحال می‌شدم از اینکه یکی باهام حرف می‌زنه. نامه‌هاش شده بودن تنها چیزی که این جهنم لعنتی رو قابل تحمل می‌کردن.

اما بعد از تولد هجده سالگیش که شروع کرد عکس فرستادن...

همه چی عوض شد.

تبدیل شده بود به یه زن لعنتی سکسی با سینه‌های بزرگ، صورت فرشته‌گونه با لبای برجسته قرمز و چشم‌های آبی درشت.

اون موهای بلند و مشکی‌ش... فقط دلم می‌خواست تو مشتم بگیرمشون و هدایتش کنم... با کیرم تو دهنش...

فهمیدم دیگه واقعاً می‌خوامش.

و هرچی نامه‌هامون بیشتر شد، میل منم بیشتر شد. عکساش، خیال‌بافی‌هام، اون فانتزیایی که وسط شب باهاشون جق می‌زدم...

فکر اینکه دارم با صورت توی کسش نفس می‌کشم، یا میام رو شکمش و آبمو پخش می‌کنم رو تنش... باعث می‌شد دهنم آب بیفته.

من یه عوضی مریضم.

ولی حتی یه ذره هم نمی‌خواستم تغییر کنم.

خواستنش اشتباه بود.

ولی اشتباهی که حاضر بودم صد بار دیگه هم مرتکب بشم.

صدای بوق سنگین در اومد. وایستادم جلوی اون در آهنی و شیشه سیم‌کشی شده و قفل‌های گنده.

پنج سال تموم تو زندان واسه جرمی که اصلاً مرتکب نشده بودم، فقط چون
می‌خواستن منو بندازن زندون و برچسبای دیگه‌ایم روش بچسبونن.
پنج سالی که وکیلیم داشت جون می‌داد تا حبسمو کمتر کنه و منو بیرون بیاره.
پنج سالی که فقط به یه دختر فکر می‌کردم.
یه دختر که حالا... تبدیل شده بود به وسواس روانی من.
شش ماه بود که دیگه ازش نامه‌ای نیومده بود.
و من فقط مونده بودم با این همه خشم و میل فروخورده، فقط می‌تونستم با
مشت زدن به بقیه آروم شم.
اونم وقتی که باید حواسم جمع می‌بود تا سر یه اشتباه کوچیک، امید آزادی رو ازم
نگیرن.
این حس مالکیت از قبل بود، ولی وقتی دیگه نامه‌هاشو نفرستاد، آتیشش چند
برابر شد.
حالا این حس، یه موجود زنده بود تو تنم، یه حیوان وحشی.
در سنگین باز شد. قدم گذاشتم بیرون، هوا خورد تو صورتم. یه نفس عمیق
کشیدم، تا ته ریه‌هام.
یه حس تاریک و دیوونه‌کننده تو وجودم پیچید. می‌دونستم چیه. و آغوشمو براش
باز کردم.
نمی‌دونم دقیقاً از کی شروع شد، ولی وسواسم به کلادیا حالا دیگه یه اعتیاد لعنتی
بود.
من یه شکارچیم.
اون، طعممه.

لعنتی، این بازی تازه داره شروع میشه... وقتی بفهمه مال من شده، اون وقته که خوشی واقعی شروع میشه.

♡ پایان ♡

مترجم: **Miyu**

**این رمان رایگانه، هرکس ازتون پول گرفت بدونید کلاهبرداری

کرده**